مسیحیت در ایران تا صدر اسلام

تألیف

استاد سعید نفیسی

به اهتمام

عبدالکریم جربزه دار

انتشارات اساطیر

مسیحیت در ایران تا صدر اسلام

تألیف

استاد سعید نفیسی

به اهتمام

عبدالکریم جربزه دار

انتشارات اساطیر

۳۸۶/۲

سرشناسه : نفیسی ، سعید ، ۱۲۷۴ – ۱۳۴۵ .
عنوان و نام پدیدآورنده : مسیحیت در ایران تا صدر اسلام / تألیف سعید نفیسی ، به اهتمام عبدالکریم جربزه‌دار .
مشخصات نشر : تهران : اساطیر ، ۱۳۹۲ .
مشخصات ظاهری : ۲۹۶ ص (انتشارات اساطیر ، ۳۸۶)
شابک : 0 - 219 - 331 - 964 - 978
فهرست‌نویسی براساس اطلاعات فیپا
موضوع : مسیحیت -- ایران -- تاریخ -- پیش از اسلام .
موضوع : مسیحیان-- ایران -- تاریخ -- پیش از اسلام .
شناسه افزوده : جربزه‌دار ، عبدالکریم ، ۱۳۳۰ –
رده‌بندی کنگره : ۷ ن۹ الف/ BR۱۱۱۵ رده‌بندی دیویی : ۲۷۵ / ۵۰۱
شماره کتابشناسی ملی : ۱۱۷۶–۸۳ م

انتشارات اساطیر
9789643312190
مسیحیت در ایران
قیمت : ۴۰۰۰۰ تومان

انتشارات اساطیر

مسیحیت در ایران

تألیف : سعید نفیسی

به اهتمام : عبدالکریم جربزه‌دار

چاپ اول : ۱۳۸۳

چاپ دوم : ۱۳۹۲

حروفچینی : نصیری

لیتوگرافی و چاپ : دیبا

شمارگان : ۷۰۰ نسخه

شابک : ۰ – ۲۱۹ – ۳۳۱ – ۹۶۴ – ۹۷۸

نشانی : میدان فردوسی ، اول ایرانشهر جنوبی ، ساختمان ۱۰ (پلاک ۸ جدید)
تلفن : ۸۸۸۲۱۴۷۳ – ۸۸۳۰۰۱۴۸ نمابر : ۸۸۳۰۱۹۸۵

فهرست

سخن ناشر

استاد سعید نفیسی (۱۳۴۵-۱۲۷۴ هـ . ش)، فرزانه مرد ادب ایران زمین که به راستی عاشق میهنش بود و عمر پُربار خود را صرف هرچه بارورتر شدن فرهنگ و ادب ایرانی کرد، در واقع یکی از وارثان شایستهٔ میراث عظیم و گرانقدر فرهنگی و ادبی گذشتهٔ این مرز و بوم و از بانیان استمرار و بقای آن در نسلهای آینده است.

او چهل سال تدریس کرد و پنجاه سال نوشت. به تحقیق و پژوهش و تألیف و ترجمه پرداخت. به اطراف و اکناف عالم سفر کرد. در دانشگاههای کشورهای مختلف جهان تدریس کرد. در سمینارها و کنگره‌های بی‌شمار شرکت کرد. و به هر کجا که قدم گذاشت ایرانشناسی را رنگ و بویی تازه داد و از آن جا ارمغانهای فرهنگی با خود آورد که به غنای هرچه افزون‌تر و آشنایی هرچه بیشتر با میراث مکتوب نیاکانمان انجامید.

کارنامهٔ پُربرگ و بار استاد به راستی شگفت‌انگیز است. بی‌تردید هیچ پژوهشگر ایرانی از حیث کثرت آثار و تنوع و گستردگی مطالب با او قابل قیاس نیست. دایرهٔ توجهات او آنقدر وسیع و متنوع و نوشته‌هایش آن چنان عمیق و فراوان است که چندین کتاب باید نوشت تا بتوان فعالیتهای همه جانبهٔ او را چنان توصیف کرد که ارزش سهم عظیم او در پیشبرد ادب معاصر ایران آشکار شود.

بدون اغراق او تمامی توش و توان و استعداد خود را وقف خدمت به ایران و فرهنگ

ایرانی کرد و فعالیتهای علمی و ادبی و خصوصاً تدریس او در طول سالیان متمادی وسیله‌ای برای پرورش گروهی فراوان از استادان و پژوهشگران نسل معاصر امروز بوده است و این مهم را استاد ایرج افشار چه باشکوه و شورانگیز در مقاله‌ای که در شرح حال و آثار استاد سعید نفیسی نوشته است به رشتهٔ تحریر کشیده است.[۱]

آثار استاد سعید نفیسی یا به صورت کتابهای منفرد و مستقلی هستند که بسیاری از آنها امروزه نایاب و دست‌نیافتنی‌اند و یا به صورت مقالات و نوشته‌های پراکنده که از ۱۲۹۰ شمسی در نشریات و جراید ایران به چاپ رسیده‌اند و غیرقابل تصور است که بتوان دربارهٔ تاریخ و ادبیات کهن فارسی و اندیشه‌های اجتماعی و ادبیات معاصر ایران بدون مراجعه به آثار او تحقیقی علمی به عمل آورد.

در دسترس نبودن این آثار و نیاز دانش‌پژوهان و محققان به این مآخذ سبب شد که **انتشارات اساطیر** تجدید چاپ و احیای آنها را در حد مقدورات و به بهترین شکل ممکن در دستور کار خود قرار دهد، تا باز هم ارمغانی دیگر به دوستداران و عاشقان فرهنگ ایرانی تقدیم کنم. اینک شما و **مسیحیت در ایران**.

این کتاب در سال ۱۳۴۲ توسط انتشارات نورجهان در قطع جیبی منتشر شد. تیراژ آن محدود بود و به زودی نسخ آن به اتمام رسید و بیش از چهل سال است که نایاب شده است. چاپ حاضر به شیوهٔ امروزین حروفچینی و تبویب شده است. و غلطهای چاپی آن تا آن جا که به دید آمد اصلاح شده‌اند و فهرست اعلام به کوشش همشهری فاضلم جناب آقای روح‌بخشان برای آن تهیه گردید. و شد این که تقدیم حضور می‌گردد تا چه قبول افتد و چه در نظر آید.

ع. جُربزه‌دار
تهران، خرداد ۱۳۸۳

---

۱. این مقاله با کسب اجازه از جناب استاد ایرج افشار در ابتدای کتاب سرچشمهٔ تصوف در ایران آورده شده است.

آغاز مسیحیت در ایران

تا کسی در تاریخ کلیسا کنجکاوی نکرده باشد نمی‌تواند تصوری درست از انتشار مسیحیت در ایران بکند. ایران قطعاً یکی از نخستین کشورهای جهان است که دین مسیح را در خود راه داده است.

در کتاب *اعمال رسولان* یکی از ارکان مهم انجیل، در باب دوم، دربارهٔ روز «پنطیکاست»، یعنی روز حلول روح‌القدس در رسولان، از آیهٔ ۱ تا ۱۱ چنین آمده است: «چون روز پنطیکاست فرا رسید، همه یک دل و یک جهت در یک جا بودند. آنگاه، ناگاه از آسمان بانگی فرود آمد، چون بانک بادی سرکش که می‌وزد و همهٔ سرایی را که در آن نشسته بودند پُر کرد. و زبانهایی جدا از یکدیگر دیدند که مانند آتش بود و بر روی هر یک از ایشان فرود آمد. و همه از روح‌القدس پر شدند. بنابر آن که روح ایشان را به سخن گفتن وامی‌داشت، به گفت‌وگو در زبانهای مختلف آغاز کردند. در آن هنگام در اورشلیم یهودیانی بودند که از خدا می‌ترسیدند و از همهٔ مللی بودند که در زیر آسمانند. پس چون این بانک پراکنده شد، گروهی از مردم گرد آمدند و بسیار در شگفت شدند که هر یک از ایشان می‌شنید که آنها به زبان وی سخن می‌گویند و همه بیخود شده و در شگفت بودند و به یکدیگر می‌گفتند: این کسانی که سخن می‌گویند آیا همه جلیلی نیستند؟ پس چگونه می‌شنویم هر یک به زبان کشوری سخن می‌گوید که ما در آن به جهان آمده‌ایم؟ پارتیان، مادیان، عیلامیان، کسانی که در بین‌النهرین، یهودیه، کاپادوکیه، پنطوس و آسیا هستند و فریجیه و پمفلیه و مصر و نواحی لیبیا که نزدیک قیروان است و کسانی که از روم آمده‌اند، چه یهود و چه جدیدان، و مردم اقریطس و تازیان، می‌شنویم که آنها به زبان‌های ما از کبریای خدا سخن می‌گویند.»

این قسمت از کتاب اعمال رسولان را به دو گونه می‌توان توجیه کرد:

یکی آنکه نخستین گروندگان به مسیح در آغاز رسالتش مردمی از نژادهای

مختلف بوده‌اند که پارتها و مادها و عیلامیان، یعنی سه طایفه از مردمی که در ایران قدیم می‌زیسته‌اند، در میانشان بوده‌اند. توجیه دیگر این است که مسیحیت در آغاز انتشار خود در کشور پارت‌ها و مادها و عیلامیان، یعنی ایران، راه یافته است. هر یک از این دو توجیه را که بپذیریم، نتیجه این می‌شود که ایرانیان که پارت‌ها و مادها و عیلامیان باشند از نخستین مردمی بوده‌اند که دین مسیح را پذیرفته‌اند.

ولادت مسیح مصادف بوده است با سلطنت فرهاد پنجم از شاهنشاهان اشکانی که از یک سال پیش از میلاد تا سال ششم میلادی سلطنت کرده است. اشکانیان مانند هخامنشیان پادشاهانی آزادمنش و آزادی دوست بوده‌اند.

دانشمندان تاریخ در این نکتهٔ مهم اختلاف ندارند که آزادی ادیان و مذاهب و عقاید و آداب و رسوم ارمغانی است که ایرانیان به جهان آورده‌اند. پیش از هخامنشیان پادشاهان کلده و آشور با ملل مغلوب و زیردستان خود با کمال بیدادگری و زورگویی رفتار می‌کردند و مللی را که شکست می‌دادند مجبور می‌کردند به آداب و رسوم واخلاق و عادات آنها بگروند و دین و زبانشان را بپذیرند؛ و هیچگونه استقلال فردی و آزادی شخصی به کسی نمی‌دادند.

هخامنشیان نخستین شاهنشاهانی بودند که این سد را در هم شکستند و این اصول را در هم نوردیدند و ملل مغلوب را آزاد و مختار گذاشتند و منتهای احترام و عنایت را به عقاید آنها کردند، چنانکه یگانه نقشی که بر سنگ از کورش بزرگ مانده جامهٔ راهبان مصری را دربر دارد و به حال عبادت کاهنان مصری ایستاده است؛ و در کتیبهٔ بابل اعلان آزادی و استقلال همهٔ ادیان را داده است. شاهنشاهان دیگر ایران که به مصر می‌رفتند در عبادت و مراسم دینی مردم آن سرزمین حاضر می‌شدند و به عبادتگاه‌ها و بتکده‌های آنها می‌رفتند و جامهٔ کاهنان را می‌پوشیدند و با آنها دعا می‌خواندند.

این احترام به ملل زیردست به اندازه‌ای بود که کتیبه‌های متعددی که از شاهنشاهان هخامنشی در جهان مانده به زبان‌های مختلف مللی است که شاهنشاهی هخامنشی را تشکیل می‌دادند، و این خود منتهای آزادمنشی و آزاد فکری ایشان را می‌رساند.

شاهنشاهان اشکانی نیز عیناً همین اصول را رعایت می‌کردند. در زمان ایشان که تمدن یونانی در آسیا ریشه گرفته بود و عدهٔ یونانیان و مهاجرنشینان یونانی در آسیا و حتی در ایران فراوان شده بود، تا مدت‌های مدید، یعنی تقریباً تا ۲۵۰ سال، نه تنها در روی سکه‌های خود خط و زبان یونانی را به کار برده‌اند بلکه به خود عناوین یونانی داده‌اند و گاهی در روی سکه‌ها جامه‌های یونانی دربر دارند وتاج یونانیان را بر سر گذاشته‌اند. ارد، پادشاه معروف اشکانی و فاتح کراسوس، سرادر معروف رومی، خود به زبان یونانی کتاب تاریخی نوشته بود و حتی در دربار وی تراژدی‌های اوریپیدس، نویسندهٔ معروف یونانی را، بازی می‌کردند. از این‌جا پیداست که تا چه اندازه اشکانیان به معارف و آداب و رسوم ملل دیگر احترام می‌کرده و مانند هخامنشیان کاملاً آزادی برای ملل دیگر قائل بوده‌اند.

در این صورت مانعی نبود که مسیحیت وارد سرزمین ایران شود؛ و به همین جهت است که بیشتر از تاریخ‌نویسان آغاز مسیحیت را در ایران از دورهٔ اشکانیان و از قرن اول میلادی می‌دانند.

در این بحث تاریخی مقصود از مسیحیت فرقهٔ خاصی نیست و هر یک از فرق مسیحیان را که در ایران پیروانی پیدا کرده باشد شامل این تاریخ می‌دانیم.

معمولاً مورخان مسیحیت کلیساهای عیسوی را به دو قسمت بزرگ جداگانه تقسیم می‌کنند: دسته‌ای را کلیسای غرب می‌گویند، و مقصودشان از این شرق و غرب، مشرق و مغرب سرزمین فلسطین و اورشلیم است، یعنی کلیساهای شرق آنهایی است که در مشرق آن سرزمین واقع شده و شامل آسیای صغیر و آسیای مقدم و آسیای مرکزی و شرق اقصی است؛ وکلیساهای غرب آنهایی است که در مغرب اورشلیم واقع شده‌اند، یعنی سراسر اروپا. ولی در این میان چون مصر و شمال آفریقا همیشه رابطه‌ای با آسیا داشته است کلیساهای مصر و نوبه و سودان و حبشه و زنگبار را هم جزو کلیسای شرق به شمار آورده‌اند. از این قرار کلیساهای شرق شامل این تقسیمات است:

۱. کلیسای بوزنطی یا رومیةالصغری که نخست در میان یونانیان رواج یافته و سپس در میان بعضی ملل دیگر منتشر شده است، و اینک خود به پنج شعبه اصلی

منقسم می‌شود: کلیسای یونانی در میان یونانیان اروپا و آسیا؛ و کلیسای سلاودرمیان ملل سلاو، یعنی روس‌ها و سرب‌ها (سکنهٔ قسمتی از یوگوسلاوی امروز) و بلغارها؛ کلیسای رومانی؛ کلیسای گرجی؛ کلیسای عرب، که ملکی‌ها یا عرب‌های یونانی زبان مصر و سوریه به آن گرویده‌اند. هر کدام از این اقوام زبان خود را در آداب دینی به کار می‌برد.

۲. کلیسای ارمنی که عبادات آن به زبان گراپار ارمنی قدیم است و مخصوص مردم ارمنستان بوده، جز آنکه برخی از ارمنیان در دو قرن اخیر به کلیسای کاتولیک یا پروتستان یا ارتودوکس پیوسته‌اند.

۳. کلیسای سُریانی که برخی از مردم سوریه و عراق بدان گرویده‌اند و زبانشان سُریانی است.

۴. کلیسای کلدانی که آسوریان یا کلدانیان ساکن آذربایجان شوروی و ایران و کردستان ایران و عراق و برخی طوایف آنهاکه در سوریه‌اند و طوایف دیگری که از ایران به هند رفته و در سواحل مالابار سکنی گرفته‌اند بدان می‌گروند و زبانشان نوع مخصوصی از زبان سُریانی است که آن را در ایران زبان آسوری یا کلدانی می‌گویند و دانشمندان نام آن را زبان سُریانی کلدانی گذاشته‌اند.

۵. کلیسای مارونی که مردم لبنان یا مردمی که از آنجا رفته‌اند بدان می‌گروند و زبانشان سریانی است.

۶. کلیسای قبطی که مخصوص مسیحیان بومی مصر و حبشه است و در مصر زبانشان قبطی یا عربی و در حبشه زبانشان گئز است.

این نکته را هم باید متوجه بود که تقریباً از همهٔ این شش گروه در دو قرن گذشته در نتیجهٔ رفت و آمد با کاتولیک‌ها و پروتستان‌ها و ارتودوکس‌ها عده‌ای تغییر عقیده داده و به این سه فرقهٔ اصلی پیوسته‌اند.

فرقهٔ دیگری از مسیحیان آسیا هستند که در زمان‌های قدیم عده‌شان به مراتب فراوان‌تر از امروز بوده و اکنون روز به روز از شماره‌شان کاسته می‌شود و پیروان پیشوای مخصوصی هستند که نستوریوس نام داشته و در ۴۲۸ بطریق قسطنطنیه بوده و به واسطهٔ اختلاف عقیده عزلش کرده‌اند و در حدود ۴۴۰ میلادی در

صحرای لیبیا درگذشته است. نام وی را ایرانیان «نستور» تلفظ کرده و پیروان عقیدهٔ وی را «نستوری» یا «نسطوری» نامیده‌اند.

در دورهٔ ساسانیان نستوریان در شاهنشاهی ایران فراوان بوده‌اند و اینک عده‌ای از آسوریان یا کلدانیان به این طریق معتقدند.

در حدود ۴۹۸ میلادی، نستوریان به کلی از کلیسای کاتولیک بریده‌اند و از همان زمان کاتولیک‌ها ایشان را کافر دانسته‌اند. مرکز مهم فرقهٔ نستوریان شهر معروف ادس یا ادسا بوده است که در زمان‌های بعد به آن اورفا و اورفه و سپس رها گفته‌اند و مدت‌های مدید جزو خاک ایران و در قلمرو شاهنشاهی ساسانی بوده است. چندین بار امپراتوران بوزنطیه و رومیة‌الصغری که این سرزمین را متصرف شده‌اند کلیسای آنجا را بسته و پیشوایانش را تبعید کرده‌اند و ایشان به نواحی دیگر ایران پناه آورده‌اند و کلیسای نستوری کلیسای رسمی ایران ساسانی شده است. پیداست که سیاست نیز در این کار دخالت داشته؛ و چون شاهنشاهان ساسانی از کلیسای نستوری پشتیبانی می‌کرده‌اند، با رقیبانشان، یعنی امپراتوران بوزنطیه، مخالفت داشته‌اند.

در آغاز دورهٔ اسلامی، نستوریان با خلفای بغداد سازش بسیار داشتند و در ترجمهٔ علوم از زبان‌های سُریانی و یونانی به زبان تازی خدمات فراوان کرده‌اند. در ۷۶۶ میلادی (۱۴۹ هجری)، که ابوجعفر منصور بغداد را پایتخت خلافت کرد، جاثلیق نستوریان ایران وعراق هم مرکز خود را به آنجا برد و حتی مبلغین نستوری به تاتارستان و مغولستان و چین و هند رفتند و مردم آنجاها را جلب کردند.

در این دوره عدهٔ کثیری از مردم این نواحی نستوری شده بودند و ۲۷ مرکز کل داشتند که به ۲۳۰ ناحیه تقسیم می‌شد. در میان نستوریان این دوره تا پایان قرن هفتم هجری دانشمندان و ادیبان فراوان پیدا شده که به زبان سُریانی یا تازی آثاری از خود گذاشته‌اند. اما پس از استیلای تیمور در قرن هشتم هجری و قرن چهاردهم میلادی کارشان از رونق افتاد و سرانجام در قرن شانزده میلادی و قرن دهم هجری جاثلیق نستوریان مرکز خود را به شهر موصل برد تا از آسیب پادشاهان ایران و عثمانی در امان باشد. با این همه، از قتل و غارت مسلمین اطراف و مخصوصاً

کردهای عراق در امان نبودند، چنانکه در سال ۱۸۴۳ میلادی (۱۲۵۹ هجری) بدرخان بیک، که از سرکردگان کردهای عثمانی بود، چند هزار تن از ایشان را کشت. سه سال بعد در ۱۸۴۶ و ۱۲۶۲ باز کشتار دیگری کردند و در این کشتار مخصوصاً روحانیانشان از میان رفتند و با آنکه جاثلیق آنها به موصل پناه برد و کنسول انگلستان از او حمایت کرد نتوانستند این آسیب را جبران کنند.

در جنگ بین‌الملل اول نیز ترکان عثمانی بسیاری از ایشان را کشته‌اند. سرانجام در ۱۹۳۳ در عراق نیز عدهٔ بسیاری از ایشان کشته شدند، چنانکه امروز شمارهٔ ایشان را از هر جهت بیش از هشتاد هزار نمی‌دانند که چهل تا پنجاه هزارشان در عراق پراکنده‌اند و اخیراً برخی از آنها به ایالات متحد آمریکا رفته‌اند یا به سوریه و لبنان و مصر پناه برده‌اند. مارشمعون بیست و دوم، آخرین جاثلیق نستوریان عراق، چون دعوت دولت عراق را در ۲۱ ژوئن ۱۹۳۳ اجابت نکرد و سوگند وفاداری به ملک فیصل، پادشاه آن سرزمین، نخورد، رسماً او را از مقام خود، حتی از تبعیت عراق، خلع کردند و تبعید کردند. از آن زمان مرکز رسمی جاثلیق نستوریان بسته شد، و اینک مرکزی در جزیرهٔ قبرس دارند.

نستوریان خود را نصرانی می‌نامند، و این که در ایران از قدیم به همهٔ مسیحیان «نصرانی»، «نصاری» گفته‌اند از همین جاست.

نخستین کلیساهای ایران

در قرون اول میلادی مسیحیت از دو راه وارد ایران شده است: نخست از مغرب، یعنی سرزمین بین‌النهرین و عراق کنونی، که در سراسر دورهٔ پیش از اسلام جزو ایران بوده و همواره مرز طبیعی ایران رود فرات به شمار می‌رفته است؛ دوم از ارمنستان که در سراسر دورهٔ هخامنشی جزو ایران بوده و سپس در دورهٔ اشکانی شاهزادگانی از همین سلسله در آنجا سلطنت کرده‌اند، و پس از آن در دورهٔ ساسانی اگر گاهی شاهزادگان اشکانی که پادشاهان ارمنستان بوده‌اند دست نشاندهٔ امپراتوری روم شده‌اند، این دست نشاندگی موقتی وحتی غیرطبیعی بوده است.

در دورهٔ ساسانی نستوریان مغرب ایران به دورترین ایالات شمال شرقی ایران، یعنی به آسیای مرکزی و افغانستان امروز، رفته و کلیساهایی در این سو و آن سوی رود جیحون تشکیل داده‌اند و از آنجا اندک اندک به چین رفته‌اند. قطعاً نستوریانی که در چین پیدا شده‌اند از ایران و از همین نواحی رفته‌اند، چنانکه اسلام هم از همین نواحی به چین رفته است.

دربارهٔ آغاز مسیحیت در نواحی ایران اسناد گوناگونی در دست است که دربارهٔ برخی از آنها نمی‌توان زودباور بود. روی هم رفته همه کلیساهای عیسوی برای اثبات حقانیت خود، و برای اینکه خود را به مسیح نزدیک‌تر نشان بدهند، کوشیده‌اند هرچه بیشتر تاریخ تأسیس خود را به زمان مسیح نزدیک کنند. کلیسای ایران هم از این قاعدهٔ مشترک مستثنی نیست. مرکز مسیحیت در ایران در ظرف چندین قرن پی‌درپی در شهر معروفی بوده است در همین سرزمین عراق و بین‌النهرین. در دورهٔ پیش از اسلام این قسمت از خاک ایران بسیار آبادان و یکی از حاصلخیزترین نواحی جهان بوده و تقریباً تمام آب‌های دجله و فرات را به وسیلهٔ نهرهای فراوان به مصرف زراعت می‌رسانیده‌اند تا اندازه‌ای که فرات و دجله به هم نمی‌ریخته و شط‌العرب تشکیل نمی‌شده و اراضی که در میان این دو رود بزرگ بوده

به مراتب بیشتر از امروز آباد بوده است. ملل سامی که در این ناحیه سکنی داشته‌اند این ناحیهٔ میان دو رود دجله و فرات را «جزیره» می‌گفتند. سرزمین جزیره به نواحی مختلف تقسیم می‌شد، از جمله قسمتی را یونانیان «اسروئن» می‌گفتند و همان‌جا است که بعدها قبیلهٔ تازیان «مضر» آنجا را مسکن خود قرار داده‌اند و به همین جهت آن را «دیار مضر» گفته‌اند. مهم‌ترین شهر سرزمین اسروئن شهری بوده است که در آن زمان یونانیان و رومیان اذاسا یا ادسا و یا ادس می‌گفته‌اند و مردم آن ناحیه شهر خود را اورها یا اورهه می‌نامیده‌اند. بعدها این کلمه به «رها» بدل شده و اینک «اورفه» می‌نامند. چون در همهٔ اسناد مسیحی نام این شهر ادس ضبط شده و کلیسای معروف آن همواره به کلیسای ادس معروف بوده است. من هم در این کتاب این نام را که بهتر می‌رساند و در این بحث رایج‌تر است ترجیح خواهم داد.

دربارهٔ کلیسای ادس و قدمت آن اسنادی به ما رسیده است. از آن جمله تیموتهٔ اول، بطریق نستوری که در قرن هشتم میلادی می‌زیسته، در نامهٔ مفصلی که به کشیشان مارونی نوشته است می‌نویسد: «مسیحیت پانصد سال پیش از نستور و بیست سال پس از معراج مسیح در میان ما برقرار شده است». دربارهٔ ولادت و بعثت مسیح این نکته را آورده‌اند که چند تن از مؤبدان (مجوسان) در بیت لحم حاضر بوده‌اند؛ و تیموته در همین نامه می‌گوید که این مجوسان به محض اینکه به ایران بازگشته‌اند تعلیمات مسیح را در ایران انتشار داده‌اند.

تاریخ‌نویسان قدیم مسیحیت در ضمن بحث از تاریخ تأسیس کلیسای دیگر در خاک ایران آن را از مؤسسات توما می‌دانند و آن کلیسای معروف شهر سلوکیه است که کم‌کم جزو شهر بزرگ تیسفون، پایتخت ساسانیان، شد، در سلسلهٔ بطریق‌هایی که برای این شهر قایلند حتی نام برخی از خویشاوندان مسیح را هم ضبط کرده‌اند و بدین گونه تأسیس آن را به زمان مسیح می‌رسانند.

و.م میلر در کتاب مستندی که به نام «تاریخ کلیسای قدیم در امپراطوری روم و ایران» نوشته در صحیفهٔ ۲۶۸ از ترجمهٔ فارسی علی نخستین و عباس آرین‌پور برخی دیگر از این اسناد را ضبط کرده و چنین می‌گوید:

«چند نفر از نویسندگان قدیمی هم روایت نموده‌اند که دو نفر از رسولان

مسیح، یعنی شمعون و یهودا (لوقا ۶: ۱۵ و ۱۶)، برای تبشیر کلام مسیح به ایران رفتند و مؤبدان زردشتی ایشان را شهید نمودند. البته واضح است که شمعون مذکور شمعون پطرس نیست. گویند یهودا (که توما هم خوانده شده) برای بشارت کلام تا هندوستان هم رفته است.»

اندکی بعد، در صحیفهٔ ۲۶۹، می‌گوید: «مورخین بعد گفته‌اند که یک نفر یهودی مسیحی از اهل فلسطین به نام ادای در اواخر قرن اول به ادسا (عرفه) و اربل واقع در شمال بین‌النهرین رفته و در آن نواحی به انتشار مسیحیت پرداخته است. این شخص مخصوصاً در بین یهودیان آن نواحی کامیابی حاصل نمود و کلیسای مسیح را متدرجاً تأسیس کرد. در سال ۱۰۴ م. ادای شخصی پقیدا نام را که اصلاً زردشتی مسیحی شده بود در اربل به سمت اسقفی معین نمود. این شهر متدرجاً مرکز انجیلی نقاط مشرق و شمال و جنوب رود دجله شد و مبشرین جدی و غیوری از این مرکز به نواحی دوردست آسیا اعزام گردیدند.»

در اواخر قرن دوم مورخی به نام باردیسان که در حدود ۱۹۶ م می‌زیسته راجع به «خواهران ما که در گیلان و باخترند» گفت‌وگو می‌نماید. از این اشاره استنباط می‌کنیم که در اواخرقرن دوم در این نقاط مسیحیانی یافت می‌شدند. و نیز معلوم گردیده که در ۲۲۵.م بالغ بر بیست ناحیهٔ اسقفی در بین‌النهرین و ایران وجود داشته که یکی هم نزدیک بحرخزر بوده است. بدیهی است که این نواحی هر یک مرکز بسیاری از مسیحیان بوده است، ولی افسوس که تاریخی در دست نداریم تا از تأسیس این کلیساها مطلع شویم و تفصیل ظهور مسیحیت را در ایران بدانیم.»

دربارهٔ این ادای، که پیش از این ذکرش گذشت و از اصحاب مسیح بوده است، سند دیگری در دست است و آن اینکه چند تن از اسقفان نستوری نامه‌ای به خسرو پرویز نوشته و در آن تصریح کرده‌اند که ادای به یاری دو تن از معاونین خود که اگای و ماری نام داشته‌اند مسیحیت را در سرزمین دجله انتشار داده‌اند.

سند دیگری که در دست است شرح حالی است که از این ماری نوشته‌اند و در آن تصریح کرده‌اند که کلیسای ایران را او تأسیس کرده است. بنابراین سند، پس از مرگ ادای، ماری از شهر ادس بیرون آمده است که به شهر نصیبین برود؛ و در آنجا

بت‌ها را سرنگون کرده و چند کلیسا و دیر بنا نهاده است. سپس شرحی هست که ماری چند اعوان دیگر را برداشته و به جاهای مختلف و از آن جمله به شهر اربل و به سواحل رود زاب بزرگ و سرزمین آسور و نینوا رفته، یکی از اعوان خود را به کردستان و کشور مادها فرستاده، و وی در محلی به نام «گاوار» در کنار دریاچهٔ اورمیه شهید شده است.

اما ماری به سوی جنوب رهسپار شده، نخست مردم «بیت گرمای» و مردم «بیت ارامایی» راکه پیداست از سرزمین آرامیان بوده و در اطراف پایتخت ایران واقع شده بود به مسیحیت جلب کرده و دو مرکز در «دارقونی» و در «کوکی» که همان سلوکیه باشد تأسیس کرده است. سپس از آنجا به سرزمین شوش و فارس رفته و به دارقونی بازگشته و پس از آن که اسقف سلوکیه، «پاپا» را، به جای خود گماشته، در همانجا درگذشته است.

از نظر تاریخ نویسی، همهٔ این روایات را نمی‌توان بی‌چون و چرا پذیرفت، زیرا که پیداست که تعصبی در آنها به کار رفته و خواسته‌اند تاریخ مسیحیت را در این نواحی هرچه بالاتر که ممکن بوده است برسانند. وانگهی این اسناد همه در همان زمان فراهم نشده و در زمان‌های بعد و حتی چند قرن بعد از آن که بدانها اشاره کرده‌اند فراهم آمده است، و سندی که قدیم‌تر از قرن نهم میلادی باشد در میان آنها نیست.

در میان این اسناد آنچه معتبرتر به نظر می‌آید «اعمال ماری» است که پیش از این بدان اشاره رفت. از مطالبی که در این سند آمده پیداست که در همان زمانی که بدان اشاره می‌کند فراهم نشده است، زیرا که در آن زمان قطعاً در سرزمین بابل ستاره‌پرستی و در ایران آتش‌پرستی رواج داشته، و در این سند اشاره‌ای بدانها نیست؛ بلکه گفته شده است که مردم این سرزمین اهریمنانی را می‌پرستیدند که می‌گفتند در درختان و در سنگ‌ها خانه دارند. وانگهی معجزاتی که در این سند به ماری نسبت داده شده همان است که در کتاب دانیال هم هست و پیداست که نویسندهٔ این سند آنها را از آن کتاب گرفته است. دانشمند معروف فرانسوی دو وال که دربارهٔ این سند بررسی‌هایی کرده، معتقد است که ممکن نیست قدیم‌تر از قرن

ششم میلادی باشد. لابور، دانشمند دیگر فرانسوی که او هم این سند را رد می‌کند، دلیل دیگری می‌آورد و آن این است که در این سند سخن از رواج مسیحیت در نواحیی رفته که ما به دلایل قاطع می‌دانیم که تنها در قرن پنجم میلادی در آنجا منتشر شده است.

از سوی دیگر، محلی به نام «دارقونی»، که در این سند به آن اهمیت خاصی داده شده و گفته‌اند یکی از دو مرکز نخستین مسیحیت در ایران بوده و آن را با پایتخت معروف ایران هم‌ردیف کرده‌اند، تنها در اسناد راجع به مسیحیت در ایران یک بار نامی از آن برده شده و از هیچ یک از کسانی که پیش از قرن نهم میلادی بوده‌اند ذکری نشده است. این خود می‌رساند که این سند معتبر نیست. شاید بتوان چنین استنباط کرد که در این آبادی کوچک وقتی کلیسایی یا دیری بوده برای آن که عظمت و قدرت آن را برسانند این سند را ترتیب داده‌اند، و این داستان ماری تنها برای آن بوده است که قدمت این محل را ثابت کند.

به همین جهت می‌توان در اعتبار تاریخی «اعمال ماری» شک کرد و گفت چنانکه لابور هم حدس زده است این محل «دارقونی» زیارتگاه مسیحیان بین‌النهرین بوده و برای آنکه مردم را بدان بیشتر جلب کنند این قدمت تاریخی و اعتبار خاص را برای آن قایل شده‌اند.

همین ادای که در این وقایع نامش برده شده است از قدیسین طایفهٔ معتقد به وحدت طبیعت مسیح (مونوفیزیت) هم هست و چنان می‌نماید که نستوریان خواسته‌اند او را از خود کنند و به خود نسبت دهند و برای این کار این سند را درست کرده‌اند؛ یا این که چون ادای درمیان فرق دیگر هم معروف بوده و اعتباری داشته، خواسته‌اند بر اعتبار کلیسای خود بیفزایند و کلیساهای ایران را از مؤسسات او قلمداد کنند.

با این همه، لابور احتمال می‌دهد که ماری که «اعمال ماری» را دربارهٔ او نوشته‌اند حقیقت تاریخی داشته باشد، چنانکه در سند دیگری که تقریباً صد سال پیش از «اعمال ماری» نوشته شده ماری را دستیار ادای از قدیسین و معاون او در رواج مسیحیت در ناحیهٔ «بیت گرمای» دانسته‌اند. در هر صورت، اسنادی که دربارهٔ

تأسیس نخستین کلیساهای ایران و رواج مسیحیت در ایران در قدیم‌ترین زمان‌ها به دست است بدین گونه است. با این دلایل و قراینی که آوردم، تاریخ‌نویسان موشکاف دقیق در اعتبار آنها شک دارند و معتقدند که نمی‌توان مسیحیت را در ایران پیش از قرن سوم میلادی قطعی دانست و معتبرترین اسنادی که به ما رسیده آن را به اواسط قرن سوم میلادی می‌رساند.

کلیساهای مسیحی ایران
پیش از نیمهٔ قرن سوم میلادی

چنانکه گفتم درکتاب اعمال رسولان ذکری از پارت‌ها و مادها و عیلامیان یعنی سه طایفهٔ مهم ایران قدیم هست و در ضمن بحث این حدس قوت گرفت که در آغاز انتشار دین مسیح در سرزمین بابل و کلده نیز راه یافته باشد. در آن زمان این نواحی جزو قلمرو اشکانیان و درخاک ایران بوده است. با دلایلی که گذشت ثابت شد که در حدود سال ۸۰ میلادی درکلیسای یونانی و رومی معتقد بوده‌اند که گروهی از مردم مشرق به دین عیسی گرویده‌اند. اوزبیوس Eusebius از مردم قیصریه در تاریخ کلیسا بر آن است که سن تُماس بانی کلیسای سُریانی و نخستین پیشوای آرامیان عیسوی بوده است اما این نکته را مبالغه‌آمیز می‌دانند.

در آن زمان یهود در سرزمین بابل بسیار بودند و چون نصارا در آغاز همیشه کوشیده‌اند یهود را به دین خود دعوت کنند و عیسی مسیح را بیشتر مبعوث در میان یهود می‌دانسته‌اند احتمال می‌رود که در سرزمین بابل هم نخست عیسویت در میان یهود بیشتر انتشار یافته باشد. در یکی از روایات کتاب تلموذ که به نام تلموذ اورشلیم معروف است این جمله هست:

«می‌گویند هانانی از برادرزادگان یشعیا با جمعیت نصارای کافارنائوم Capharnaüm پیوند کرده بود. عمش که قهراوی را بدین کار سرزنش می‌کرد ناگزیرش کرد که از هر رابطه با نصارا دست بشوید وبرای این که او را از نفوذشان بیرون بیاورد به بابل فرستادش».

این کلمهٔ «نصارا» که در زبان فارسی هم دربارهٔ مسیحیان بسیار رایج است و در ادبیات ایران همیشه به جای عیسوی و مسیحی به کار رفته و به همین جهت از این دو کلمه فصیح‌تر شده است از اصطلاحات خاص ماندائیان بین‌النهرین است. در

فارسی فصیح در درجهٔ نخست عیسویان را «ترسا» گفته‌اند و پس از آن کلمهٔ «نصارا» رایج‌تر است و حتی این کلمه در زبان محاورات بیشتر «نصرانی» گفته می‌شود و در عرف زبان عیسویان را نصرانی می‌گویند.

این اصطلاح از آنجاست که شهر نازارت Nazareth مسکن خاندان مسیح را در سرزمین جلیل و اورشلیم سریانیان «ناصره» می‌گفتند و به همین جهت به زبان‌های سامی نخستین عیسویان را «ناصری» گفته‌اند و سپس ناصری در عرف زبان تازی «نصرانی» شده و حتی اسم مصدر «نصرانیت» از آن ساخته‌اند. ماندابیان بین‌النهرین نیز همواره عیسویان را «ناصری» گفته‌اند و این کلمه در آثاری که از ایشان مانده به کار رفته است، اما نامی از شخص مسیح نیست. در برخی متون مانوی هم اشاره به عیسویان هست و پیداست که چون مانویان نخست در بین‌النهرین پدید آمده‌اند در آغاز تعلیمات خود که از مرقیون و ابن دیصان و همین ماندابیان ملهم شده‌اند به وجود عیسویان که آنها را نیز ناصریان می‌گفتند پی برده‌اند.

امروز در میان نصارای کاتولیک بین‌النهرین به زبان تازی کتاب‌های فراوان رایج است که در تاریخ کلیسای خود و قدیسین و شهدا و بطارقهٔ خود نوشته‌اند. معروف‌ترین و رایج‌ترین این کتاب‌ها نخست کتابی است به عنوان «کتاب سیرةاشهر شهداء المشرق القدیسین» که دومنیکین (یا دومینیکن‌های) موصل در دو مجلد در سال‌های ۱۹۰۰ و ۱۹۰۶ چاپ کرده‌اند. پس از آن کتابی است به عنوان «کتاب ذخیرة الاذهان فی تواریخ المشارقة و المغاربة السریان» تألیف «الغس بطرس نصری الکلدانی» از همان فرقه که در موصل در دو مجلد در ۱۹۰۵ و ۱۹۱۳ چاپ شده است. سومی کتاب معروفی است به عنوان «تاریخ کلده‌واثور» تألیف دانشمند نامی «ادی شیر رئیس اساقفة سعرد الکلدانی الاثوری» که در دو مجلد در بیروت در ۱۹۱۲ و ۱۹۱۳ چاپ شده است. مرحوم ادی‌شیر که در جنگ بین‌الملل اول به دست ترکان عثمانی کشته شد و مرگ او قطعاً یکی از زشت‌ترین کارهای ترکان بوده است مرد بسیار دانشمندی بود و به زبان فرانسه و تازی مؤلفات بسیار مهم و تحقیقات بسیار جالب در تاریخ کلیسای شرق دارد و از آن جمله این کتاب بسیار گرانبهای او است.

دیگر کتاب «خلاصه تاریخیة للکنیسة الکلدانیه - الفها - نیافة الکردینال اوجین تسران سکریتر المجمع الشرقی القدس و نقلها الی العربیه القس سلیمان صانع» چاپ موصل ۱۹۳۹ که ترجمهٔ این کتاب به زبان فرانسه است:

L'Eglise chaldéenne, Par Le Cardinal Eugène Tisserant.

در این کتاب‌ها از روی سنن و اسنادی که در کلیساهای بین‌النهرین به دست آمده و البته آغاز آنها افسانه است و چندان اعتبار را نشاید. فهرستی از بطریق‌های این کلیساها از آغاز هست و همه از ماری آغاز می‌کنند که دورهٔ بطریقی او را از ۳۵ تا ۴۹ میلادی ضبط کرده‌اند و بنابر این روایت نخستین بطریق کلیسای شرق در سال ۳۵ میلادی به کار آغاز کرده و در این سال عیسویت در این نواحی رونق گرفته است.

دربارهٔ اینکه یهود بین‌النهرین در آغاز دعوت عیسویان به این دین گرویده باشند اسناد معتبری در دست نیست زیرا از آنچه در عرف تاریخ «یهود مسیحی» یا «یهود نصرانی» می‌گویند اسنادی نمانده است. وانگهی چنان می‌نماید که اگر در این ادوار در عراق و بین‌النهرین و سرزمین آرامیان و ماندائیان نصارا بوده‌اند بیشتر به حال انفراد و پراکنده می‌زیسته‌اند و جمعیت متشکل و جامعهٔ دینی منظم که کلیسایی داشته باشد هنوز تشکیل نشده بود. شاید اوضاع جهان هم برای این کار بسیار نامساعد بود زیرا با آن که اطلاع صحیح دربارهٔ اوضاع مذهبی ایران در دورهٔ اشکانیان به دست نیست اشکانیان تقریباً تا نیمهٔ این دوره در سکه‌های خود خط و زبان یونانی و حتی القاب و عناوین یونانی به کار برده و در نیمهٔ دوم زبان خاص خود را که به خطا اروپاییان پهلوی اشکانی یا پهلوی شمالی نام گذاشته‌اند و نام درست آن زبان دری است استعمال کرده‌اند. اینها قراینی هست که می‌رساند نخست به مذهب ارباب انواع یونان معتقد بوده‌اند و سپس دین زردشت را اختیار و تبلیغ کرده‌اند و در هر حال چنان می‌نماید که در هر دو دین اندک تعصب داشته‌اند و به مخالفان و معتقدان به ادیان دیگر مجال نشو و نما نمی‌داده‌اند، چنانکه همین کار را با شدتی بیشتر ساسانیان هم کرده و گاهی برخی از پادشاهان ساسانی کشتارهای سخت از نصارای ایران کرده‌اند.

در هر صورت چنین می‌نماید که پیش از تاسیس امپراتوری ساسانی در قلمرو

ایران جامعهٔ عیسویت هنوز تشکیل نشده بود و مسیحیان در آغاز دورهٔ ساسانی در ایران پیدا شده‌اند.

به همین جهت تاریخ‌نویسانی که در این زمینه مطالعات دقیق کرده و اعتبار اسناد را سنجیده‌اند امروز معتقدند که در حدود ۲۵۰ میلادی پس از زد و خورد و کشمکش‌های سختی که در قرن دوم میلادی در میان کلیساهای یونانی و رومی در گرفته بود و پس از آن که فرق مختلف مسیحی هر کدام سرنوشت خود را معین و اصول خود را تدوین کرده و خط مشی خود را رسم کرده و وجه اختلاف خود را با یکدیگر بیان کرده‌اند و موقع آن رسیده است که هر کلیسایی برای خود تجهیزات دست و پا کند و عده‌ای را جلب کند و به خود نزدیک کند در مغرب ایران آن روز یعنی در سواحل رود فرات کلیساهای نصارا فراهم شده و جماعات نصرانی ایرانی از آن زمان پدید آمده‌اند.

اگر هم پیش از آن مبلغانی به این نواحی آمده‌اند نخست آنکه معلوم نیست به کدام طریقه دعوت می‌کرده‌اند و امروز باید آنها را ارتودکس یا کاتولیک یا نستوری دانست.

دوم آن که معلوم نیست چه عده‌ای به ایشان گرویده‌اند و تا چه اندازه کارشان در این نواحی پیشرفت کرده است.

عجالةً با قراین موجود چنان می‌نماید که نستوریان زودتر از فرق دیگر در این سرزمین پیدا شده‌اند زیرا نخستین آثار مدون نصارای ایران به زبان سُریانی و از طریقهٔ نستوری است، چنانکه هنوز هم بازماندگان طوایف سامی پیش از اسلامی که آرامیان قدیم باشند و امروز در عراق و ایران به نام آسوری و حتی به نام کلدانی معروفند و بعدها از ایران به هندوستان و به سواحل مالابار هم رفته‌اند و هنوز زبان سریانی را در تعلیمات دینی خود به کار می‌برند در اصل نستوری بوده‌اند و اگر هم کاتولیک و پروتستان و ارتودکس در میان آنها هست بیشتر در میان کسانی است که در ایرانند و پیداست که در زمان‌های اخیر در نتیجهٔ تبلیغات اروپاییان تغییر طریقه داده‌اند.

تأسیس کلیسای ایران
در آغاز قرن چهارم میلادی

سوزومن Sozomène مؤلف تاریخ کلیسا که کتاب معتبری است نخستین نصارای ایران را مردم شهر ادس و ارمنستان می‌داند. قراین دیگری نیز که در تاریخ هست مؤید این نکته است. امروز دیگر تاریخ‌نویسان تردیدی ندارند که دین نصارا در قرن چهارم میلادی وارد ارمنستان شده و از آنجا به نواحی مجاور ارمنستان یعنی ناحیهٔ ارزنجان و سرزمین آذربایجان راه یافته است. اما نصارای شهر ادس پیش از آن بوده‌اند و تقریباً یک قرن پیش از آن دین نصارا در این ناحیه رواج داشته است، زیرا که در آغاز قرن سوم مبلغان بسیار از شهر ادس به نواحی دیگر رفته و به زبان آرامی تبلیغات کرده‌اند. از همین زمان‌ها نیز متونی به زبان آرامی شامل داستان‌ها و افسانه‌های نصرانیت در دست است.

برخی اسناد تاریخی نیز به وجود مسیحیت در قلمرو ایران در آن زمان اشاره می‌کند. از آن جمله برخی اسناد به زبان سریانی دربارهٔ انتشار مسیحیت در ایران است. اوزبیوس مورخ معروف که خلیفهٔ نصارای قیصریه بوده و در حدود ۲۶۵ تا ۳۴۰ میلادی می‌زیسته است در کتاب معروف «تاریخ کلیسا» که قدیم‌ترین کتاب در این زمینه است و از کتاب‌های معتبر به شمار می‌رود مطالبی در همین زمینه از قول دنیس اسکندرانی نقل کرده است که می‌رساند در زمان وی در بین‌النهرین کلیساهایی بوده و با کلیساهای مجاور خود روابطی داشته‌اند. اوزبیوس خود نیز ذکری از نصارای کشور پارت‌ها و مادها و پارس‌ها و باختریان و سرزمین گیل‌ها می‌کند.

اندکی پس از این دوره در زمانی که شاپور اول (۲۴۱-۲۷۲ میلادی) مردم سرزمین ماوراء فرات را پس از شکست دادن رومیان به ایران کوچانید چون نصارای

بسیار در میانشان بودند رواج مسیحیت در ایران توسعه گرفت. در سراسر تاریخ قدیم به این نکته برمی‌خوریم که جهانگشایان همواره هر سرزمینی راکه می‌گرفته‌اند مردم آن دیار را می‌کوچانیده و به کشور خود می‌برده و بدین وسیله بر آبادانی آن می‌افزوده‌اند. این نکته در تاریخ مصر قدیم و در تاریخ کلده و آسور و ایلام بسیار دیده می‌شود. شاهنشاهان هخامنشی نیز با همهٔ اینکه بیشتر مردمانی بسیار خوش‌رفتار و دادگر بوده‌اند گاهی از این نقشه پیروی کرده‌اند اما در دورهٔ ساسانیان این کار با کمال شدت رواج داشته و مخصوصاً شاپور اول در این راه مبالغه کرده است و کراراً شاهنشاهان ساسانی مردم سوریه را کوچانیده و به سرزمین بابل و کشور مادها و مخصوصاً به سرزمین شوش برده‌اند.

در این زمینه اسناد فراوان و قراین بسیار در دست است از آن جمله تردیدی نیست که شاپور چون شهر انطاکیه را در شام گرفت گروهی از مردم آنجا را اسیر کرد و به خوزستان برد و ایشان را در آنجا به ساختن شهری گماشت که در زمان ساسانیان بدان «وه‌اندوشاهپوهر» می‌گفتند یعنی شهرشاپور بهتر از انطاکیه زیرا که انطاکیه شهر بسیار زیبایی بود و ایرانیان بدان «اندو» می‌گفتند. در دورهٔ اسلامی نام این شهر «گندیشاپور» یا به ضبط زبان تازی «جندیسابور» شده است و تا مدتی آبادان بوده و در شش فرسنگی مشرق ویرانه‌های شوش کنونی در جنوب شرقی دزفول و در هشت فرسنگی شمال غربی شوشتر امروزه بوده است. به زبان آرامی این شهر را «بیت لاپات» می‌گفتند زیرا که بیشتر مردم آن نصارای آرامی بوده‌اند و این خود دلیل استواری است که آرامیان عیسوی را شاپور از انطاکیهٔ شام کوچانیده و به این ناحیه از خوزستان برده و ایشان را به ساختمان این شهر گماشته است.

محمدبن جریر طبری مورخ معروف ایرانی حتی ساختمان «شادروان شوشتر» را به این اسیران رومی نسبت می‌دهد و از اینجا پیداست که این آرامیان نصرانی در نواحی دیگر خوزستان هم زیسته‌اند. از اسناد عیسوی آن دوره هم برمی‌آید که سرزمین سلسیری Célésyrie که زادبوم این مردم بوده در قرن سوم میلادی مسکن عده‌ای کثیر از نصارا بوده است که تقریباً یک نیمه از ساکنین آن را تشکیل می‌داده‌اند و می‌توان حدس زد که ساکنین بسیاری از نواحی راکه عیسوی بوده‌اند با

مطران‌ها و خلیفه‌هایشان به ایران کوچانیده‌اند و این مهاجران در خاک ایران کلیساهایی تشکیل داده‌اند.

حتی در این زمینه افسانه‌ای هم هست که اعتبار قطعی ندارد و می‌گویند دمطریانوس Demetrianos اسقف انطاکیه را با والرین امپراتور روم اسیر کرده و به ایران آورده‌اند و وی در حدود سال ۲۶۰ میلادی کلیسای بیت لاپات یاگندشاپور را تأسیس کرده است.

در این افسانه گفته شده است که اسیران رومی در گندشاپور به دمطریانوس گفتند: «تواسقف انطاکیه هستی، عنوان خود را نگاهدار و از اسیرانی که با توانند سرپرستی کن». دمطریانوس پاسخ داد: «خدا نکند کاری را که بدان مجاز نیستم بکنم.»

سپس پاپای جاثلیق به او اجازه داد همچنانکه در انطاکیه اسقف بوده است این عنوان را نگاهدارد و سرکردهٔ اسیران نصارا باشد، ولی او سر باز زد. پاپا عنوان بطریق شاپور به او داد و پس از جاثلیق وی را بر همه مقدم کرد. پیداست که این افسانه با تاریخ وفق نمی‌دهد و اعتبار قطعی ندارد.

در کتابی به عنوان «تاریخ بیت سلوخ» به زبان سریانی چنین آمده است که نخستین اسقف این شهر یونانی بوده و تئوکرات Théocrate یا تئوکریت Théocrite نام داشته است. سند دیگری که در دست است این است که دربارهٔ تاریخ دین مانی نوشته‌اند قطعاً در سال ۲۷۰ میلادی مناظره‌ای در میان عیسویان و مانویان در یکی از نواحی خوزستان روی داده که نام آن را به زبان یونانی «سپابینو خاراتس» Spabinou Kharats نوشته‌اند و در این مناظره آرخلائوس Archelaüs نام اسقف شهر کشکر شهر معروف خوزستان شرکت کرده است.

در همان زمان که شهر گندشاپور مرکز نصارا بوده عده‌ای دیگر از آرامیان عیسوی در پایتخت معروف ایران یعنی شهر مداین بوده‌اند و در کهنه‌ترین محلهٔ شهر که همان سلوکیهٔ زمان سلوکی‌ها باشد سکنی داشته‌اند که آن را سلوکیهٔ تیسفون می‌گفتند.

در ربع آخر قرن سوم میلادی اسقف این ناحیه یکی از آرامیان بوده و

«پاپابارعگای» یعنی پاپا پسرعگای نام داشته است.

چنان می‌نماید که کلیسای گندشاپور و سلوکیهٔ تیسفون هر کدام مستقل بوده‌اند و یکی تابع دیگری نبوده است و به همین جهت قلمرو آنها نیز درست معین نبوده، چنانکه یک شهر ممکن بوده است در یک زمان چند اسقف داشته بوده باشد و در حدود سال ۳۴۰ در بیت لاپات یا گندشاپور دو اسقف به نام گادیاب و سابینا بوده‌اند که هر دو شهید شده‌اند.

در قرن سوم و چهارم در میان آرامیانی که در نواحی دیگر ایران می‌زیسته‌اند عیسوی بسیار بوده است و از جمله اسنادی که در دست است فهرست‌هایی از نواحی ایران است که در آنجا عیسویان آرامی بوده‌اند.

منتهی این آرامیان عادت داشتند در هر شهری از ایران که در آن بودند نامی به زبان خود به آن شهر می‌دادند و به همین جهت امروز تشخیص برخی از آنها دشوار است و نمی‌توان دانست مراد از آنها چیست. از جمله اسنادی که از این زمان باقی مانده کتاب‌ها و رسایلی است که در مناقب شهدای نصارا که در کشتارهای دورهٔ ساسانیان از میان رفته‌اند نوشته شده و نیز فهرست‌هایی از نواحی عیسوی‌نشین مانده است. در آن میان فهرستی است که منسوب به سال ۴۱۲ میلادی است. در این فهرست نواحی عیسوی‌نشین ایران را در قرن چهارم میلادی چنین تعیین کرده‌اند: در شمال: اسقف‌نشین بیت زبدیه و هناتیه واربل، در مرکز: اسقف‌نشین‌های کرخه در بیت سلوخ و شهر قرت و بیت نقطور و کشکر و مسکنه، در جنوب، اسقف‌نشین‌های پرات در میسلن و بیت لاپات و شوش و هرمزد اردشیر. در داخلهٔ ایران: اسقف‌نشین‌های ریواردشیر و حلوان. اسقف‌نشین نصیبین را در سال ۳۰۰ میلادی بابو نام اسقف آنجا تأسیس کرده و وی در ۳۰۹ مرده و ژاک اسقف معروف جانشین او شده است.

در آغاز قرن چهارم میلادی پاپابارعگای اسقف معروف سلوکیهٔ تیسفون درصدد شده است همهٔ نصارای ایران را متحد و تابع اسقف پایتخت یعنی سلوکیهٔ تیسفون بکند و وی رئیس کل همهٔ نصارای شاهنشاهی ساسانی و پیشوای عیسویان بین‌النهرین و ماوراء فرات باشد.

اما این اقدام وی به مخالفت‌های شدید برخورده است و در این زمینه اسناد فراوانی به زبان سُریانی هست که در اعتبار آنها بسیاری از مورخان شک کرده و برخی از ایشان پاره‌ای از این اسناد را معتبر و پاره‌ای دیگر را مجعول دانسته‌اند ولی عقیدهٔ معتبرتر این است که این اسناد جعلی نیست. بنابراین اسناد مخالفان عمدهٔ پاپا بیشتر عقبلهه اسقف کرخه و حبیب و میلس و سیمون بار صبع بوده‌اند. در این گیر و دار تهمت‌هایی به پاپا زده و نسبت‌های زشت به او داده‌اند و برخی هم تکفیرش کرده‌اند. سرانجام انجمنی تشکیل داده و از او بازخواست کرده‌اند و وی به انجیل قسم خورده و حسن نیت خود را از روی آن کتاب ثابت کرده است. اما در این میان در نتیجهٔ هجوم خشم و غلیان احساسات فالج شده است.

قهراً می‌بایست نتیجهٔ این انجمن و محاکمه عزل پاپا بوده باشد و سیمون بارصبع به جای او انتخاب شده است. نخستین بحرانی که در میان نصارای ایران پیش آمده و تاریخ ضبط کرده بدین گونه به پایان رسیده است و پس از این بحران بازهم تاریخ بحران‌های دیگر ضبط کرده است.

کلیساهای ایران در دورهٔ ساسانی

قراین بسیاری در دست است که شاهنشاهان اشکانی چندان تعصب دینی نداشته‌اند و بیشتر مردم آزاد فکری بوده‌اند و نه تنها جنبهٔ دینی و روحانیت برای خود قایل نبودند بلکه چنان می‌نماید که در سرتاسر دورهٔ اشکانی یک دین رسمی که همهٔ مردم کشور مجبور باشند به آن بگروند و یا این که دربار مردم را به گرویدن به آن تشویق کرده باشد در میان نبوده است.

چنان می‌نماید که تا مدت‌های مدید شاهنشاهان اشکانی چنان مجذوب تمدن یونانی بوده‌اند که حتی از عقاید دینی یونانیان پیروی می‌کرده‌اند زیرا که در روی سکه‌های آنها که به خط و زبان یونانی است القاب و عناوین یونانی به خود داده‌اند که برخی از آنها جنبهٔ مذهبی دارد.

اولین بار که یک زبان ایرانی در روی سکه‌های اشکانی دیده شده در حدود سال ۳۷ پیش از میلاد است و از آن پس گاهی در سکه‌ها همان خط و زبان یونانی سابق و گاهی همان زبان ایرانی را به خط آرامی به کار برده‌اند. این زبان ایرانی همان زبان امروز ماست که خاورشناسان به خطا آن قسمتِ مربوط به دورهٔ اشکانی را زبان پهلوی اشکانی یا پهلوی شمالی یا پهلوی شرقی و یا پهلوی کلدانی یا زبان پارت نام گذاشته‌اند. ولی چون همین زبان ادبی کنونی است که ایرانیان همیشه بدان زبان دری گفته‌اند باید آن را زبان دری نامید.

از این جا معلوم می‌شود که از سال ۳۷ پیش از میلاد به بعد که آثاری از یک دین ایرانی در روی سکه‌های اشکانی ظاهر می‌شود همهٔ شاهنشاهان اشکانی این دین را نداشته‌اند و برخی که سکه‌هاشان به خط و زبان یونانی است و عناوین یونانی به خود داده‌اند به عادت نیاکان خود پیرو تمدن یونانی بوده‌اند.

ساسانیان بالعکس تعصب دینی سخت و حتی گاهی بسیار مبالغه‌آمیز داشتند و هرچه در نیرو داشته‌اند به کار می‌برده‌اند که مردم کشورهای دیگر و نواحی مختلف

ایران را به دین خود درآورند و در این زمینه از کشتار و خونریزی هم خودداری نکرده‌اند. نیاکان اردشیر بابکان پشت در پشت متولیان آتشکدهٔ «اناهیته» در شهر استخر بوده‌اند و اردشیر خود بدین وسیله و به اتکای روحانیت پدرانش به پادشاهی رسیده است و به همین جهت از روز اول، سلطنت ساسانیان با روحانیت توأم شده است.

بیشتر از شاهنشاهان ساسانی در سکه‌های خود خویشتن را «بغ» خوانده‌اند یعنی از «خدایان» و در دنبال نام خود این عنوان «مینوچهر از ایزدان» را آورده‌اند یعنی بهشتی‌نژاد و از خدایان دین زردشت.

در دورهٔ ساسانی روحانیت به اندازه‌ای نیرومند بوده که بعد از شخص پادشاه بالاترین مقام کشور مقام «مؤبدان مؤبد» یعنی مؤبد مؤبدان و رئیس مؤبدان بوده است و اگر بدین نکته توجه کنیم که پس از مرگ هر پادشاهی تا مؤبدان مؤبد با سلطنت جانشین او موافقت نمی‌کرد و خود به دست خویش تاج بر سر او نمی‌گذاشت سلطنت او رسمی نمی‌شد معلوم می‌شود که مؤبدان مؤبد حتی بر شاهنشاه ساسانی هم مقدم بوده است، چنانکه شاهنشاه را ممکن بوده است عزل بکنند ولی مؤبدان مؤبد را هرگز کسی نمی‌توانسته است عزل بکند.

پیداست که در چنین دستگاهی تعصب دینی بسیار بوده است. دلیل دیگری که بر روحانیت شاهنشاهان ساسانی داریم این است که در میان نقش‌های برجسته‌ای که از شاهنشاهان ساسانی هست هر کدام از ایشان که نقشی از خود گذاشته‌اند یک مجلس تاج ستانی هم از ایشان هست که ایستاده‌اند و کسی که مظهر دین و مظهر اهورمزد است و ممکن هم هست مؤبدان مؤبد زمان باشد تاج را به دست او می‌دهد و او را به پادشاهی برمی‌گزینند. از این‌جا پیداست که شاهنشاه ساسانی خود را مأمور از جانب اهورمزد و از سوی آسمان می‌دانسته است.

در داستان‌های قدیم ایران و مخصوصاً در کارنامهٔ اردشیر بابکان تصریح شده است که شاهنشاه ساسانی «فرهٔ ایزدی» داشته یعنی ایزدان پشتیبان و نگهبان او بوده‌اند و «فرهٔ کیانی» یا «فر کیانی» که در داستان‌های ایران هست همان است. در کارنامهٔ اردشیر بابکان حتی این نکته آمده است که فرهٔ ایزدی به صورت «غرم» یعنی

گوسفند وحشی هر جا که پادشاه می‌رفته دنبال او بوده است. این که در ایران اسلامی نیز همیشه شاه را سایهٔ خدا و ظل‌الله و نمایندهٔ خدا در روی زمین می‌دانسته‌اند از همان معتقدات پیش از اسلام ایران است.

ناچار شاهنشاهان ساسانی دست‌نشانده و زبون روحانیان عصر خود بوده‌اند و جز فرمانبرداری از ایشان چاره‌ای نداشته‌اند. به همین جهت است که یکی از کارهای مهم ساسانیان این بوده است که می‌کوشیدند دین زردشت را در نواحی که بدانجا راه نیافته بود رواج بدهند و قسمت عمدهٔ لشکرکشی‌های ساسانیان برای پیش بردن این مقصود بوده است.

از زمانی که دین نصارا در ارمنستان راه بازکرده بود همیشه جنگ‌هایی که در میان ساسانیان و امپراتوران بوزنطیه در می‌گرفت برای آن بود که ساسانیان می‌کوشیدند دین مسیح را در ارمنستان براندازند و ارمنیان را به زور به دین زردشت داخل کنند. امپراتوران بوزنطیه چون عیسوی شده بودند. ناچار می‌بایست از نصارای ارمنستان پشتیبانی کنند و سرانجام باز جنگی بر سر این کار درمی‌گرفت و تقریباً همیشه جنگ‌های ساسانیان با امپراتوران بوزنطیه یا رومیةالصغری جنگ‌های مذهبی بوده است.

مسیحیان در قلمرو ایران منحصر به ارمنیان نبودند و در ایالت اقصای مغرب ایران یعنی در سواحل دجله و فرات که تقریباً همیشه جزو قلمرو ساسانیان بوده است عده‌ای کثیر از مردم نژاد سامی که به زبان سریانی یا آرامی سخن می‌گفته‌اند دین مسیح را پذیرفته بودند و تقریباً همه‌شان نستوری بودند و این طوایف مسیحی که امروز در ایران و عراق هستند و به کلدانی یا آسوری معروف‌اند بازماندگان همان مردمند که در دورهٔ ساسانی عده‌شان به مراتب بیشتر بوده و شاید از میلیون‌ها تجاوز می‌کرده است.

آنچه در اصطلاح تاریخ نصرانیت «کلیسای شرق» می‌گویند مراد همان کلیسای آنهاست که مرکز عمده‌اش نخست در شهری بود که یونانیان و رومیان به آن اذاسا و ادسا و ادس می‌گفتند و ساسانیان خود اورها یا اورهه می‌گفتند و بعدها این کلمه به رها مبدل شد و اینک اورفه می‌گویند.

مرکز درجهٔ دوم شهر نصیبین و پس از آن پایتخت ساسانیان شهر تیسفون بود و نیز مراکز دیگری در شهرهای خوزستان داشتند که مهم‌ترین آنها همان شهر معروف گندیشاپور است که آرامیان آن ناحیه بدان بیت‌لاپات می‌گفتند.

در ارمنستان و در این ناحیه چند تن از پادشاهان ساسانی کشتارهای هولناک و بیرحمانه کرده‌اند. مهم‌ترین و قدیم‌ترین خونریزی که در این نواحی شده در زمان شاپور دوم (همان شاپور ذوالاکتاف) است که از ۳۱۰ تا ۳۷۹ پادشاهی کرده و سلطنت او بیش از هر پادشاه دیگر ساسانی دوام داشته است.

این که نخستین کشتار نصارا در زمان او شده است خود می‌رساند که پیش از او هنوز مسیحیان در ایران فراوان نبوده‌اند واحتمال خطری از جانب ایشان نمی‌داده‌اند که به دفعشان برخیزند و این خود دلیلی است که نصارای ایران در نیمهٔ اول قرن چهارم میلادی فراوان شده و عده‌ای مهم تشکیل داده‌اند. دربارهٔ کشتارهای شاپور دوم در نواحی که مقرومسکن نصارای ایران بوده است اسناد فراوان در دست است که پس از این خواهد آمد.

در دورهٔ سلطنت
بهرام اول و شاپور دوم

از آغاز دورهٔ ساسانی که پادشاهان این سلسله مقام روحانی برای خود قایل بوده‌اند و خود را خدایان می‌دانسته‌اند بجز دین زردشت که دین خانوادگی آنها بوده نسبت به هر طریقه و آیین دیگر بدرفتاری و گاهی کشتار و خونریزی می‌کرده‌اند و ناچار مسیحیان ایران را نیز در این جمع داخل کرده‌اند.

نخستین بدرفتاری دسته جمعی که در تاریخ ساسانیان دیده می‌شود در زمان بهرام اول و دربارهٔ مانویان است. در سال کشته شدن مانی پیش از این اختلاف بود اما اینک مسلم است که مانی را در سال ۲۷۴ میلادی کشته‌اند که در زمان سلطنت بهرام اول (۲۷۳-۲۷۶) باشد. دین مانی چندان مغایرت و اختلاف فاحشی با دین زردشت نداشته زیرا که به دو مبدا یزدان و اهریمن و نور وظلمت معتقد بوده است.

در صورتی که با مانویان بدین گونه رفتار کرده باشند پیداست که با مذاهب دیگر چه سان سخت‌گیری و خشونت خواهند کرد.

از آن جمله چندین بار یهود ایران را کشتار کرده‌اند و ترسایان بیش از آنها هم آسیب دیده‌اند. بهانه‌ای که برای کشتار یهود و زجر و آزارشان داشته‌اند این است که در پرداخت خراج و مالیات تزویر و تقلب می‌کرده‌اند و از ادای حق دولت سر باز می‌زده‌اند.

آزار ترسایان ایران بهانهٔ دیگر داشت و همیشه سیاست خارجی در این کار مؤثر بوده است. یعنی از روزی که اختلاف و جنگ در میان ساسانیان و امپراتوری روم و بوزنطیه درگرفته است چون احتمال می‌داده‌اند در موقع جنگ نصارای ایران طرف رومیان را بگیرند و گاهی هم این حدس موجه و مدلل بوده است گاهی پیش از جنگ آنها را کشتار می‌کرده‌اند تا در موقع جنگ به دشمن یاری نرسانند و گاهی هم

به انتقام درگیراگیر جنگ و یا پس از جنگ آنها را می‌کشته‌اند.

در سال ۳۱۳ کنستانتین امپراتور معروف رومیةالصغری یا بوزنطیه (بیزانس) رسماً دین نصارا را پذیرفت. از آن روز خطری که متوجهٔ نصارای ایران بود در این رقابت‌ها سخت‌تر و وخیم‌تر شد.

اوزبیوس مورخ معروف کلیسا نامه‌ای از کنستانتین خطاب به شاپور دوم نقل کرده است و در این نامه امپراتور بوزنطیه از خوش رفتاری شاپور با ترسایان اظهار شادی می‌کند و امیدوار است که کلیساهای ایران در زمان وی دورهٔ آسایش داشته باشند.

تاریخ این نامه را در حدود سال ۳۳۰ میلادی می‌دانند و اگر هم این نامه مجعول باشد لااقل این نکته را می‌رساند که در آن زمان هنوز نصارای ایران آسایش و رفاه داشته‌اند.

پیداست روزی که صلح در میان دو امپراتوری به جنگ بدل شود در سرنوشت نصارای ایران هم تغییر فاحشی روی خواهد داد. شاپور به محض اینکه نیروی خود را برای برابری با رومیان بسنده دید سفیرانی به دربار بوزنطیه فرستاد و پنج ایالتی را که سابقاً ساسانیان در موقع شکست از رومیان از دست داده بودند خواستار شد. پاسخ سرد رومیان آتش جنگ را روشن کرد. نخستین زد و خوردی که در گرفت در تاریخ به صورت جنگ‌های مذهبی نمودار می‌شود. تقصیر قطعاً متوجه کنستانتین امپراتور بوزنطیه است، زیرا که وی برای اینکه پیشرفت خود را مطمئن‌تر کند و از تعصب مردم و کینهٔ ایشان حداکثر بهره را بردارد جنگ خود را جنبهٔ مذهبی داد و نصارای قلمرو خود را به این کار دعوت کرد. حتی برخی از خلفا و مطرانها و اسقف‌های درجهٔ اول را با خود همراه کرد و به میدان جنگ برد و در میدان جنگ دعا می‌خواندند و مراسم دینی را ترک نمی‌کردند. دامنهٔ این کار را به اندازه‌ای وسعت داد که چادر و سراپردهٔ مخصوصی به شکل کلیسا درست کردند و در وسط میدان جنگ افراشتند و در نماز و دعاهایی که کشیشان در زیر آن چادر می‌خواندند امپراتور نیز حاضر می‌شد.

اما پیش از آن که زد و خورد دربگیرد در ۲۲ ماه مه ۳۳۷ میلادی کنستانتین

درگذشت و کنستانتین جانشین وی بلافاصله پس از تاج‌گذاری بـه مـیدان جنگ رفت.

شاپور دراین میان که رومیان هنوز مردد و گرفتار عواقب مرگ کنستانتین بودند شهر نصیبین را در حصار گرفت و پس از بیست و سه روز محاصره شهر را گشود. اما چون خبر نزدیک شدن امپراتور رسید آنجا را رها کرد و دوباره به ایران بازگشت. این بازگشت ناگهانی را نصارای آن زمان اثر استجابت دعای سن ژاک سکوبا (اسقف) نصیبین دانستند و البته پیداست که این عقیده ترسایان را چگونه جری می‌کند و دل می‌دهد. در این جنگی که تا پایان سلطنت ژولین یعنی از ۳۴۰ تا ۳۶۳ بیست و سه سال دامنهٔ آن کشیده شد ترسایان ایران یا ترسایانی که در نواحی مجاور مرزهای غربی ایران بودند آسیب بسیار دیدند.

در آغاز کار اوضاع ایران پریشان بود و مداخلات درباریان متنفذ در دورهٔ کودکی شاپور خزانهٔ ایران را تهی کرده بود و به محض این که جنگی درمی گرفت نـاچار می‌شدند مالیات مخصوصی که در دورهٔ ساسانیان در موقع جنگ همیشه از مردم می‌گرفتند بگیرند. در آن زمان ایالات غربی ایران که بیشتر سکنهٔ آن نصارا بـودند آبادترین نواحی شاهنشاهی ساسانی بود و در هر جنگی که پیش می‌آمد چون به مردم این نواحی اطمینان نداشـتند و از آنـها سـرباز نـمی‌گرفتند بـر خـراجـی کـه می‌بایست بپردازند می‌فزودند و مبالغ گزافی که بیشتر صورت جـریمه داشت تـا صورت مالیات از ایشان می‌گرفتند.

پیش از این گفته شد که هر وقت جنگی در میان ایران و روم درمی‌گرفت ترسایان ایران را که در نواحی غربی بودند وادار می‌کردند مبالغ گزافی بـه عـنوان مـالیات جنگی بپردازند.

وقتی که شاپور دوم در جنگ با رومیان نیروی خود را کافی ندید ناچار شد در سراسر کشور پهناور خود فرمان تجهیز افراد را بدهد و در ضمن فرمان گرفتن مالیات فوق‌العادهٔ زمان جنگ را هم داد. سکنهٔ نواحی غربی و ایالات مجاور فرات و دجله بیشتر سامیان آرامی‌نژاد بودند و به همین جهت بـیشتر نـام‌های آبـادی‌های ایـن نواحی از زبـان آرامـی بـوده است. از آن جـمله نـاحیه‌ای بـوده کـه آن را آرامـیان

بیت‌ارمائی می‌گفتند. شاپور که در این زمان در بیت هوزای در همان سرزمین بوده فرمانی خطاب به پیشکار مالیهٔ بیت ارمائی داده است که متن آن را در کتاب‌های سُریانی ضبط کرداند و بدین گونه است:

«همین که از این فرمان آگاه شدید که از سوی ما خداوندان است و در این پوشه‌ای است که ما فرستاده‌ایم سیمون سرکردهٔ نصارا را می‌گیرید. تا این سند را امضا نکرده و رضا نداده است به پرداخت بهایی دوبرابر سرانه و دوبرابر خراج تا از همهٔ نصارا که در کشور ما خداوندانند دریافت کنند او را رها نخواهید کرد. زیرا که ما خداوندان جز دردسر جنگ چیزی نداریم و آنان جز آسایش و شادی چیزی ندارند. در سرزمین ما زندگی می‌کنند و با احساسات قیصر دشمن ما انبازند».

از جملهٔ آخر این فرمان پیداست که چه سان نسبت به نصارای این ناحیه بدبین بوده و آنها را با امپراتور بوزنطیه همدست می‌دانسته‌اند و همین می‌رساند که چگونه ممکن بوده است جان و مال ایشان به همین تهمت از میان برود. در این زمینه سند جالبی که در دست است شرح شهادت همین خلیفهٔ نصارای آن زمان سیمون برصبع است که به زبان سُریانی نوشته شده است. نویسندهٔ این سند می‌گوید سیمون جاثلیق نصارا از پذیرفتن این فرمان سر باز زد. چون خبر به شاپور رسید سخت خشمگین شد، دندان‌ها را روی هم فشرد و دست‌هایش را به یکدیگر زد و گفت: سیمون می‌خواهد پیروان و معتقدان خود را بر من بشوراند، می‌خواهد آنها را پیرو قیصر کند که همکیش آنهاست و به همین جهت ازفرمان من سر می‌پیچد.

یک تن از درباریان که می‌خواست خشم پادشاه را تیزتر کند گفت: اگر تو که شاه شاهان و خداوندگار سرتاسر زمینی نامه‌ای باشکوه و ارمغان‌های گران از سوی همایون خود برای قیصر بفرستی هیچ اعتنا بدان نخواهد کرد. اما اگر سیمون نامهٔ کوتاهی به او بنویسد قیصر از جای برمی‌خیزد و سر فرود می‌آورد. نامه را به دست خود می‌گیرد و شتابان فرمان او را می‌گزارد. با این همه رازی نیست که سیمون به قیصر ننویسد و او را از آن آگاه نکند.

این جا این نکته را باید به یاد داشت که از آغاز و از همان روزهای نخست که دین نصارا وارد ایران شده و گروهی از آرامیان ایران بدان گرویده‌اند چون مورد بدگمانی دربار ساسانی بوده‌اند ناچار با ایشان بدرفتاری کرده‌اند. در بوزنطیه و رومیة‌الصغری بالعکس امپراتوران عیسوی با زیردستان و پیروان خویش منتهای خوش‌رفتاری را داشته‌اند و ایشان بالعکس با یهود و بت‌پرستان و پیروان ادیان دیگر بدرفتاری می‌کرده‌اند. به همین جهت نصارای ایران همیشه آرزومند بوده‌اند و ترجیح داده‌اند خراج‌گزار و فرمان‌بردار امپراتوران بوزنطیه باشند تا شاهنشاهان ساسانی و طبیعی است که در موقع اختلاف میان دو دولت هواخواه رومیان می‌شده‌اند و چنانکه ایرانیان می‌گفته‌اند برای آنها جاسوسی می‌کرده و از هیچگونه یاری خودداری نداشته‌اند و حتی تسهیلات فراهم می‌کرده‌اند که سربازان رومی بهتر و زودتر بتوانند شهری یا ناحیهٔ آبادی را بگیرند.

از نظر مادی هم گذشته از خراج‌هایی که در موقع جنگ می‌بایست بدهند و گاهی دوبرابر سال‌های عادی می‌شد در سال‌های معمولی هم که جنگ نبود باز اتباع ایران که زردشتی نبودند مالیاتی بیشتر از آنچه دیگران می‌پرداختند می‌بایست بدهند و به همین جهت در ایران دو مالیات پرداخته می‌شد: عامهٔ مردم ایران خراج می‌دادند و کسانی که دین دیگر داشتند مبلغ بیشتری می‌بایست بپردازند که آن را در زمان ساسانیان «گزیت» یا «سرگزیت» می‌گفتند و همین کلمه است که در زبان تازی جزیه گفته‌اند و در اسلام نیز این اصول مالیاتی را رعایت کرده و از غیرمسلمان مالیات سنگین‌تری بعنوان «جزیه» می‌گرفته‌اند. این اصول را خلفای اسلام از شاهنشاهان ساسانی تقلید کرده‌اند.

شاید شهرتی که از قدیم تمدن روم داشته و اینکه اتباع امپراتوری روم آزادی بیشتر از مردم دیگر جهان داشته‌اند در این کار بی‌اثر نبوده باشد و کسانی که از این آزادی‌ها محروم بوده‌اند آرزوی آن را می‌پرورانده‌اند که از آن برخوردار شوند و نصارای ایران نیز که قهراً با نصارای امپراتوری روم رفت وآمد داشته‌اند ناچار این آرزو را دردل می‌پخته‌اند که از این برتری‌ها و لااقل آزادی‌ها و برابری‌ها بهره‌مند شوند.

بدین‌گونه و به دلایل اقتصادی و اجتماعی نصارای نواحی غربی ایران توجهی نسبت به امپراتوران بوزنطیه و رومیةالصغری داشتند. دلیل مهم‌تر از همه احترام و برتری است که برخلاف ایران دین مسیح در امپراتوری بوزنطیه داشت.

کنستانتین که امپراتور متعصبی بود همیشه در شوراهای سلطنتی خود روحانیان را دعوت می‌کرد و در همهٔ کارها رای آنها را دخالت می‌داد. جانشینان وی نیز همین اصول را نگاه داشتند و حتی قوانین کشور را با اصول دین مسیح تطبیق کردند. پیداست که نصارای ایران که از این برتری‌ها محروم بودند چگونه آرزو می‌کردند آنها هم از این نعمت‌ها برخوردار شوند.

به همین جهت در جنگ‌هایی که از آن پس درمیان ایران و روم درگرفته یکی از وسایل بسیار مؤثر این بود که گروهی را چلیپا به دست پیشاپیش وارد آبادی‌ها می‌کردند و مردم آبادی که آنها را می‌دیدند پیشباز می‌آمدند و تسلیم می‌شدند. و وسایل آمدن لشکریان را فراهم می‌کردند و درهای قلعه‌ها و حصارها را می‌گشودند. در همین جنگ لشکریان روم به همین وسیله و تدبیر وارد آبادی‌های ناحیهٔ دجله شده‌اند.

حتی در اسنادی که از آن زمان مانده پیش‌گویی‌ها و کرامت‌هایی دربارهٔ ورود لشکریان قیصر دیده می‌شود و نصارای آن زمان چنان به پیشرفت‌های لشکریان رومی اطمینان داشته و از آن شاد می‌شده‌اند که در داستان‌های خود آن را پیشگویی کرده‌اند.

در برخی از این اسناد دینی رومیان را «امت خدا» نامیده‌اند.

در همین اسناد هرجا اشاره به شاهنشاه ساسانی رفته است او را به عنوان «مرد پیر و مغروری که از خودستایی متورم شده» یاد کرده‌اند و حتی در این مورد به این جملهٔ انجیل متوسل شده‌اند که: «هرکه خود را بستاید پست خواهد شد».

اما پیداست که شرط عقل نبود نصارای ایران این احساسات و این عقاید را آشکارکنند و تنها نهانی در میان خود این مطالب را گفته و حتی تقیه می‌کرده و در مواقعی که احتمال زیانی می‌رفته است منکر می‌شده‌اند.

چنانکه همان سیمون جاثلیق وقتی که از او بازخواست و بازپرسی کردند دعوی

شاه‌پرستی داشت و آنچه را دربارهٔ او گفته بودند بهتان و تهمت صریح می‌دانست.

گاهی نیز از آنچه گفته و کرده بودند استغاثه می‌کردند، چنانکه در همین حوادث زمان شاپور دوم خواجه‌سرایی «گشته‌زاد» بوده است که عیسوی بوده و او را گرفته بودند که بکشند و وی در دم مرگ به شاهپور متوسل شده و به این سخن از او استغاثه کرده است: «گذشت شاه فرمان دهد که منادی بر سر دیوار رود و گرداگرد دیوار بگردد و طبل بکوبد و آشکار بگوید: گشته‌زاد را اینکه می‌کشند نه برای اینکه رازهای کشور را فاش کرده یا گناه دیگری کرده است که کیفر آن را خواهد دید بلکه بدان جهت کشته می‌شود که عیسوی است».

با این همه اکثریت نصارای مغرب ایران به واسطهٔ ستم‌های فراوان که از مأموران ساسانی دیده بودند چندان دل خوشی از دربار ساسانیان نداشته‌اند و گاهی حکمرانان محلی از همین اختلافات به نفع خود بهره‌مند می‌شده‌اند، چنانکه در زمان همین شاهپور دوم حکمران ناحیهٔ اربل که در آن زمان «هدیابینه» می‌گفتند و اروپاییان این کلمه را به آدیابن تبدیل کرده‌اند مردم آن سرزمین را که دل خوشی از دربار ساسانی نداشتند شوراند و خود مدعی استقلال شد و از تعصب مردم آن ناحیه بدین گونه بهره‌مند گشت.

قراین دیگری نیز در دست است که می‌رساند نصارای این نواحی همه از شاپور دوم بسیار رنجیده و آزرده خاطر بودند و کم‌کم این اختلافات به جایی کشید که شاپور در سال‌های ۳۳۹ و ۳۴۰ حکم کشتار عیسویان این ناحیه را صادر کرد.

پیش از آن هم چند بار نصارای این نواحی را آزار کرده بودند و به فرمان مغان گاهی نیز آنها را کشته‌اند. مخصوصاً خشم و کینه نسبت به کسانی که نخست زردشتی بوده و سپس عیسوی شده‌اند یا کسانی که از خاندان نجیب بوده و به دین مسیح گرویده‌اند به مراتب بیشتر بود.

وقایع مهمی که پیش از کشتار سال ۳۳۹ و ۳۴۰ ضبط کرده‌اند در سال‌های ۳۱۰ و ۳۲۷ روی داده است.

در حدود سال ۳۲۰ نیز نصارای ایران از کنستانتین امپراتور بوزنطیه درخواست کرده‌اند که از ایشان پشتیبانی کند و این خود می‌رساند که در این سال هم در خطر

بوده‌اند.

اما چنانکه گذشت در سال‌های ۳۳۹ و ۳۴۰ کشتار و نهب و غارت نصارای این نواحی به منتهی درجهٔ وخامت و سختی خود رسیده است و تا ۱۹ ماه اوت ۳۷۹ که شاهپور درگذشته است عیسویان ایران در زنهار نبوده و همیشه بر جان خود می‌لرزیده‌اند و نه تنها نصارای مغرب ایران در خطر بوده‌اند بلکه در هر جای ایران که بوده‌اند امان نداشته‌اند.

در اسنادی که از نصارای آن زمان باقی مانده آغاز این دورهٔ کشتار و نهب و غارت را در سال سی و یکم سلطنت شاهپور دانسته‌اند و گفته‌اند که در سال سی و دوم سلطنت وی حکم ویران کردن همهٔ کلیساهای ایران صادر شده است.

بنا بر حساب درست آغاز این دوره بهار سال ۳۴۰ میلادی است و چون شاهپور در سال ۳۱۰ به سلطنت نشسته است درست سال سی‌ام سلطنت او خواهد بود.

اسناد سُریانی دربارهٔ
کشتارهای زمان شاپور دوم

دربارهٔ حوادثی که در زمان شاپور دوم روی داده اسنادی که هست احوال شهدای نصرانی است که در کلیساهای سریانی فراهم آمده است. برخی از آنها به زبان سُریانی، برخی هم به زبان یونانی است. در میان اسناد یونانی آنچه از همه مهمتر است کتابی است که یکی از تاریخ‌نویسان آن زمان نوشته و فرانسویان وی را «سوزومن» Sozomène می‌نامند. وی کتابی دارد به نام «تاریخ کلیسا» و چند فصل از باب دوم کتاب او در شرح همین وقایع است. با آنکه این مطالب را به اختصار تمام نوشته، چون کمال صراحت را دارد بسیار سودمند است. از طرف دیگر چند تن از نویسندگان بوزنطیه که کتاب‌ها و رسایلی در احوال اولیای دین نصارا و شهدای نصارا نوشته‌اند در همین زمینه نیز اطلاعاتی داده‌اند و از مقایسهٔ این اطلاعات می‌توان به خوبی حقیقت را به دست آورد. منتهی باید این نکتهٔ مهم را در نظر داشت که برخی از این اسناد را به زبان‌های اروپایی ترجمه کرده‌اند و ترجمه‌های آنها کاملاً مطابق با اصل نیست و ناچار نمی‌توان به آنها اعتماد کرد و بهتر این است که اگر محققان بتوانند به متن اصلی این اسناد رجوع کنند.

برخی از این اسناد را که نویسندهٔ آنها معلوم نیست پاره‌ای از دانشمندان به «ماروتا» اسقف شهر میافارقین نسبت می‌دهند که در آغاز قرن پنجم میلادی می‌زیسته و پس از حوادثی که به زبان کلیساهای نصارای ایران روی داده کوشش فوق‌العاده در احیای آنها کرده است.

برای اثبات این نکته دو دلیل متقن در میان هست: نخست آنکه چند تن از مؤلفان کلیسای نستوری و از آن جمله عبدیشوع کشیش نصیبین کتابی به ماروتای سابق‌الذکر به نام «کتاب شهدا» نسبت داده‌اند و گفته‌اند که وی اشعاری هم در

ستایش ایشان سروده است. برخی از تاریخ‌نویسان سُریانی دیگر هم ذکری از مقامات شهدای ایران کرده‌اند.

دلیل دوم آن است که سبک انشا و اصطلاحات و کلماتی که در این اسناد به‌کار برده شده مطابق با انشا و اصطلاحات و کلمات رسایلی است که حتماً از ماروتاست و از آن جمله تفسیری که بر انجیل نوشته است. ناچار باید مؤلف این رسایل و نویسندهٔ آن اسناد را یک تن دانست.

برخی دیگر از دانشمندان این دلایل را رد می‌کنند و این رسایل و تفسیر انجیل را از ماروتای دیگری می‌دانند که در قرن هفتم میلادی می‌زیسته، حال آنکه ماروتای دیگر در قرن پنجم بوده است و اگر از ماروتای دوم باشد از اعتبار آنها می‌کاهد زیرا که در میان زمان نویسنده که در قرن هفتم می‌زیسته و حدوث وقایع که در قرن چهارم رخ داده است سیصد سال فاصله می‌شود و ناچار ممکن است تصور تحریف و تغییر در اصل مطلب را کرد.

از طرف دیگر سوزومن مورخ سابق‌الذکر هم که قطعاً دربارهٔ ماروتای اول اطلاع داشته در این زمینه چیزی نمی‌گوید و تنها در این زمینه می‌گوید که «شرح شهادت شهدای ایران را مردم ایران و سوریه و ادسا با دقت نوشته‌اند.» و اگر این شهادت‌نامه از آثار ماروتای اول می‌بود در همین مورد نام او را می‌برد.

در هر صورت خواه این اسناد از ماروتای اسقف میافارقین باشد یا نباشد و خواه سوزومن از آن اطلاع داشته یا نداشته باشد در هر صورت در قرن پنجم میلادی رایج بوده است. از آن جمله کسی که شرح شهادت «عقبشمه» نام را نوشته آخرین شهدای زمان شاپور دوم را دیده و از احوال آنها خبر داشته است. ولی دربارهٔ دیگران تنها به تکرار گفتهٔ خلفا و کشیشان معاصر خود استناد کرده است و منتخباتی از اسنادی که در دست داشته ترتیب داده و کتاب او شامل دو قسمت است و همهٔ وقایع زمان شاپور را از واقعهٔ شهادت سیمون برصبع تا زمان شهادت عقب شمه در آن جا داده است.

اگر متنی که اکنون در دست است همان متنی باشد که وی نوشته است باید از او ممنون بود که در اسناد پیش از خود تصرف نکرده و همچنان آنها را برای ما باقی

گذاشته است.

در جاهای مختلف متن مقدمه‌هایی است که می‌رساند مربوط به اسناد مختلف است و نویسندگان این مقدمه‌ها اظهار عجز می‌کنند که شاید نتوانند حق مطلب را ادا کنند و دریغ دارند که نمی‌توانند فصاحت و بلاغتی را که در خور شأن این شهداست به میان بیاورند.

برخی از ایشان از جوانی و تازه‌کاری خود عذر می‌خواهند. برخی دیگر پیداست که مردم ورزیده‌ای هستند و انشای پختهٔ آزموده‌ای دارند.

مثلاً مورخی که شرح شهادت سیمون برصبع را نوشته معجزه و کرامتی دربارهٔ او قایل نیست، ولی بالعکس کسی که شرح شهادت میلس Milés نام را می‌نویسد انواع کرامت و خوارق عادت به او نسبت داده است. از سوی دیگر پیداست که یک تن ازاین نویسندگان ساکن شهر ادسا و دیگری ساکن ایران بوده است.

از برخی از اسناد دیگر می‌توان به خوبی پی برد که در مشرق نوشته شده و از برخی دیگر پیداست که در مغرب نوشته‌اند.

از طرف دیگر پیداست که در زمان‌های بعد برخی از نویسندگان دراین روایات دست برده و کرامات و معجزاتی داخل کرده‌اند و گاهی نیز تفسیرها و تعبیراتی از خود افزوده‌اند.

با این همه دراین اسناد سال و تاریخ شهادت این شهدا و نام‌های کشیشان معاصر آنها و گاهی نام‌های کسانی را که قاتلشان بوده‌اند ضبط کرده‌اند و اطلاعات جغرافیایی که در آنها آورده‌اند کاملاً درست است.

گاهی در شرح شهادت یکی از شهدای معروف شرح شهادت شهدای درجهٔ دوم را هم ذکر کرده‌اند، یا اینکه شرح شهادت همهٔ شهدای یک ناحیه را با هم آورده‌اند. چنانکه یک تن از کشیشان قرن ششم تاریخ شهر «بیت سلوخ» یعنی سلوکیه را نوشته است.

دربارهٔ شهدای زمان شاپور دوم آنچه جالب توجه است شهادتنامه‌های شهدای سلوکیه یا شوش و یا اربل شهرهای معروف ایران ساسانی است.

با آنکه باید حتماً این اسناد را با یکدیگر سنجید و با اسناد دیگری که از راه دیگر

به ما رسیده است قیاس کرد چیزی از اهمیت آنها کاسته نمی‌شود. سندی که در این زمینه ارزش بسیار دارد و یگانه نقص آن این است که مختصر است فهرستی از اسقف‌ها و کشیشان و نایب کشیشانی است که در زمان شاپور دوم کشته شده‌اند.

هرچند که این فهرست کامل نیست در اعتبار آن نمی‌توان شک کرد، زیرا نسخه‌ای که در دست است از روی نسخهٔ دیگر نوشته شده که تاریخ ۴۱۲ میلادی را داشته است. چون از قدیم این نکته را گفته‌اند که ماروتا پیکرهای شهدای ایران را به خاک سپرده و فهرستی از نام‌های ایشان ترتیب داده است، می‌توان این فهرست را از او دانست و گفت که در ۴۱۲ آن را داخل اسناد رسمی کلیسای نصارای ایران کرده‌اند.

علل و اسباب اصلی
حوادث زمان شاپور دوم

شاپور همین که بنای جنگ را با رومیان گذاشت به ستیزه با نصارا پرداخت. بنابر اسنادی که از آن زمان باقی مانده است فرمان‌های چند در این زمینه صادر کرده است. نخستین فرمان وی برای آن بود که از نصارای ایران مالیات سرانه را دوبرابر سال‌های دیگر بگیرند. چنانکه گفتم در زمان ساسانیان اقسام مختلف مالیات که به زبان فارسی آنها را باج و خراج و ساو می‌گفتند از مردم می‌گرفتند و یک نوع مخصوصی مالیات نقدی بود که از یهود و نصارای ایران دریافت می‌کردند و آن را «گزیت» و بیشتر «سرگزیت» می‌گفتند و گزیت همان کلمه‌ای است که در عربی «جزیه» تلفظ می‌کنند و در دورهٔ اسلامی هم خلفا از پادشاهان ساسانی تقلید کرده و از اهل کتاب یعنی یهود و نصارا گرفته‌اند.

فرمان دیگر شاپور این بود که نصارا حق ندارند دیگر به کلیسا بروند و اگر مردم از این فرمان پیروی نکنند کلیساها را ویران کنند. در سراسر دورهٔ ساسانی هر وقت که جنگی در میان ایران و روم درمی‌گرفت ایرانیان معتقد بودند که اگر نصارا به کلیسا بروند در آنجا برای فیروزمندی رومیان دعا می‌کنند و به سود رومیان خواهد بود. متوجهٔ این نکته نبودند که نصارا در آن زمان به واسطهٔ همین بدرفتاری‌ها دل خوشی از مأموران دولت ساسانی نداشتند و ناچار مردمی که آزار دیده‌اند و ستم کشیده‌اند دعای نیک نمی‌کنند و بهتر این بود که دلشان را به دست می‌آوردند تا چارهٔ این نامهربانی‌ها می‌شد.

اسقف شهر سلوکیه سیمون برصبع را برای اینکه به پرداخت این مالیات قهری تن در دهد گرفتند و مدتی در زندان نگاه داشتند و چون نتیجه‌ای نگرفتند او را محکوم به قتل کردند. در ضمن شاپور فرمان دیگری صادر کرد که در آن صریحاً به

آزار نصارا حکم کرده بود. درمیان کسانی که در نتیجهٔ اجرای این فرمان کشته شدند آزاد نام خواجه‌سرای شاپور هم بود که در میان جمع گویا اشتباهاً کشته شده است. و چون شاپور به او دلبستگی داشت این خبر که به او رسید خشمش را بیشتر کرد.

برخی از تاریخ‌نویسان دربارهٔ اعتبار این فرمان‌ها که متن آنها را در شرح شهادت نصارای ایران ضبط کرده‌اند تردید کرده‌اند، اما از روش انشای مصنوع و سبک پرتکلف و کنایات و استعاراتی که همواره در منشآت دیوانی و درباری معمول بوده و در این اسناد هم با آنکه ترجمه کرده‌اند باقی است شکی نیست که این اسناد معتبر است و ساختگی نیست. چون در این اسناد خشونت و بی‌رحمی خاصی منعکس شده چه مؤلفانی که در همان زمان در قلمرو امپراتوری روم بوده‌اند و این اسناد به دستشان افتاده و چه تاریخ‌نویسان بعد از این حیث هم دربارهٔ این اسناد شک کرده‌اند. اما امروز که جزئیات تمدن ساسانی روشن شده و می‌دانیم که در آن زمان اختیار و حتی هوا و هوس پادشاهان حدی و انتهایی نداشته و کسی را یارای آن نبوده است که در برابر خواهش طبع ایشان چیزی بگوید و هرچه می‌خواسته‌اند کرده‌اند و از مستبدترین پادشاهان جهان بوده‌اند از این حیث نیز جای شک نیست، چنانکه در موارد دیگر نیز نظایر این رفتارهای خشن و بی‌رحمانه را تاریخ ضبط کرده است. روی همرفته در زمان ساسانیان قوانین مدنی وجود نداشته و یگانه اصولی که برقرار بوده حدود شرعی نکاح و ارث و آن هم برای زرتشتیان ایران بوده و برای کسانی که پیرو دین زرتشت نبوده‌اند از یهود و نصارا و بودایی و مانوی و مزدکی و غیره هیچ گونه حقی و رحم و رأفتی در کار نبوده است و پادشاهان هرچه هوس می‌کردند همان بود، چنانکه دربارهٔ مانویان و مزدکیان نیز تاریخ همین گواهی‌ها را می‌دهد.

در این گیر و دار تنها عده‌ای که از مرگ رها شدند نصارای نواحی مرکزی و شرقی و شمالی ایران بودند که در مرزهای ایران و روم سکنی نداشتند و دولت ساسانی به آنها بدگمان نبود و ایرادی نداشت و نمی‌توانست بهانه‌ای بگیرد. اما شمارهٔ آنها بسیار کم بود و اکثریت تام نصارای ایران در نواحی غربی کشور و در مرزهای ایران و روم می‌زیستند. به همین جهت بیشتر کشتارها را در شهر سلوکیه ولدان و بیت‌لاپات

(گندیشاپور) و در نواحی‌یی که لشکریان ایران برای رفتن به جنگ رومیان از آنجاها می‌گذشته‌اند کرده‌اند.

اصولی که در این آزارها رایج بوده بسیار ساده است. مردم این نواحی ناچار اختلافی با نصارا داشته‌اند یا به اموالشان چشم دوخته بودند. به همین جهت هرجا که کسی از نصارا بود او را به مأمور دولت نشان می‌دادند و در بردن مال او شرکت می‌کردند. چنانکه یهود هم درگرفتاری سیمون برصبع اسقف سلوکیه دست‌اندرکار بوده‌اند.

در برخی از شهادتنامه‌های شهدای نصارا گفته شده است که یهود پادشاه ایران را به این کار تحریک کرده‌اند. در این که یهود در دورهٔ ساسانی مانند نصارا بیگانه و نفرت‌انگیز نبوده‌اند جای سخن نیست. دو دلیل هم داشته است: نخست آنکه یهود طبعاً همیشه در همه جا اهل سازش و مدارا با مردم آن سرزمین‌اند و زودتر از مردم دیگر رام می‌شوند. دیگر آنکه دولتی نبوده است که رسماً همدین یهودیان بوده باشد و بیم آن رفته باشد که از آنها پشتیبانی کند یا یهود چنانکه دربارهٔ نصارا گفته‌اند برای آن جاسوسی کنند. نصارا بالعکس همکیش امپراتوران بوزنطیه (بیزانس) بوده‌اند و ساسانیان آنها را همدست با رومیان می‌دانستند.

در این که یهود به ساسانیان نزدیکتر بوده‌اند شک نیست، زیرا که بنابر اسناد دورهٔ ساسانی مادر نرسی پادشاه ساسانی از یهود بوده و زن یزدگرد اول مادر بهرام گور نیز یهودی بوده و سوسن‌دخت نام داشته و دختر ریش کلوته نام پیشوای یهود ایران بوده است. تنها در دورهٔ خسرو پرویز به واسطهٔ اتحادی که وی با موریس امپراتور بوزنطیه کرد نصارا به دربار ساسانی نزدیک شدند و خسرو دو زن از ایشان گرفت یکی مریم دختر موریس امپراتور و دیگر شیرین که از نصارای آرامی مغرب ایران بود و به واسطهٔ شباهت کلمهٔ آرامی با ارمنی در دوره‌های بعد او را هم ارمنی دانسته‌اند.

در دربار شاپور دوم هم یهود نفوذ داشتند و ملکهٔ ایران «ایفرا هورمزد» از ایشان حرف‌شنوی داشت و چون کنستانتین امپراتور بوزنطیه با یهود فلسطین بدرفتاری می‌کرد یهود ایران هم به رغم او خود را به دربار ساسانی نزدیک کرده بودند. به

همین جهت می‌توان آنچه را که در این اسناد دربارهٔ یهود هست باور کرد. دلیل دیگری که هست این است که در برخی از اسنادی که از یهود آن زمان باقی مانده از این حوادث ناگواری که برای نصارای ایران پیش آمده است اظهار شادی کرده‌اند و در ضمن نصارا را در ضعف و بدبختیشان استهزا کرده‌اند.

در آن زمان در ایران ساسانی طوایف و مذاهب گوناگون بوده‌اند که دربارهٔ بسیاری از آنها اطلاع درست نیست و تنها نامشان به ما رسیده است و این طوایف هم که رقابت و بدخواهی تامی با نصارا داشته‌اند در این حوادث بی‌گناه نبوده‌اند، چنانکه در شهادتنامهٔ همین سیمون برصبع قید شده که «مانویان» و «مرقیونیان» و «گیلاییان» و «مانقریان» یا «محادریان» و «کنتاییان» و «میداییان» یا «مبداییان» باعث گرفتاری نصارا می‌شده‌اند و در سند دیگری که تاریخ کرخه بیت سلوخ (سلوکیه) باشد باز نام مانویان را برده‌اند. در همین حوادث «تربو» Tarbo خواهر سیمون برصبع اسقف که از دست آزارگران با چند تن از زنان تارک دنیا پنهان شده است یکی از همین طوایف نهانگاه او را نشان داده است.

چیزی که بسیار شگفت است این است که در میان برخی از طوایف نصارا رقابت و هم‌چشمی در میان بوده و ایشان یکدیگر را گرفتار می‌کرده‌اند. چنانکه عبدیشوع نام اسقف یکی از قصبات نزدیک شهر کشکر در خوزستان که پنهان شده بود برادرزاده‌اش که او هم کشیش بوده جای او را نشان داده است و چون رفتاری داشته که مورد سرزنش بوده به شهر همدان به دربار پادشاه ساسانی رفته و سبب شده است که عمش را بگیرند و بکشند.

پیداست که چون فرمان شاپور در آزار و کشتار نصارا صادر شده چگونه مأموران بزرگ و کوچک دولت مانند شهربانان و مرزبانان و زیردستانشان برای تقرب به پادشاه از دستگیری و زندانی کردن کشیشان و عامهٔ مردم خودداری نکرده‌اند. ناچار مؤبدان و هیربدان و آذربدان که سه طبقهٔ روحانیان زردشتی را تشکیل می‌داده‌اند این کار را وسیلهٔ ارضای تعصب خود دانسته‌اند. از اسناد آن زمان پیداست که نه تنها آذربدان و هیربدان زیر دست بلکه مؤبدان بالا دست را هم مامور کرده‌اند که نصارا را بیابند و به سزا برسانند.

نخست گرفتاران را به زندان می‌بردند و ممکن بود چند ماه در بند بمانند، چنانکه یکی از شهدا بربعشمین نام را یازده ماه دربند نگاه داشته‌اند و گاهی هم دیگران چند سال در زندان مانده‌اند. پادشاهان و سرداران و مؤبدان هنگامی که به جنگ یا سفری می‌رفتند گروهی از اسیران را بند بر پای و دست با خود می‌بردند یعنی دنبال خود می‌کشیدند و هر وقت میلشان می‌کشید از آنها بازپرسی می‌کردند.

جلسهٔ بازپرسی بسیار وحشتناک بوده و از اسنادی که مانده پیداست که گرفتاران را در زیر شکنجه‌های جانکاه استنطاق می‌کرده‌اند. البته پیداست نویسندگانی که دربارهٔ این بیچارگان مساعد بوده‌اند کرامت‌ها و گاهی اعجازهایی هم به ایشان نسبت داده‌اند.

بدین گونه نمی‌توان به شرح استنطاق‌هایی که در اسناد آن زمان باقی مانده کاملاً اعتماد داشت. چیزی که مسلم است این است که در زیر شکنجه می‌کوشیدند آن گرفتار را وادارند از دین خود دست بشوید و مرتد شود و اگر بازپرسی که مأمور این کار بود از عهده برنمی‌آمد دیگری را به جای او می‌گماشتند یا قاضیبی را که مقام بالاتری داشت مأمور می‌کردند، چنانکه عبدیشوع اسقف سابق‌الذکر را پس از آنکه دستگیر کردند به حضور اردشیر پادشاه هدیابینه (آدیابن در شمال کشور آسور و سرزمین اربل) و سپس نزد مؤبدان مؤبد شهر لدان بردند که دو تن از مغان معاون او بودند و پس از آن نزد رئیس خواجه‌سرایان بردند که پاسبان همهٔ پیل‌های کشور بود و چون او نیز نتوانست وی را وادارد که از دین خود برگردد فرمان کشتن او را داد.

اینکه در کار وی سه تن شرکت کرده‌اند که هر یک کار جداگانه‌ای داشته‌اند و کارشان مانند یک دیگر نبوده است می‌رساند که در این موارد کسانی را که کارشان منحصر به قضاوت بوده به رسیدگی مأمور نمی‌کرده‌اند و شاید در آن زمان هنوز معمول نشد بود کسانی که کارشان منحصر به قضاوت و دادرسی بوده باشد درمیان مردم باشند.

در میان این حوادث ناگوار نصارای ایران با شور مخصوصی به یاری یکدیگر برمی‌خاسته‌اند. از آن جمله تاریخ نام زنی را ضبط کرده که «یزدان‌دخت» نام داشته و در تمام مدتی که نصارا گرفتار بوده‌اند دارایی خود را وقف ایشان کرده و هرچه

برایشان لازم بوده خود نزدشان می‌برده و نمی‌گذاشته است دیگری با او یاری کند.

روزی که شاه می‌خواست به جنگ رهسپار شود خواجه‌سرایی که با او دوست بود خبر داد که فردا این گرفتاران را خواهند کشت. وی خوراکی برایشان پخت، پاهایشان را شست. جامه‌های سفید نو به ایشان داد و آنها را دل داد اما نگفت که چه بر سرشان خواهد آمد. چون این گروه بیچارگان سرنوشت خود را حدس زدند و از او پرسیدند گفت: «چه می‌پرسید؟ باور کنید تنها برای این است که خدمتی به شما کرده باشم». فردای آن روز سرانجام به ایشان خبر داد و نیرویی به ایشان بخشید که مرگ را دربر بگیرند.

معمولاً پس از آنکه در بازپرسی آخر هم ناامید می‌شدند که گرفتاران از دین خود برگردند به کشتن آنها فرمان می‌دادند. بیشتر محکومان را سر می‌بریدند یا سنگسار می‌کردند و گاهی هم شکنجه‌های شگفت اختراع می‌کردند.

چنانکه یکی از محکومان را که «پوسائیک» Pusaïk نام داشته چنان سر بریده بودند که توانستند زبان وی را از جای بریدگی سر بیرون بیاورند. «تاربو» را از میان دو نیم کرده بودند. دیگری را بند از بند جدا کرده بودند. یکی از جلادان نوع تازه‌ای اختراع کرده بود که آن را «نُه مرگ» نام گذاشته بود زیرا که نُه قسمت از بدن را می‌بریدند. نخست انگشتان دست‌ها، سپس انگشتان پاها، پس از آن مچ دست‌ها، سپس هم پاها، سپس بازوها در بالای آرنج، پس از آن زانوها، گوش‌ها، بینی و سرانجام سر را می‌برید.

بعضی از قضات پاره‌ای از نصارا را مجبور کرده‌اند که گرفتار دیگری را به دست خود بکشند، تا اینکه آنها را رها کنند و داراییشان را پس بدهند. دو تن از شهربانان هدیابینه که اردشیر و نرسس تهم شاپور نام داشته‌اند نیز همین کار را کرده‌اند چنانکه نجبای کرخه بیت سلوخ (سلوکیه) را واداشته‌اند که اسحق نام را سنگسار کنند و «وارتران» Wartran نام کشیش را مجبور کرده‌اند که کشیش دیگری به نام «گشته‌زاد» را بکشد. دیگری که «بولس» نام داشته و داراییش را ضبط کرده بودند چهار زن تارک دنیا را کشته است. رییس شهر «اریوان» را واداشته‌اند «بدمه» Badema کشیش را بکشند تا او را رها کنند.

دلاوری فوق‌العاده‌ای که برخی از محکومان آشکارا کرده‌اند اثر معجزه‌آسایی داشته است، چنانکه «برشبیه» Barshabia نامی را می‌بردند بکشند یکی از مغان نیز خود را داخل در صف گرفتاران کرده و خواستار شده است که با سرنوشت ایشان شرکت کند. «پوسائیک» نام که سرکردهٔ پیشه‌وران دربار بوده یکی از محکومان را دل داده و به کیفر این کار او را هم کشته‌اند.

بنا بر عادتی که در آن زمان بسیار رایج بوده پیکر کشتگان را پیش درندگان می‌انداختند. گاهی که کشته معروف بوده پاسبانانی مراقب پیکرش بودند که نصارا آن را نبرند. با این همه نصارا به هر وسیله‌ای که بود پیکرها را می‌ربودند و به خاک می‌سپردند.

در یک واقعه صد و بیست تن را کشته‌اند و در شهادتنامهٔ آنها قید شده که یزدان‌دخت پیکرها را کفن پوشانده و پنج پنج در قبرهایی که در بیرون شهر ساخته بود به خاک سپرده است.

گاهی هم که قضات سختگیری کرده‌اند نصارا پاسبانان را با خود یار کرده و پیکرها را ربوده‌اند. چنانکه یکی از نصارا پیکر «بریکیشوع» و «یونن» نامان را در برابر پانصد درهم و سه دست جامهٔ ابریشمین خریده است. پس از سپری شدن این دوره ساختمان‌های باشکوه بر سر خاک کشتگان کرده‌اند.

برخی از شهیدان
دورهٔ پادشاهی شاپور

از حیث تاریخ و اهمیت نخستین کسی که در این دوره کشته شده است اسقف شهر سلوکیهٔ تیسفون یعنی همان شهر مداین پای‌تخت معروف ساسانیان است. در آن زمان‌ها در ایران معمول بوده است که برخی از اصطلاحات کلیسا و دین نصارا را درست به کار می‌برده‌اند منتهی یا طرز تلفظ کلمه را تغییر می‌داده‌اند و به شیوهٔ خاص زبان‌های ایرانی درمی‌آورده‌اند و یا اینکه عیناً کلمهٔ سُریانی را به کار می‌برده‌اند که با اصل یونانی آن اندک اختلافی داشته است. از آن جمله درجه‌ای از درجات کشیشان است که در انگلیسی Bishop می‌گویند و در زمان فرانسه Evêque گفته می‌شود و آن از کلمهٔ Episkopos یونانی است و همین کلمه را ایرانیان از زبان سُریانی گرفته و سکوبا گفته‌اند و در *شاهنامه* نیز به همین صورت آمده است و در زبان تازی «اسقف» شده است. سیمون برصبع نام در این موقع سکوبای پایتخت یعنی تیسفون بود. کلمهٔ برصبع نام خانوادگی او و به معنی پسر رنگرز است و همین ترکیب سُریانی به زبان تازی «ابن‌الصباغ» می‌شود.

هنگامی که جنگ با رومیان را آغاز می‌کردند چون نصارای ایران را با امپراتور بوزنطیه همدست می‌شمردند معتقد بودند که باید مخارج جنگ را اتباع نصارای ایران بدهند و همیشه مالیات دوساله از ایشان می‌گرفتند. این بار هم از او خواستند که از پیروان خویش مالیات دوساله بگیرد و به خزانه بسپارد. پیداست که سکوبای بیچاره از این کار تن می‌زد و زیر بار نمی‌رفت. در این موارد همواره یهود که در دربار ساسانی بیش از نصارا نفوذ داشتند وارد دسیسه و فتنه می‌شدند و دربار را بر نصارا برمی‌انگیختند. این بار نیز همان کار را کردند. شاپور فرمان داد که کشیشان و خزاین کلیساها را تاراج کنند و ویران کنند. در آن زمان کلیسای تیسفون دوازده کشیش

داشت که نامشان را در فهرست شهدا چنین ضبط کرده‌اند: عبدهیکله، حنانیه، قیومه، بدبویه، بولس، زیزایی، بولس دیگر، نقیب، عدنه، اسحق، هرمزد، یهبلهه، بدمه. سکوبا و دو تن اول را که پیداست از حیث رتبه بر ده تن دیگر برتری داشتند زنجیر کردند. در ضمن اینکه آنها را در کوچه‌های شهر می‌گرداندند به کلیسای سابق خود نزدیک شدند. سکوبا از پاسبانان درخواست کرد آنها را از راه دیگر ببرد زیرا که کلیسای او را چند روز پیش به کنیسهٔ یهود (کنشت) بدل کرده بودند و او نمی‌خواست این منظرهٔ رقت‌انگیز را ببیند.

سرانجام آنها را به کاخ پادشاهی بردند. مؤبد مؤبدان همیشه کشیشان نصارا را جادوگر خطاب می‌کرد و این بار هم به پادشاه ساسانی گفت: «سر جادوگران را آوردند». شاه اجازه داد آنها را نزد وی ببرند اما سیمون گستاخی را به جایی رساند که حاضر نشد در حضور شاه خم شود و زانو بزند.

شاپور سخت خشمگین شد گفت: «پس آنچه دربارهٔ تو می‌گفتند راست است، پیش از این دربرابر من سر فرود می‌آوردی و اینک سر فرود نمی‌آوری!» از این پس سئوال و جوابی در میان سیمون و شاپور روی داده است که در شهادت‌نامهٔ وی ضبط کرده‌اند. البته پیداست که این گفت‌وگو را در آن مجلس کسی ننوشته است و ممکن است کسی از حاضران به یاد سپرده باشد و پس از آن واقعه حکایت کرده باشد و ناچار احتمال تحریف و حتی مبالغه هم در آن می‌رود.

پس از گفت‌وگویی که در میان سکوبا و پادشاه ساسانی روی داده است او را از مجلس شاه بیرون برده‌اند و یک شب دیگر زنده گذاشته‌اند تا شاید پشیمان شود. یکی از خواجه‌سرایان دربار که مسیحی شده بود بر در ایستاده بود و چون سیمون را دید احترام بسیار کرد. سیمون روی از وی برگرداند و وی بسیار متأثر شد و به خانه رفت و جامهٔ سیاه پوشید و چون نزد شاه رفت شاپور از وی سبب پرسید و او هم اقرار کرد که به دین نصارا گرویده و برای جان دادن حاضر است. شاپور هم برای اینکه نصارا را بیشتر مرعوب کند دستور داد وی را بکشند. بدین گونه گشته‌زاد خواجه‌سرای شاپور که مسیحی شده بود به شهادت رسید و روز پنجشنبهٔ هفتهٔ عید فطیر یهود بود که او را کشتند.

فردای آن روز، روز آدینه، بار دیگر سیمون را به حضور شاه بردند و باز گفت‌وگویی در میانشان روی داد و هرچه شاپور خواست وی را وادارد که از دین خود برگردد زیر بار نرفت و سرانجام حکم کشتن او هم صادر شد. در این زمان نزدیک صد تن کشیش از هر درجه را از گوشه و کنار آورده و در زندان پای تخت ریخته بودند. مهم‌ترین آنها که نامشان در تاریخ مانده گدیابهه و سابینا سکوباهای بیت‌لاپات در گندیشابور، یوحنا سکوبای شهر هرمزداردشیر، بولیدع سکوبای پرات و یوحنا سکوبای کرخ میسان بودند. مؤبدان مؤبد دستور داد همه را از زندان بیرون آورند و به آنها تکلیف کردند که از دین خود برگردند و چون هیچ یک زیر بار نرفتند دستور داد تا همهٔ این گرفتاران را با سکوبای تیسفون و دو تن دیگر که با او زندانی شده بودند کشتند.

برای اینکه شاید سیمون را وادارند از دین خود دست بشوید شاه دستور داده بود همهٔ گرفتاران دیگر را پیش از او و پیش چشم او بکشند. اما سیمون بالعکس آنها را دل می‌داد و در دم مردن تشویق می‌کرد و وعدهٔ بهشت و آمرزش می‌داد. هنگامی که نوبت به حنانیه رسیده بود وی از دیدن شمشیری که می‌خواست بر گردنش فرود آید اندکی لرزید و سست شد. از میان گروهی که به تماشا آمده بودند بانگی برخاست و گفت: «حنانیه ترس را از خود دور کن، چشمانت را ببند تا اینکه پرتو ایزدی بر تو بتابد». این بانک از گلوی «پوسائیک» یا «پوسائی» نام برخاسته بود که مقام «کاردکبذ» در دربار ساسانی داشت یعنی رئیس کارگران دربار و مانند فراشباشی‌های زمان‌های اخیر بود. او را گرفتند و نزد شاه بردند. در میان وی و شاپور نیز سؤال و جوابی درگرفت و شاه از درشت‌گویی‌های او در خشم شد و فرمان داد زبانش را از حلقوم بیرون بکشند و سپس او را بکشند و او را هم در همان میان نابود کردند.

این وقایع بر خشم شاپور افزود و فرمان کشتار داد.

ده روز تمام این خونریزی دوام داشت و عدهٔ کثیر از نصارای ناحیهٔ لدان و بیت‌لاپات (گندیشابور) کشته شدند. پیداست در این میان گروهی هم حساب‌ها و کینه‌های خود را به میان آورده و جمع کثیری از بیگناهان فدای حرص و طمع

بدکاران شده‌اند. در میان این دسته از شهدا دو سکوبای دیگر امربه و مقیمه نامان و یک کشیش از مردم شوشتر از میان رفته‌اند.

حتی آزاد نام یکی از خواجه‌سرایان دربار را با دیگری اشتباه کرده و گردن زده‌اند. در رساله‌ای که در این زمینه نوشته شده و نام مؤلف آن معلوم نیست نوشته‌اند: «اما نام‌های مردان و زنان و کودکانی که در این کشتار کشته شدند به جز کسانی که از مردم شهر (لدان) بودند در دست نیست. کسانی که نامشان را نمی‌دانستند بسیار بودند، زیرا که بیشتر آنها را از نواحی بیگانه آورده بودند. حتی مردم غیرروحانی و سربازان شاه را هم کشتند و عدهٔ بسیاری بدین جهت کشته شدند که به خدای ما گرویده بودند...»

سیمون سکوبای تیسفون خواهر جوانی به نام «تربو» داشته است. اتفاقاً ملکهٔ ایران بیمار شده بود و یهود در ذهن وی وارد کرده بودند که بیماری او از آن است که نصارا وی را جادو کرده‌اند و مخصوصاً معتقد بودند که جادوگری خواهران سیمون برای انتقام از کشته شدن برادرشان مؤثرتر بوده است. تربو را با خدمتکاری که او هم عیسوی بود پیش ملکه بردند. مؤبدان مؤبد و بزرگان دربار که حاضر بودند آنها را محکوم کردند و به زندان فرستادند. در اسناد آن زمان گفته شده است که: چون تربو زن زیبایی بود بزرگان یک یک پیش او می‌رفتند و می‌کوشیدند او را از دین خود برگردانند و بدین‌گونه از مرگ نجات دهند. اما وی رضا نمی‌داد. سرانجام این دو زن را با زن دیگری که دستگیر کرده بودند پاره پاره کردند. و پاره‌های آنها را سر راه ریختند و برای آنکه جادوگری آنها و سحرشان باطل شود ملکه را در تخت روانی نشاندند و از میان پاره‌های بدنشان گذراندند.

میلس سکوبای شهر شوش را هم در همان سال در ۱۳ ماه نوامبر کشته‌اند. وی از مردم سرزمین «رزیق» در کشور ماد یعنی شهر ری بود زیرا که به زبان سُریانی ری را رزیق می‌گفتند. چون دین نصارا را در اطراف شهر شوش و ایلام انتشار داده بود گدیابهه سکوبای بیت لاپات برای قدردانی از او مقام سکوبایی را به وی داد. اما وی اندک مدتی سکوبای شهر شوش بود زیرا که در نتیجهٔ بدرفتاری‌های مردم شهر از آنجا رفت. سه ماه پس از رفتن وی مردم شوش بر شاپور عصیان آوردند و شاپور

در خشم شد و سیصد فیل فرستاد و سراسر شهر را ویران کردند.

نصارای این زمان کرامات و معجزات عجیب به این میلس نسبت داده‌اند و بیشتر از کیفرهایی که در نتیجهٔ نفرین‌های او مردم را گرفتار کرده است سخن رانده‌اند. سرانجام وی نیز به دست هرمزد گوفریز حکمران شهر رزیق (ری) گرفتار شد و او را با ابرسام و سینا و کشیش دیگر به حاکم‌نشین آن ناحیه بردند. در مجلس استنطاق هرمزد و برادرش نرسس چنان از گستاخی‌های او به خشم آمدند که بر او حمله بردند و وی را کشتند. در دم مرگ پیش‌بینی کرد که فردا در همان ساعت یکدیگر را خواهند کشت و سگ‌ها خونشان را خواهند خورد و مرغان پیکرشان را خواهند درید. فردای آن روز چنان شد که او پیش‌بینی کرده بود. و این دو برادر در شکارگاه یک دیگر را کشتند. پیکر میلس و ابرسام را که سنگسار کرده بودند به ملقان بردند و در آنجا به خاک سپردند. در ۲۰ فوریهٔ همان سال دانیال کشیش و «وردا» راهبهٔ مسیحی را هم در سرزمین رزیق کشته‌اند.

شهدای دیگر
از سال ۳۴۲ به بعد

در سال ۳۴۲ شاهدوست جانشین سیمون را کشته‌اند. در پاییز سال پیش او را در موقعی که شاهنشاه ساسانی در شهر سلوکیه بوده است با صدو بیست تن کشیش و نایب کشیش و مردان و زنان تارک دنیاکه در آن شهر و اطراف شهر بوده‌اند دستگیر کرده‌اند. همهٔ آنها را در ۲۰ فوریهٔ آن سال پس از پنج ماه زندانی بودن کشته‌اند و خود شاهدوست را با همراهان شاپور به بیت‌لاپات برده‌اند و احتمال می‌رود در تابستان همان سال سر بریده باشند.

بربعشمین برادرزادهٔ سیمون و جانشین شاهدوست را نیز با چند تن از معاونینش گرفتار کرده و از ماه فوریهٔ ۳۴۵ تا ۹ ژانویهٔ ۳۴۶ یعنی در حدود یازده ماه در زندان نگاه داشته‌اند. شاپور دستور داده است آن زندانیان را به شهر لدان نزد او ببرند و چون هرچه اصرار کرده است از دین خود برگردند راضی نشده‌اند دستور کشتن آنها را داده است.

به همین جهت پس از کشته شدن بربعشمین بیست سال در شهر سلوکیه اسقفی نبوده است.

در سال پیش از آن یعنی در ۳۴۵ هم که شاپور در سلوکیه بوده است صدو بیست تن از کشیشان آن شهر را گرفته و زندانی کرده و پس از شش ماه در ۶ آوریل کشته‌اند. در همین واقعه است که یزدان دخت چنانکه پیش از این گذشت آن فداکاری‌ها را کرده است.

از ۳۴۳ به بعد در نواحی بیت گرمای و هدیابینه تقریباً پی در پی نصارا را آزار داده‌اند. در این موقع برای جنگ با رومیان لشکریان شاپور در این نواحی بوده‌اند و در این کارها دست داشته‌اند.

در ۳۴۳ نرسی اسقف شهرگرد را که در آن زمان پایتخت بیت گرمایی بوده است گرفته‌اند و در ۱۰ نوامبر همان سال با یوسف نام که از شاگردانش بوده است کشته‌اند.

دربارهٔ حوادث این زمان سندی در دست هست و آن صورت اسامی کسانی است که اردشیر حکمران هدیابینه و آذرگشسب موبد آن سرزمین دستور کشتن آنها را داده‌اند. در این فهرست کسانی را که نام برده‌اند بدین گونه‌اند:

یوحنا، شاپور و اسحق اسقفان بیت سلوخ (سلوکیه) اسحق و پاپاکشیش، ابراهیم تارک دنیا، گشته‌زاد خواجه‌سرای، «ساوسان» و «مار» و «نیما» و «زرون» مردم غیرروحانی از ناحیهٔ لاشوم که به بیت‌لاپات بردند و در آنجا کشتند، بعوته زن یکی از نجبا و چهار زن تارک دنیا.

در تاریخ این واقعه اختلاف است چنانکه در یکی از اسناد سُریانی آن را در سال سی‌ام سلطنت شاپور ضبط کرده‌اند و در سند دیگر این حوادث را جزو وقایعی که در سلطنت یزدگرد دوم در سال ۴۴۶ روی داده است نقل کرده‌اند.

در سرزمین هدیابینه مکرر از این گونه وقایع روی داده است. از آن جمله در سال ۳۴۳ یوحنا اسقف شهر اربل را که برمریم لقب داشته با کشیشی به نام ژاک ملقب به زلوت گرفته و به فرمان فیروز تهم شاپور حکمران آن ناحیه به بند افگنده و یک سال در زندان نگاه داشته‌اند.

پس از آن موبد هدیابینه دستور داده است اورا به بیت‌لاپات به دربار پادشاه ببرند و هر دو را در روز اول تشرین دوم تقویم رومی که تقریباً مصادف با ماه نوامبر بوده است سر بریده‌اند.

در تاریخ ۵ فوریهٔ سال بعد یعنی ۳۴۴ ابراهیم جانشین همان یوحنا را که اسقف اربل بوده به حضور موبدان موبد هدیابینه برده‌اند که آذرپره نام داشته است. او را به چوب بستند و چون زیر چوب حاضر نشد دست از عقیدهٔ خود بردارد در قصبهٔ «تل یناحه» سرش را بریده‌اند.

در سال ۳۴۵ حنانیه نام از مردم اربل را که غیرروحانی بوده به دستور آذرشک

موبد آن ناحیه دستگیر کرده‌اند.

در آن زمان نوعی از شکنجه معمول بوده و آن این است که شانه‌های آهنین داشته‌اند و بدن مقصران را با آن شانه می‌کرده‌اند و بدین گونه گوشت و پوست را از هم متلاشی می‌ساختند و وی در زیر این شکنجه جان داده است. نصارای شهر جسد او را برداشته و به خانه‌اش برده‌اند و دور پیکر او برای عبادت جمع شده‌اند و اسقف شهر هم برای دعا خواندن آمده است و وی بدین گونه در ۱۲ کانون آن سال که مطابق با ماه‌های دسامبر و ژانویه بوده جان داده است.

در ۱۷ مارس ۳۴۷ ژاک کشیش محلهٔ «تله شلیله» و خواهرش مریم نام که تارک دنیا بوده است کشته شده‌اند. نرسی تهم شاپور که فرمان دستگیری آنها را داده بود می‌خواست مجبورشان بکند که خون بخورند و چون زیر بار نرفتند به مهداد نام که از نجیب‌زادگان نصارا بوده و از دین خود برگشته بود دستور داد ایشان را بکشد و وی هم در «تل دارا» در کنار شط کارشان را ساخته است.

به فرمان همین نرسی تهم شاپور پنج زن تارک دنیا را هم در آن زمان کشته‌اند که عبارت باشند از تکله، مریم، مارته، مریم دیگر و امی و ایشان را نیز به دست یک کشیش نصرانی که از دین خود برگشته بود و بولس نام داشت در قصبهٔ «بکشه» کشته‌اند. نرسی تهم شاپور به این بولس وعده کرده بود اگر از دین خود بازگردد و از فرمان‌های او پیروی کند دارایی وی را که گرفته بود پس خواهد داد، ولی چون حاضر نبود آنچه گرفته بود پس بدهد و می‌ترسید که وی مطالبه کند و به محاکم برود به دست زیردستان خود او را خفه کرد.

حکمران دیگر هدیابینه که شاپور تهم شاپور نام داشته است دستور دستگیری «برحدبشبه» نایب کشیش اربل را داده است، زیرا که می‌خواسته است وی را مجبور کند در برابر آتش و آب سجده کند و خون بخورد و وی از این کار سرباز می‌زده است. به همین جهت به یکی از نصارای روستای «تحل» به نام گاگای که از دین خود برگشته بود دستور داده است او را از شهر بیرون ببرد و بکشد. پس از کشته شدن چون پاسبانانی گماشته بودند که جسد او را کسی نبرد و دو تن از کشیشان خواستند

این پیکر را ببرند و پاسبانان مانع شدند به زور آن جسد را ربوده‌اند و این واقعه در ۲۰ ماه تموز تقویم رومی مطابق با ماه ژوئیهٔ ۳۵۴ اتفاق افتاده است.

در این حوادث چنانکه گذشت ذکری از دو حکمران هدیابینه یا ناحیهٔ اربل به نام نرسی تهم شاپور و شاپور تهم شاپور هست و حدس می‌زنند که هر دو یک تن باشند و یکی ازاین دو نام تحریف دیگری باشد. دربارهٔ کشتارهای نصارا به دست شاپور و مخصوصاً برادرش اردشیر حتی در ***تاریخ طبری*** هم اطلاعاتی هست.

شهدای دیگر
از سال ۳۵۵ به بعد

در شانزدهم کانون سال ۳۵۵ که مصادف با ماه دسامبر و ژانویه بوده دو تن دیگر به نام ایتلهه و حفصئی کشته شده‌اند. ایتلهه از کشیشان شهر اربل بوده و در آن زمان چون مامورین دولت بر نصارای اربل فشار می‌آورده‌اند از آن شهر هجرت کرده‌اند و این کشیش هم با ایشان از شهر بیرون رفته اما در نزدیکی شهر گرفتار شده و او را زنجیر کرده و به قلعهٔ حزه برده‌اند. شاپور تهم شاپور حکمران ناحیه وی را استنطاق کرده و برای اینکه او را وادار کند که از عقیده‌اش دست بکشد دستور داده است در موقعی که یکی از نصارا را به نام برحدبشبه شکنجه می‌کرده‌اند او را هم حاضر کنند تا عذاب وی را ببیند.

هنگامی که او را از شهر بیرون می‌بردند چون به پیکر آن کشیش رسید خود را روی جسد او انداخت و آن را بوسید وخون آن کشته را به خود مالید و خواستار شد او را هم بکشند. به دست کسی که از دین مسیح برگشته بود گوشش را بریدند و دوباره به زندان بردند و حفصئی کشیش و ماتا از مردم عربایی را نیز زندانی کردند.

پس از یک سلسله آزارها و شکنجه‌ها سرانجام وی را با یک تن دیگر از نصارا نزد موبد سرزمین هدیابینه می‌برند و وی هم او را به دربار ساسانی می‌فرستد و در بیت‌لاپات او را به حضور پادشاه ساسانی می‌برند و او هم دستور می‌دهد که ایشان را در حضور او بکشند.

در این زمان عده‌ای دیگر از نصارای هدیابینه را هم کشته‌اند و در جزو ایشان کشیشی به نام ژاک و شاگرد کشیشی هم آزاد نام بوده است که در سال ۳۷۲ به دستور کرکشید نام موبد سرزمین هدیابینه ایشان را دستگیر کرده و هفت ماه در زندان نگاه داشته و در آنجا مکرر شکنجه کرده‌اند و سرانجام در ۱۴ ماه آوریل آن

سال هر دو را در روی تپه‌ای که در بیرون شهر بوده است کشته‌اند.

در این دوره هر وقت که پادشاه ساسانی سفری به شمال ایران می‌کرده مخصوصاً در حضور او نصارای این ناحیه را آزار می‌داده‌اند و در سراسر این دوره عیسویان نواحی واقع در مرز ایران و روم بیشتر مورد آزار بوده‌اند. با آنکه اسناد دقیقی دربارهٔ شهدای نصرانی این ناحیه در دست نیست مسلم است که حکمرانان ایرانی جدی در آزار نصارا داشته‌اند.

از آن جمله در ناحیه‌ای که در آن زمان ارزنه می‌گفتند و امروز به نام ارزنةالروم یا ارز روم معروف است در ۲۴ دسامبر سال ۳۲۷ میلادی کشتار بی رحمانه‌ای از نصارا کرده‌اند.

در این واقعه یازده تن کشته شده‌اند به نام زبینه و لازار و ماروتا و نرسی و الی و مهری و حبیب و سبه و شمبیته و یونن و بریکیشوع و مخصوصاً دو تن آخری را پیش از مرگ شکنجه بسیار داده‌اند. این گروه را دو تن از مؤبدان به نام هرمزد اردشیر و مهر نرسی محاکمه کرده و حکم کشتنشان را داده‌اند. ایسائی نامی پسر حدبو نام از مردم ارزون که در لشکر ساسانیان سوار نظام بوده شرح شهادت ایشان را نوشته است و بعدها در آن دست برده‌اند.

در روز پنجشنبه ۱۲ آوریل سال ۳۵۱ هم هیجده تن از نصارا را که در لشکر ساسانیان بوده‌اند با دو زن و کودکانشان در کنار رود فرات کشته‌اند و نام چند تن از ایشان که به ما رسیده بدین‌گونه است:

بریکیشوع، عبدیشوع، شاپور، سنطرق، هرمزد، اردار، شاپور، هلپد، ایتلهه، مقیمه و نام آن دو زن هلمدور و فوبه بوده است.

از اسنادی که دربارهٔ این شهدا در دست است چنین برمی‌آید که شاپور پادشاه ساسانی در سال ۳۵۱ با رومیان در بین‌النهرین جنگی کرده و تا انطاکیه رفته است و دربارهٔ این جنگ در منابع رومی و یونانی تنها اشارهٔ مختصری هست.

این جنگ در زمانی روی داده است که کنستانس امپراتور روم مشغول سرکوبی ماگنانس بوده و نتیجهٔ آن این شده که در ۱۵ مارس ۳۵۱ یعنی چند روز پیش از این واقعه شهادت نصارا در کنار رود فرات گالوس را به امپراتوری برگزیده‌اند.

در سال ۳۶۰ باز جنگ دیگری درگرفته و شاپور قلعهٔ فنک را که در سرزمین بیت زبدیه بوده گرفته است و دو سال بعد احتمال می‌رود که مردم آن حصار سرکشی کرده باشند زیرا به فرمان شاپور نُه هزار تن از مردم آن ناحیه را به ایران کوچانیده‌اند.

این مردم همه از نصارا بوده‌اند و هلیودور خلیفه و دوسه و مریهب نامان کشیش و عده‌ای دیگر از کشیشان را با ایشان به ایران برده‌اند و همهٔ این عده را دنبال لشکریان ایران به خوزستان فرستاده‌اند.

هلیودور خلیفه چون به روستای دستگرد رسیده درگذشته و «دوسه» کشیش را به جای خود گماشته است. مؤبدان خوزستان از ورود این همه عیسوی بیمناک شده و به آذرپره مؤبد آن ناحیه متوسل شده‌اند وی هم نزد پادشاه ساسانی رفته و او را بدین خطر متوجه کرده و شاپور هم به وی دستور داده است که این گروه مهاجر را پراکنده کند و هرچند تن را به جایی بفرستد تا دفع ایشان در آینده آسان باشد.

از آن جمله سیصد تن از ایشان را به تپهٔ حاصلخیزی فرستاده‌اند و تکلیف کرده‌اند که اگر از دین خود برگردند و دین زردشتی را بپذیرند می‌توانند در آن تپه بمانند و از آن برخوردار شوند و چون به اصرار کشیشان اکثریت آنها حاضر نشدند دست از عقیدهٔ خود بشویند ۲۷۵ تن از ایشان را کشتند و تنها ۲۵ تن دیگر تسلیم شدند.

در میان کسانی که از پا درآورده بودند کشیشی عبدیشوع نام جان به در برد و به روستای همسایه گریخت و زنده ماند. چون بهبود یافت به یاری آن روستایی قبرهایی برای آن شهیدان ساخت.

اما یک ماه بعد حکمران آن روستا وی را گرفت و کشت و این واقعه در سال پنجاه و سوم سلطنت شاپور یعنی در سال ۳۶۲ میلادی رخ داده است.

در یکی از اسناد آن زمان که در اعتبار آن تردید است گفته شده که برخی از این مهاجران در جایی که آنها را بدانجا فرستاده‌اند کلیسایی ساخته‌اند. زاماسب که با آذر افروز گرد در حکمرانی این ناحیهٔ مرزی شرکت داشته به ایشان اجازهٔ این کار را داده بود.

یکی از این اسیران جوانی به نام آناستاز پسر زاماسب را که سبه پیر گشنسب نام

داشته وادار به قبول دین مسیح کرده است.

کوبایی نام موبد آناستاز را به قتل رسانده و پیرگشنسب هم که حاضر نشده است از دین مسیح برگردد پس از شکنجه‌های بسیار سخت همین سرانجام را یافته است.

در میان این شهیدان مارسبه نامی هم بوده که شرح شهادت او را نوشته‌اند و نیز شرح شهادت بسوس و بهنام و ساره که از همین مهاجران بیت زبدیه بوده‌انـد در دست است.

در سال ۳۷۴ و ۳۷۵ میلادی عبدیشوع اسقف نـاحیهٔ کشکـر را بـرادرزاده‌اش تهمت زده است که اسرار ایران را به امپراتور روم داده است. چون این خبر به شاپور پادشاه ساسانی رسید این کـار را بـه اردشیر پـادشاه هـدیابینه رجـوع کـرد و وی عبدیشوع را با عبدلهه کشیش و عبده اسقف شهر کشکر و بیست و هشت تـن از نصارا به همین جرم گرفتار کرد و در میان ایشان هفت دوشیزه هم بود و همه را به بیت لاپات در خوزستان فرستاد. پس از بازپرسی‌های مختلف همه را درشب ۱۵ ماه مه کشتند. دو تن از نصارای آن ناحیه برحدبشبه و شموئیل نام هم خـواستار شهادت شدند و آنها را نیز کشتند و آن هفت دوشیزه را هشت روزی پس از آن واقعه به قتل رساندند.

در همان سال بدمه را که رئیس دیری در محوزویه در نـاحیهٔ اریـوان در بـیت گرمایی بوده با هفت کشیش به زندان افگنده‌اند و پس ازچهارماه حبس سرانجام بدمه را به دست نرسی نام کشته‌اند. دیگران را در زندان نگاه داشتند تا اینکه شاپور دوم پادشاه ساسانی درگذشت و پس از مرگ او نجات یافتند و بدین گونه چهارسال در زندان ماندند.

یکی از آخرین وقایع زمان شاپور دوم شهادت اسقف حنئیته به نـام عـقبشمه است که از مردم روستای پکه بوده است. وی را که بیش از هشتاد سال عمر کرده بود با کشیشی به نام یوسف و شاگرد کشیشی به نام ایتلهه به شهر اربل برده‌اند.

حکمران آنجا که ادرکرکشر نام داشت پس از بازپرسی آنها را زنجیر کرده و بـا خود به سرزمین ماد برده است.

سه سال بعد بار دیگر آنها را نزد ادرشاپور موبدان موبد ایران فرستاده‌اند. وی

دستور داده است در شب ۱۰ اکتبر ۳۷۸ میلادی عقبشمه را بکشند. در این زمان دختر پادشاه ارمنستان را گروگان گرفته و به ایران برده و در یکی از قلاع سرزمین ماد زندانی کرده بودند و وی که از این واقعه خبر شد وسیله‌ای فراهم ساخت پیکر این کشیش را از سربازانی که پاسبانش بودند دزدیدند و به خاک سپردند.

از سوی دیگر چون ادرشاپور نتوانست یوسف وایتلهه را وادار کند که از دین خود دست بکشند ادرکرکشر موبد سابق‌الذکر را احضار کرد و به او دستور داد وادار کند عیسویان ناحیهٔ هدیابینه این دو تن را سنگسار کنند.

پس از شکنجه‌های دیگر و بازپرسی‌هایی که زردشت و تهم شاپور موبد از یوسف کردند او را به اربل بردند و در آنجا سنگسار کردند.

یکی از زنان شهر را که از طبقهٔ نجبا بود و حاضر نشده بود در سنگسار کردن شرکت کند با یوسف سنگسار کردند و این واقعه روز آدینهٔ هفتهٔ اول عید نزول روح‌القدس اتفاق افتاده است.

تهم شاپور ایتلههٔ کشیش را با خود به شهر دستگرد که حاکم‌نشین ناحیهٔ بیت نوهدره بود برد و او را نیز در آنجا سنگسار کردند و از جمله کسانی که در این کار دست داشته‌اند برخی از نجبای آن ناحیه بوده‌اند و وی را روز چهارشنبهٔ هفتهٔ آخر عید نزول روح‌القدس در سال ۳۷۹ سنگسار کرده‌اند.

عقبشمه و همراهان وی آخرین شهدای این دورهٔ کشتار تاریخی زمان شاپور بوده‌اند که چهل سال تمام دوام داشته است.

در یکی از اسناد آن زمان قید کرده‌اند که شمارهٔ کشتگان نصارا در این دوره که توانسته‌اند نامشان را ضبط کنند به شانزده هزار تن می‌رسیده است.

وضع نصارای ایران از مرگ شاپور دوم تا جلوس یزدگرد اول(۳۷۹-۳۹۹)

قسمت عمده از دورهٔ سلطنت هفتاد سالهٔ شاپور دوم یکی از وخیم‌ترین و جانکاه‌ترین دوره‌های زندگی ترسایان ایران بوده است.

شاپور نیز به خوی نیاکان خود در هر زمان که با رومیان وارد جنگ می‌شد نصارا را شکنجه می‌کرد و ایشان را با دولت روم همدست و دستیار می‌دانست.

در زمان شاپور دوم سه جنگ بزرگ میان ایران و روم درگرفت. اولی از ۳۳۸ تا ۳۵۰ دوازده سال و دومی از ۳۵۹ تا ۳۶۳ چهار سال و سومی از ۳۷۲ تا ۳۷۷ پنج سال کشید و بدین گونه وی در ۷۰ سال پادشاهی ۲۱ سال مشغول جنگ با رومیان بود.

در جنگ دوم ژولیانوس امپراتور روم شکست سختی خورد و خود زخم مهلکی برداشت و لشکرش پراکنده شد.

جانشین او ژوین به زحمت توانست سپاهیان رومی را دوباره گرد آورد و ناچار عهدنامه‌ای با شاپور امضاء کرد و به موجب آن پنج ایالتی را که رومیان در ۲۹۷ در زمان نرسی گرفته بودند به ایران پس دادند. شهر معروف نصیبین که از مراکز مهم نصارای آسیا بود به ایران برگشت. از آن پس شهر نصیبین پایتخت ناحیهٔ مذهبی شد که در کلیسای سُریانی به آن «بیت عربایه» می‌گفتند و از قرن پنجم به بعد پس از تیسفون مهم‌ترین اسقف‌نشین این نواحی بود.

از سوی دیگر هرچه دین نصارا در ارمنستان بیشتر ریشه می‌گرفت خشم ساسانیان و اختلافشان با دولت روم بیشتر می‌شد و به همین جهت برخی از جنگ‌های مهم که در میان ایران و روم درگرفته بر سر ارمنستان بوده است، زیرا که ساسانیان می‌کوشیدند مانع از پیشرفت دین مسیح در ارمنستان شوند وگاهی مردم

را به زور وامی‌داشتند که به دین زردشت بگروند. از سوی دیگر امپراتوران روم از زمانی که خود دین ترسا را پذیرفته بودند جداً خود را پشتیبان آن دین می‌دانستند و ناچار می‌بایست پشتی از ترسایان ارمنستان بکنند.

این بار نیز والنس که جانشین ژوین شده بود در ۳۷۲ لشکری تهیه دید و می‌خواست مانع از لشکرکشی شاپور به ارمنستان بشود زیرا که شاپور از پیشرفت دین مسیح در آن سرزمین بسیار خشمگین شده بود. سردار رومی تراژان در سال بعد فتح نمایانی در ارمنستان کرد. شاپور چاره را منحصر به این دید که متارکه بخواهد و به پایتخت خود تیسفون برگردد. در سال ۳۷۷ حوادثی در تراکیه و آسیای صغیر روی داد که والنس مجبور شد به آنجا برود و با ایران عهدنامهٔ صلحی بست که ظاهراً به سود رومیان نبوده است. در همین میان طوایف «گوت» قسطنطنیه پایتخت بوزنطیه یا رومیةالصغری را تهدید می‌کردند و امپراتور بوزنطیه می‌بایست لشکریان خود را از ارمنستان ببرد. بدین وسیله امیدوار بود از عهدهٔ سرکشی ژرمن‌ها برآید و جنگ سختی با آنها در بیرون شهر ادرنه کرد و در آن جنگ ۹ ماه اوت ۳۷۸ کشته شد. شاپور نتوانست از این ناتوانی که بر امپراتوران روم چیره شده بود سودی ببرد. زیراکه بیمار بود و همان بیماری منتهی به مرگ او شد و سرانجام پس از هفتاد سال پادشاهی در ۳۷۹ درگذشت.

پس از مرگ شاپور دوم برادرش اردشیر دوم به جای وی نشست و چنان می‌نماید که او هم آشکارا دشمن ترسایان و رومیان بوده است. زیراکه وی در زمان برادرش در آن جنگ‌ها شرکت داشته و هنگامی که در سرزمین هدیابینه و بیت گرمایی جنگ می‌کرده ازکشتار مردم خودداری نکرده است.

پس از مرگ اردشیر شاپور سوم در ۱۸ اوت ۳۸۳ به تخت نشست. وی مرد صلح‌جویی بود و در آغاز سلطنت خود چنان که مورخان رومی نوشته‌اند سفیری به دربار تئودوز اول فرستاد «خواستار دوستی او شد و سفرایی روانه کرد و هدایایی مانند مروارید و ابریشم و چهارپایانی برای کشیدن اراده‌های جنگی او فرستاد».

پس از او بهرام چهارم که کرمانشاه لقب داشت در ۱۶ اوت ۳۸۸ به سلطنت ایران برگزیده شد و وی اتحاد با رومیان را استوارتر کرد چنانکه نه تنها جنگی نکرد

بلکه عهدنامه‌ای با رومیان بست که سرادر معروف «ستیلیکون» Stilicon یکی از مؤثرترین اشخاص در انعقاد آن بود. پس از آن استیلای قبایل وحشی معروف به «هون‌های سفید» در حدود سال ۳۹۵ میلادی هم شاهنشاهی ساسانی و هم امپراتوری بوزنطیه را ناگزیر کرد لشکریان خود را در مرزهای شمالی خود نگاه بدارند و ناچار دیگر جنگی در میانشان در نگرفت. در این دورهٔ نسبتاً طولانی قهراً نصارای ایران آسوده زیسته‌اند و دیگر ساسانیان مزاحمشان نشده‌اند. تنها ابن‌العبری مورخ معروف عرب در کتابی که در تاریخ کلیساهای شرق به زبان سُریانی نوشته می‌گوید «پس از مرگ "تموز" جاثلیق نصارا هیچ یک از اسقف‌ها نخواست جای او را بگیرد زیرا که بهرام پسر شاپور دشمن ترسایان بود». چون بهرام پنجم بالعکس بدخواه ترسایان بوده و ایشان را آزار کرده است احتمال می‌رود که ابن‌العبری او را با بهرام چهارم اشتباه کرده باشد.

از سوی دیگر چون در این دوره جنگی در میان ایران و روم در نگرفته تاریخ‌نویسان بوزنطیه ذکری از ایران نکرده‌اند و به همین جهت اطلاع از امور داخلی ایران در کتاب‌ها نیست و این دوره یکی از تاریک‌ترین ادوار تاریخ ساسانیان است. اگر هم کسی بخواهد بگوید که در این دوره در اوضاع کلیساهای ایران بهبودی حاصل شده معلوم نیست آن بهبود چگونه و تا چه اندازه بوده است. تنها چیزی که آشکار است این است که دیگر ساسانیان نصارا را آزار نکرده‌اند، آن هم نه برای این که روش خود را تغییر داده و احساسات دیگری اختیار کرده باشند بلکه بیشتر بدان جهت است که دیگر با رومیان جنگی نکرده‌اند و قهراً بهانه‌ای برای آزردن ترسایان نداشته‌اند. با این همه نصارای ایران برای انتخاب پیشوایان و ائمهٔ خود دچار دشواری‌های بسیار بوده‌اند. به جز آنچه پیش از این از تاریخ کلیسای ابن‌العبری آوردم دیگری از تاریخ‌نویسان کلیسا الی نصیبینی می‌گوید در آغاز سلطنت شاپور سوم یعنی در ۳۸۲ نصارا «تمرصه تموزه» را به عنوان ریاست مطلق خود اختیار کرده‌اند. اطلاع دربارهٔ این شخص و نام او کامل نیست وانگهی معلوم نیست ارزش این مطلب تا چه اندازه باشد، زیرا که این مطلب را «یشوعدنح» که در میان قرن‌های نهم و دهم میلادی زیسته از الی نصیبینی نقل کرده و درجهٔ اعتبار آن معلوم نیست.

مطالبی که راجع به این دوره است مشکوک و مبهم است، زیرا که در کتاب‌ها دو تن را سلف اسحق جاثلیق دانسته‌اند و دربارهٔ این دو تن اطلاعاتی که هست روشن نیست. یکی از آنها را در برخی از اسناد «تمرصه» نامیده‌اند و ابن‌العبری نامش را «تموزه» آورده و دیگری «قیومه» که گفته‌اند به نفع اسحق استعفا کرده است. اگر فرض کنیم «تمرصه» همان کسی باشد که نصارا در جلوس شاپور سوم به ریاست خود اختیار کرده باشند وی می‌بایست به یک روایت هفت سال و چند ماه و به روایت دیگر هشت سال و چند ماه یا تنها هشت سال ریاست کرده باشد، یعنی تقریباً از ۳۸۴ تا ۳۹۲ یا ۳۹۳. سپس مدت دو سال مقام پیشوایی خالی مانده است. پس از آن قیومه ۴ یا ۵ سال تا ۳۹۹ ریاست کرده و آن تاریخ جلوس یزدگرد اول شاهنشاه ساسانی است و در این میان اسحق را به سمت اسقف سلوکیه برگزیده‌اند.

در میان این تاریخ‌های مختلف تنها تاریخ آخری یعنی انتصاب اسحق در ۳۹۹ به نظر قطعی می‌آید، زیراکه تاریخ‌نویسان همه در این متفق هستند که وی یازده سال جاثلیق بوده و دو تن از تاریخ‌نویسان مرگ او را در سال دوازدهم سلطنت یزدگرد ضبط کرده‌اند و آن مورخی که در سال یازدهم نوشته حتماً به خطا رفته است.

اما آنچه دربارهٔ «تمرصه» و «قیومه» و حتی زندگی آنها به ما رسیده مشکوک است. چنانکه در شهادتنامه «دادیشوع» دربارهٔ اسحق چنین آمده: «پس از آنکه ریاست مطلق بر ملت نصارا مدت ۲۲ سال معطل مانده بود به دست او دوباره برقرار شد» و جای دیگر: «به واسطهٔ تقربی که به فضل خدا در نزد شاه داشت کلیسا را به وسیلهٔ دوباره برقرار کردن ریاست مطلق جلوه داد.» پیداست که رؤسای پیش از او خواه تمرصه و قیومه بوده باشند و خواه نبوده باشند ریاستشان منحصر به ریاست کلیساهای سلوکیه بوده است. در فهرست اسامی جاثلیقان که الی دمشقی ترتیب داده و از همه قدیم‌تر است نام این دو تن پیش از نام پاپا آمده، یعنی در آن دوره‌ای که جزو افسانه است بوده‌اند.

اگر کسی نتواند به اطلاعاتی که تاریخ‌نویسان دربارهٔ دوره‌ای که در میان جلوس شاپور سوم و جلوس یزدگرد اول واقع شده است آورده‌اند اعتماد کند بطریق اولی نباید درصدد برآید که جای خالی‌یی را که در تاریخ جاثلیق‌های سلوکیه از زمان

مرگ «بربعشمین» تا سال ۳۸۳ مانده است پر کند. برخی در توجیه مطالب کتاب ابن‌العبری گفته‌اند که مراد وی «بیزاس» نامی است که اسقف سلوکیه بوده و بنابر گفتهٔ فوسیوس مورخ در سال ۳۸۳ در شورای مذهبی «سید» با چند تن دیگر یعنی فلاوین انطاکی و ماروتا شرکت کرده است. گذشته از آنکه بیزاس نام ایرانی و آرامی نیست و دلیل ندارد اسقف یکی از شهرهای ایران ایرانی یا آرامی نباشد مشکل است تصور کرد که اسقف نصارای ایران در انجمن دینی محلی کم‌اهمیتی شرکت کرده باشد. ناچار باید گفت که سلوکیه در کتاب فوسیوس تحریف کیلیکیه در سوریه است و مراد شهر معروف کنار دجله نیست که پایتخت سلوکیان و اشکانیان و ساسانیان بوده و بعدها به نام تیسفون و مداین معروف شده است.

در این میان یگانه چیزی که مسلم است این است که در شرح انجمن دینی سلوکیه که در ۴۱۰ تشکیل شده چنان می‌نماید که بیشتر نواحی دینی رؤسایی داشته‌اند و حتی برخی از آنها در میان چند تن متنازع بوده است.

از این جا پیداست که مدت‌های مدید نصارای ایران آسایش داشته‌اند و توانسته‌اند به سر فرصت مصایبی را که در سلطنت طولانی شاپور دوم کشیده‌اند جبران کنند و در این محیط آسودگی روسای نواحی مذهبی خود را اختیار کنند. اما باز این دورهٔ آسایش بهم خورد وبار دیگر اختلاف در میان کلیسای ایران و شاهنشاهان ساسانی درگرفت.

سازش‌های مذهبی در میان دربار ایران
و ترسایان
مروته و اسحق و یزدگرد اول

قراردادی که در میان دربار ساسانی و ترسایان ایران بسته شد در زمان یزدگرد اول منعقد شد و از جانب نصارا مروته [ماروتا] اسقف میافارقین و اسحق مطران سلوکیه در آن شرکت کرده‌اند.

در آن زمان سفرایی که امپراتوران بوزنطیه به ایران می‌فرستادند همیشه بالاترین مقامات درباری را داشتند. از آن جمله سفیری که پیش از سال ۴۰۵ میلادی به ایران آمده آنتمیوس Anthémius نامی بوده که بعدها شخص اول دربار و حکمران کل مشرق شده است.

در آن زمان معمول شده بود که هر وقت لشکرکشی می‌کردند کشیشی هم با لشکریان همراه بود که در موقع از آداب دینی فروگذار نکنند و هر وقت لازم شد دعا بخوانند و تبرک خدا را برای لشکریان بخواهند، چنانکه در ایران هم معمول بود که همواره موبدان با لشکریان به میدان جنگ می‌رفتند و آتش مقدس یعنی آتش ورهرام را با خود می‌بردند. به همین جهت هرگاه سفیری از دربار بوزنطیه به ایران می‌آمد کشیشی هم با او همراه بود و برای این کار بیشتر اسقف‌های بین النهرین را اختیار می‌کردند، زیرا که روابط دایمی روزانه در میان کلیساهای سُریانی ایران و قلمرو روم برقرار بود و این کشیشان از اوضاع ایران اطلاعات درست داشتند. از سوی دیگر زبان نصارای ایران که زبان آرامی بود زبان ایشان هم بود و بدین وسیله از جزئیات زندگی نصارای ایران و مقاصد دربار ساسانی دربارهٔ ایشان باخبر بودند. به همین جهت مروته اسقف میافارقین را هم با سفارتی که به دربار یزدگرد اول می‌رفت همراه کردند.

دربارهٔ اصل و نسب وی اطلاعی به دست نیست، همین قدر پیداست که چندین بار در انطاکیه و آسیای صغیر و قسطنطنیه ساکن شده و در شورای مذهبی که در ۳۶۰ در قسطنطنیه تشکیل شده شرکت کرده است. اما در یکی از کتاب‌های تاریخ یعقوبیان به خطا تاریخ آن را ۳۸۱ ضبط کرده‌اند. سپس در شورای دیگری هم شرکت داشته است.

ظاهراً وی چندین بار مأمور ایران شده است، اما نمی‌توان عده و تاریخ مأموریت‌های او را معلوم کرد.

در یکی از اسناد آن زمان تاریخ مأموریت او را سال ۳۹۹ یعنی سال جلوس یزدگرد اول و سال اول دورهٔ مأموریت اسحق مطران دانسته‌اند. در سند دیگری قید شده که نه تنها ریاست شورای مذهبی سلوکیه با او بوده، بلکه پیش از آن هم به ایران آمده و نصارای ایران را آرام کرده است. تقریباً در همهٔ اسناد سخن از دو سفر او به ایران هست و ظاهراً سفر دومش در ۴۱۰ بوده است. پس از مطالعهٔ دقیق در اسنادی که مانده معلوم می‌شود که وی پیش از ۴۱۰ دو سفر به ایران کرده، یکی در حدود ۳۹۹ و دیگری در حدود سال ۴۰۸ هرچند که در سند دیگری اشاره به این است که وی سفر دیگری در حدود ۴۰۳ و ۴۰۴ به ایران آمده است. در هر صورت در سال ۴۰۴ در قسطنطنیه بوده است.

بدین گونه پیداست که وی در سال ۳۹۹ که یزدگرد اول به تخت نشسته در سلوکیهٔ تیسفون بوده و در همین سال اسحق را به مطرانی پای‌تخت ساسانیان انتخاب کرده‌اند.

بار دیگر در حدود سال ۴۰۸ به تیسفون آمده، خواه برای اینکه جلوس تئودوز دوم را به یزدگرد اول خبر بدهد و خواه برای اینکه نصارای ایران را به آرامش دعوت کند، زیرا که در آن زمان در نتیجهٔ جاه‌طلبی کشیشان نفاقی در میانشان افتاده بود. در این موقع به یاری شاهنشاه ساسانی در سال ۴۱۰ شورای مذهبی سلوکیه را تشکیل داده و دوباره کلیساهای ایران را با هم متحد کرده است.

ظاهراً وی سه سال در سرزمین بابل به اصطلاح آن روز یعنی در بین‌النهرین مانده است و معروف است که در این مدت مجال کرده است نسخه‌هایی از

شهادت‌نامه‌ها به دست آورد و استخوان‌های شهدا را جمع کند و حتی معروف است که این غنایم را با خود به میافارقین برده و در مقر خود که به یاری تئودوز امپراتور از نو ساخته جای داده است و به همین جهت شهر میافارقین را که پیش از آن «میفرقط» می‌نامیدند «مارتیروپولیس» یعنی شهر شهدا نام گذاشتند. وی ظاهراً پیش از سال ۴۲۰ مرده است، زیرا که در ۴۲۰ در انجمن دیگری که تشکیل شده وی حاضر نبوده است، اما تا ۴۱۸ زنده بوده است.

سبب پیشرفت وی یکی این است که سفیر دربار امپراتور بوزنطیه بوده و دیگر به واسطهٔ نفوذ شخصی و آشنایی است که با یزدگرد اول داشته است و نفوذ وی در مردم آن زمان به واسطهٔ پرهیزگاری و زرنگی و نیز احاطهٔ او در پزشکی بوده است. حتی در یکی از اسناد آن زمان قید کرده‌اند که یزدگرد چون با رومیان صلح کرد از ایشان پزشکی خواست و رومیان او را بدین سمت به دربار ساسانی فرستادند. دیگری از تاریخ‌نویسان گفته است که یزدگرد سردرد بسیار بدی داشت که موبدان نتوانسته بودند درمان کنند و وی او را شفا داد و این داستان را هم آورده‌اند که: «موبدان از اینکه مروته تا این اندازه در دل پادشاه جای دارد رشک می‌بردند و هنگامی که پادشاه برای عبادت در برابر آتش جاودان که خدای آنها بود آمده بود بانگی برخاست که گویی از میان آتش برون می‌آمد و می‌گفت شاه را باید چون کافران از آتشکده بیرون کرد زیرا که به پیشرو ترسایان احترام می‌کند». اما مروته این نیرنگ را کشف کرد و به شاه گفت هنگامی که بار دیگر این بانگ را می‌شنود دستور دهد همان جایی را که بانگ از آن برمی‌خیزد بکنند. «یزدگرد این کار را کرد و دید آتش سخن نمی‌گفت بلکه مردی بود که وی را در گودالی پنهان کرده بودند. این کار وی را چنان به خشم افکند که فرمان داد نژاد مغان را براندازند و به جای آن که مروته را بیرون کند به او اجازه داد هرجا می‌خواهد کلیسا بسازد». موبدان باز چاره‌جویی‌های دیگر کردند اما به جایی نرسید. در سند دیگری گفته شده است که مروته به یاری کشیش دیگری پسر یزدگرد را که شیطان در جلدش رفته بود از آن حال نجات داده است.

در سند دیگری تصریح کرده‌اند که این کار را «یهبلهه» کرده و دختر پادشاه را در

حضور مروته از این حال رهانیده است. ابن‌العبری این کار را به همان یهبلهه ولی دربارهٔ پسر پادشاه نسبت می‌دهد و دیگری مدعی است که این علت در مزاج خود پادشاه بوده است. پیداست که اصل این داستان یکی بوده و همان روایت اول است که در اسناد دیگر تحریف کرده‌اند.

این داستان بیرون آمدن صدا از میان آتش و حیله‌ای که موبدان در این کار کرده‌اند در داستان‌های مربوط به مانی هم دیده می‌شود و نیز در همین داستان‌ها گفته‌اند که مانی پزشک زبردستی بوده و شاپور برای درمان کردن پسر خود بدو رجوع کرده است. در این که یزدگرد دربارهٔ ترسایان بسیار مهربان بوده و به همین جهت موبدان زردشتی از او دل خوشی نداشته‌اند تردیدی نیست زیرا که در مآخذ ایرانی به او «بزهگر» لقب داده‌اند و همین کلمه را تاریخ‌نویسان تازی به «اثیم» ترجمه کرده‌اند و نام وی را همیشه یزدگرد اثیم آورده‌اند.

بنابر اسناد تاریخی آن زمان اسحق مطران سلوکیه که او هم در این کار دست داشته از مردم کشکر بوده و با تمرصهٔ جاثلیق که شخصیت او معلوم نیست یا با مروته خویشاوندی داشته است. ابن‌العبری مورخ معروف می‌گوید که پنج سال پس از مراسم تفویض مقام روحانی به قیومه که می‌گویند جانشین تمرصه شده در میان آرکادیوس و یزدگرد صلح واقع شده است و یزدگرد ترسایان را آزار می‌کرد. مروته را به سفارت ایران فرستادند و چون او وارد ایران شد نصارا آسوده شدند. آنگاه قیومه همهٔ کشیشان ایران را در حضور مروته گرد آورد و از ایشان خواست تا وی را به واسطهٔ ضعفی که داشت خلع کنند. ایشان نخست امتناع کردند ولی پس از اصرار وی استعفایش را پذیرفتند و اسحق را به جایش برگزیدند و اسحق احترام بسیار به او می‌کرد و تا زنده بود وی را محترم می‌داشت.

بنابر سند دیگر اسحق پس از آنکه بیست و دو سال مقام روحانیت خالی مانده بود شاغل آن شده و به واسطهٔ احترامی که پادشاه ساسانی به او می‌کرده به این مقام رسیده است. اما چندی بعد کشیشان بر او برخاسته‌اند و از دربار ایران یاری خواسته‌اند و به واسطهٔ تهمت نارایی که به او زدند اسحق را به زندان بردند و در این مورد کشیشان روم و مروته از او شفاعت کرده‌اند و ظاهراً مروته برای آزادی وی

شورای عمومی کلیساهای ایران را دعوت کرده و کسانی را که بر او برخاسته بودند محاکمه و محکوم کرده‌اند و بدین‌گونه به یاری شاهنشاه ایران مخالفان را برانداخته است.

بدین گونه یزدگرد بزهگر پس از چندی تردید سیاستی مساعد با نصارا پیش گرفته است و به همین جهت وی در میان شاهنشاهان ساسانی اختصاص دارد، زیرا که هم با همسایگان و هم با رعایای خود مهربان بود و مخصوصاً با نصارا خوش‌رفتاری داشت. همین سبب شد که موبدان و بزرگان دربار با او بد شدند و در تاریخ ایران نام وی به زشتی و بیدادگری برده می‌شود و چنانکه گفته‌اند ممکن هست با موبدان زردشتی بدرفتاری هم کرده باشد. اما در اسناد نصارا وی را به نیکی و آرامش طبیعی و به بزرگواری ستوده‌اند و حتی گفته‌اند که می‌خواست به دین نصارا بگرود اما مرگ مجالش نداد.

اگر از این افراط و تفریط‌ها بگذریم باز نمی‌توان منکر شد که وی پادشاه بیدار و صلحجوی ولی مانند پادشاهان دیگر سلسلهٔ خود مستبد و خودرای بوده است، چنانکه در پایان سلطنت خود هنگامی که دید نفوذ ترسایان بسیار شده و ممکن است موبدان را بر وی خشمگین و مسلط کند سرانجام از بدرفتاری با آنها خودداری نکرد.

انجمن دینی سال ۴۱۰ میلادی

در گزارش انجمن دینی سلوکیه چنین آمده است که: «یزدگرد فرمان داد در سراسر کشور معابدی راکه پدرانش ویران کرده‌اند دوباره باشکوه تمام بسازند، همهٔ کسانی راکه مورد خشم خدا قرارگرفته بودند رها کنند و کشیشان و سران و کارکنان کلیساها آزاد باشند و ترس نداشته باشند».

مقدماتی که باعث صدور این فرمان رسمی شده معلوم نیست و چنانکه پیش از این گذشت تنها چیزی که معلوم است این است که مروته در این کار دست داشته و هنگامی که وارد ایران شده سه نامه از کشیشان مغرب آورده است: یکی خطاب به شخص یزدگرد و اسقف‌های ایران که در حضور ایشان به او نمایندگی داده بودند. نامهٔ دوم برای آن بوده است که در برابر شاهنشاه ایران خوانده شود و نامهٔ سوم شامل دستورهایی بوده که به او داده بودند. نسخهٔ نامهٔ سوم ظاهراً در دست است. این نامه‌ها را معروف‌ترین اسقفان سوریه و بین‌النهرین امضاء کرده بودند و از آن جمله اسقف انطاکیه و حلب و ادسا و تله و آمد بوده‌اند. ظاهراً مروته نمایندگی دربار بوزنطیه را هم داشته است و به همین جهت توانسته است از پادشاه ساسانی اجازه بگیرد که همهٔ کشیشان مشرق در انجمنی گرد آیند. در اسناد آن زمان قید کرده‌اند که: «شاه دستور داد به وسیلهٔ بریدهای تندرو دربار برای مرزبانان نواحی مختلف فرمانی بفرستند تا اسقف‌های نصیبین و هدیابینه و بیت گرمایی و بیت هوزای و میشان و کشکر را به سلوکیه بفرستند».

همهٔ این نمایندگان به شتاب روانه شدند و در ششم ژانویه به مناسبت عید ظهور یا عید ذبح (اپیفانی) در کلیسای جامع گرد آمدند تا نامهٔ اسقفان غرب را برای آنها بخوانند. جلسهٔ انجمن در روز اول فوریه آغاز شد و در آن جلسات قانون نیکیه [نیقیه] و برخی از قوانین انتظامی دیگر را پذیرفتند و چند روز پس از آن دو نمایندهٔ پادشاه ساسانی فرمانی راکه برای آزادی ترسایان داده بود تأکید کردند و ابلاغ کردند

که اسحق را باید به ریاست برگزینند و اسحق و مروته مأمور شدند که تصمیمات انجمن را اجرا کنند و سرانجام پس از سپاسگزاری از پادشاه و اجرای نمازهای جماعت در سراسر کشور، نمایندگانی که آمده بودند بازگشتند.

در اسنادی که از آن زمان مانده عدهٔ جلساتی که تشکیل شده معلوم نیست و نیز شمارهٔ کشیشانی را که شرکت کرده‌اند معین نکرده‌اند، تنها در دعوتنامه‌ای که نوشته شده تصریح کرده‌اند که برای چهل تن فرستاده‌اند ولی از سوی دیگر فهرست اسقف‌نشینان آن زمان شامل بیست و شش محل است و فهرست نواحی مذهبی را سی و هفت دانسته‌اند. چنان می‌نماید که فهرست اسقف‌نشینان تنها شامل آنهایی است که نماینده‌شان در سلوکیه حضور داشته‌اند و نواحی دوردست یا نماینده نفرستاده بودند یا اینکه تابع کلیسای مرکزی نبوده‌اند. وانگهی از برخی نواحی دو یا سه نماینده آمده بود و اگر کسانی را که حضور یافته‌اند اما رای نداده‌اند به شمار بیاوریم به همان عدهٔ سی و نه یا چهل که دعوتنامه برایشان فرستاده شده می‌رسیم.

برخی سه جلسه قایل شده‌اند یکی در اوایل فوریهٔ سال ۴۱۰ برای خواندن نامه‌های کشیشان کلیساهای غرب و رأی انجمن نیکیه، جلسهٔ دوم چند روز پس از آن و در آن جلسه به دستور دو نمایندهٔ پادشاه اسحق را به ریاست اختیار کرده‌اند و در جلسهٔ سوم قانون انجمن را تصویب کرده و برای منافقان کیفرهایی معلوم کرده‌اند.

اما به این نکته ایرادهایی وارد است: یکی آنکه ظاهراً نامهٔ کشیشان غرب را در جلسهٔ مقدماتی در روز عید ظهور خوانده‌اند. دیگر آنکه جلسه‌ای را که در دربار در حضور نمایندگان پادشاه ساسانی تشکیل شده نمی‌توان جلسهٔ انجمن دانست و در هر حال این جلسه آخرین جلسه بوده است، زیرا که نمایندگان پادشاه مقررات انجمن را تصویب کرده‌اند و کشیشان هم در سراسر کشور نماز خوانده و سپاسگزاری کرده‌اند و البته این کار را می‌بایست پس از بازگشت به شهر خود کرده باشند.

در این صورت می‌توان چنین نتیجه گرفت که در ماه ژانویه در روز عید ظهور به فرمان پادشاه ساسانی اسقفان در کلیسای جامع گرد آمده‌اند. یزدگرد وادار کرده

است نامهٔ کشیشان غرب را بخوانند و بی‌شک نامه‌ای را که خطاب به او بوده است خوانده‌اند. چنین می‌نماید که در این نامه در جزو مطالب دیگر ردی هم بر مخالفان اسحق نوشته بوده‌اند زیرا که از روز اول فوریه اسحق را به ریاست و سرکردگی اسقفان ایران شناخته‌اند.

بدین‌گونه اختلاف و تشتت آراء از میان رفته است. چنان می‌نماید که در جلسهٔ مقدماتی تصمیمات کشیشان سوریه را که شاهنشاه ایران تصویب کرده به اطلاع همه رسانده باشند.

روز سه‌شنبهٔ اول فوریه جلسهٔ رسمی انجمن تشکیل شده است. نخست نماز باشکوهی برای تندرستی شاه ساسانی خوانده‌اند، سپس نامهٔ دیگری را که اسقفان بین‌النهرین به نام مروته نوشته بودند قرائت کرده‌اند وقسمتی از این نامه دراسناد آن زمان مانده است. این نامه مقدمهٔ یک عده مقررات مذهبی متکی بر تصمیمات انجمن مذهبی نیکیه بوده و مدلول آن چنین بوده است: «اگر خداوند متعال روا داردو شاهنشاه فیروزمند به درخواست ما گوش فرا دهد و دستوری دهد که اسقفان با هم گرد آیند و انجمنی فراهم کنند اینک همهٔ قوانین انتظامی را که در شهر نیکیه مقرر شده است برای تو می‌فرستیم».

اسحق دستور داد مجموعهٔ قوانین را آوردند و پس از آنکه در حضور جمع خوانده شد اسقفان سوگند یاد کردند که آن را اجرا کنند وگرنه کافرند. سپس مروته و اسحق آنها را واداشته‌اند امضاء کنند و پس از آن برخی مسائل راکه مهم‌تر بود طرح کردند و تصمیم گرفتند. از جمله مصمم شدند که در هر شهر بیش از یک اسقف نباشد و هر اسقف جدید را باید سه اسقف دیگر انتخاب کنند و اگر هم این سه اسقف‌نشین دور از یک دیگر باشند باید مطران انتصاب او را تصویب کند. باید عیدهای بزرگ و روزهٔ بزرگ را همه جا در یک روز بگیرند و «ذبیحة القداس» را تنها در یک مذبح به جا آورند. این تصمیمات را بنابر آنچه در مجموعهٔ قوانین کشیشان غرب بوده گرفتند و آنچه تاکنون مانده ناچار خلاصه‌ای از آن است که در سه ماده نوشته شده است.

پس از این تصمیمات و اندک زمانی پس از اول فوریه مروته و اسحق به دربار

شاهی رفتند و از شاهنشاه بار خواستند و نتیجهٔ انجمن خود را به اطلاع او رساندند و وی مصمم شد که مقرراتشان را تصویب کند و بار دیگر توجه خود را نسبت به کلیساهای نصارا آشکار کند.

برای این کار دو تن از نجبای دربار را اختیار کرد که خسرو یزدگرد و مهرشاپور نام داشتند و بالاترین مقام‌های دربار با هر دو آنها بود، زیرا که نخستین بزرگ فرمدار یعنی وزیر اعظم و دیگر ارگبد بود، یعنی از خاندان شاهی به شمار می‌رفت. این دو تن کشیشان را به دربار خواستند و از جانب یزدگرد نطقی کردند و بار دیگر اعلان کردند که ترسایان همه‌گونه آزادی دارند که دین خود را داشته باشند و کلیسا بسازند. در ضمن گفتند که به رسمیت شناختن دین نصارا در نتیجهٔ کوشش‌های اسحق بوده است و «چون مورد پسند خاطر شاهانه بوده شاه وی را پیشوای همهٔ ترسایان شرق کرده است.» مروته نیز در این کار مؤثر بوده است. در پایان سخن گفتند که هر کسی برخلاف رأی اسحق و مروته برود گرفتار کیفر خواهد بود و در میان هلهلهٔ اسقفان از مجلس بیرون رفتند.

انجمن بزرگ سلوکیه بدین گونه پایان یافت و چنان می‌نماید که مدت آن کم بوده است. اسقفان به شتاب به قلمرو خود بازگشتند تا تصمیم‌هایی را که گرفته بودند به اطلاع مردم برسانند و آنها را از پریشانی بیرون آورند.

ناچار جشن‌های مذهبی که به همین مناسبت در سال ۴۱۰ در سراسر ایران ساسانی گرفته‌اند بسیار باشکوه بوده و کمتر جشنی به این درجه از شادی رسیده است و مروته بیش از همه از نتیجهٔ کار خود شادمان بوده است. تردیدی نیست که کلیسایی که پیش از آن در نتیجهٔ آزارهای دولت ساسانی و اختلافات میان ترسایان دچار بحران بوده از این پس رسماً مورد حمایت شاهنشاه ساسانی قرار گرفته است. در نتیجهٔ این تصمیمات مراتب و درجات کشیشان مرتب شده و قوانینی که در نتیجهٔ تجارب دیرین کلیساهای رومی مدون شده بود و در همه جا یکسان مجری شده است و از آن پس مقررات نیکیه یگانه اصول همهٔ کلیسای سوریه شده است.

نتیجهٔ دیگر این شده که دیگر در خانه‌ها نماز نخوانده‌اند و در هر ناحیه‌ای یک کلیسا بوده و هر ناحیه‌ای یک اسقف و هر ولایتی یک مطران داشته و در رأس همهٔ

اینها اسقف پای تخت یعنی سلوکیهٔ تیسفون جای گرفته است و این اسقف مطران کل و سرکرده همهٔ اسقفان شده است. اسقف کشکر هم زیر دست او قرارگرفته و به منزلهٔ دست راست او و وزیر او بوده و پس از مرگ وی امور آن ناحیه را اداره می‌کرده است.

در زیر دست این مطران کل پنج مطران دیگر که کاملاً مطیع او بوده‌اند در «کرسی ولایات» بوده‌اند و عبارت بوده‌اند از اسقف بیت لاپات (در خوزستان) و نصیبین و پرات درمیشان و اربل (در هدیابینه) و کرخه و بیت سلوخ (به جای بیت گرمایی). تقریباً سی اسقف که حدود اختیاراتشان را به دقت معین کرده‌اند در زیر دست مطران‌ها بوده‌اند. تنها چند دسته از نصارای دور افتاده و پراکنده در سرزمین ماد و ری و فارس و جزایر خلیج‌فارس ظاهراً در این موقع ناحیهٔ معینی را تشکیل نمی‌داده‌اند.

بدین گونه اختلاف از میان نصارای ایران برخاست و کسانی را که زیر بار نرفتند عزل کردند و از دین ترسایان خارج کردند. در سرزمین شوش وضع پریشان‌تر بود و مخالفان که مردان متنفذی پشتیبانشان بوده‌اند به همان حال ماندند و مهم‌ترینشان چهار تن بودند که تسلیم نشدند. اما ایشان را منع کردند که شاگرد بگیرند و پس از مرگشان انتخاب جانشین آنها موکول به رأی جاثلیق بود.

جانشینان اسحق از ۴۱۰ تا ۴۲۰

اسحق در سال دوازدهم سلطنت یزدگرد اول یعنی در ۴۱۰ میلادی درگذشت و «احیی» جای او را گرفت. آنچه در اسناد تاریخی آن زمان دربارهٔ وی و نسب و سوابق او آمده ارزش ندارد و حتی ابن‌العبری مطالبی آورده که بیهوده و نادرست است. در دو کتاب دیگر گفته‌اند که پیش از آنکه به مقام جاثلیقی برسد کشیش بوده و زیر دست عبدیشوع سابق‌الذکر بوده، اما این عبدیشوع حقیقت تاریخی ندارد.

دلیل اینکه چرا به مقام جاثلیقی رسیده نیز معلوم نیست. تنها یکی از مؤلفین «عمرو» می‌گوید که در دربار ساسانیان توجهی به او داشته‌اند و حتی می‌گوید هنگامی اختلافی در میان یزدگرد و برادرش «بهور» روی داده وی میانجیگری کرده و ایشان را آشتی داده است و بهور را «شاه ایران» خطاب می‌کند. اما در اسناد دیگر از این برادر یزدگرد نامی نیست و در هر صورت چنین کسی از ساسانیان به سلطنت ایران نرسیده است، مگر اینکه مراد از شاه ایران حکمران فارس باشد. در این کتاب گفته شده که احیی در سفری که به همین مقصود کرده قبر شهدای ایران را که در زمان شاپور کشته شده بودند زیارت کرده است و حتی شرحی دربارهٔ آن در کتابی نوشته است. اما سندی برای این مطالب نیست و حتی تاریخ مرگ احیی را هم نمی‌توان معین کرد. تنها چیزی که می‌توان در این زمینه گفت این است که چون یزدگرد نسبت به ترسایان توجهی داشته ناچار مقام جاثلیق در این هنگام بسیار معطل نمانده است و چون جانشین احیی که همان «یهبلهه» باشد در آغاز سال ۴۱۵ به این مقام رسیده است احیی هم در همین موقع از میان رفته است. دلیل اینکه یهبلهه در ۴۱۵ به این مقام نشسته این است که تصریح کرده‌اند. در این صورت احیی از اواخر سال ۴۱۰ تا اوایل سال ۴۱۵ جاثلیق بوده است. مورخ سُریانی الی نصیبینی نیز تصریح کرده که احیی چهار سال و پنج ماه در این مقام بوده است.

یهبلهه ظاهراً از شاگردان و اصحاب «عبده» بوده و به او ماموریتی در سرزمین

«دسکرت» (دسکره) داده بوده و در سندی گفته شده که کافران این ناحیه را عیسوی کرده و صومعه‌ای در کنار رود فرات ساخته و خود بدین جا رفته است.

وی را با رضایت پادشاه ساسانی به مقام جاثلیقی برگزیده‌اند یا اینکه به واسطهٔ نفوذی است که در آن دربار داشته است و پیش از این گفته شد که کرامتی هم در آن دربار به او نسبت داده‌اند. در سال نوزدهم سلطنت یزدگرد که مصادف با ۴۱۸-۴۱۷ میلادی باشد وی را برای مصالحه و سازش دو دولت به دربار تئودوز دوم امپراتور بوزنطیه فرستاده‌اند و در قسطنطنیه به واسطهٔ عقایدی که داشت کارش رونقی گرفت و با هدایای فراوانی به ایران برگشت و کلیسای تیسفون با آنها رونق یافت و کلیسای دیگری هم در آنجا ساخت.

در سال ۴۱۹-۴۲۰ میلادی امپراتور بوزنطیه «آکاس» اسقف شهر آمد را به سفارت به دربار شاهنشاه ایران فرستاده است. به عقیدهٔ برخی از تاریخ‌نویسان مراد ازاین سفارت همان مأموریتی است که سقراط مورخ گوید در ۴۲۲ به دربار بهرام رفته است و پس از این ذکر آن خواهد آمد. اما دلیل دارد که در تاریخی که سقراط صریحاً آورده است شک بکنیم. سقراط نمی‌گوید که اسقف شهر آمد هرگز به ایران نرفته است و تنها می‌گوید چون وی پول داده و هفتاد هزار اسیری را که ایرانیان از رومیان در سرزمین «آرزانن» گرفته بودند آزاد کرده است بهرام از این سخاوت وی متأثر شده و خواسته است با او گفت‌وگو کند. این کاری که اسقف آمد کرده ممکن نبوده است پیش از سال ۴۲۰ روی داده باشد زیرا که در این تاریخ هنوز جنگ در میان ایرانیان و رومیان در نگرفته بود و البته چون پس از این جنگ وی تا این اندازه علاقه به کلیساهای ایران نشان داده که اسیران رومی را بدان‌گونه آزاد کرده است پیش از آن می‌بایست سفری به ایران کرده باشد و بدین گونه معلوم می‌شود که همان تاریخ ۴۱۹-۴۲۰ برای سفر او درست است. در همین سفر یهبلهه انجمنی تشکیل داده که شرح آن باقی مانده است.

در شهادتنامهٔ دادیشوع گفته شده که چون یهبلهه مخالفانی داشته اسقف آمد این اقدام را به نفع او کرده است. اما در شرحی که از انجمن سال ۴۲۰ نوشته اشاره‌ای به این مطلب نیست و ظاهراً واقعه‌ای بر خلاف انتظار رخ نداده زیرا که در این شرح

جاثلیق تمام عناوین رسمی خود را که جاثلیق بیت‌لاپات و نصیبین و ایران و ارمنستان و پرات میسان و هدیب (هدیابینه) و بیت گرمایی و گورزن ذکرکرده است.

در این سفر در ضمن آنکه یهبلهه و آکاس هر دو در نزد شاه ایران بوده‌اند اسقفان دیگر هم برای دیدارشان به آنجا رفته‌اند و نامه‌ای به آنها نوشته و خواستار شده‌اند مقررات انجمن‌های روم را بپذیرند. این عریضه را یازده اسقف امضاء کرده‌اند، از آن جمله اسقف‌های بیت لاپات و آگاپت و نصیبین و اوزه و کرخهٔ لدان و صومعی و شوش و شوشتر و چهار اسقفی که ناحیه‌ای سپردهٔ به آنها نبوده است.

اگر در وقایع آن زمان بیشتر دقت کنیم معلوم می‌شود که احوال نصارای ایران چندان رضایتبخش نبوده است زیرا که در این عرضه داشت اسقفان گفته‌اند که دنبالهٔ کارهای اسحق گرفته نشده وکشیشان سلوکیه قوانین را درست نمی‌دانند و از مقررات و سنن خبر ندارند و چند تن از آنها بسیار سالخورده بودند و اندکی پس از انعقاد این انجمن درگذشته‌اند و جانشینان ایشان با هم اختلاف داشته‌اند. یهبلهه در جوابی که به ایشان داده تشکر کرده است که در آغاز انتصاب وی بدین مقام با او مساعدت کرده‌اند و البته معنی این بیان این است که اسلاف ایشان مساعد نبوده‌اند. وی در ضمن از عملیات اسحق خرده‌گیری کرده و دلیل آن را مساعد نبودن روزگار دانسته و سرانجام اوواآکاس گفته‌اند که نه تنها مقررات انجمن سلوکیه را نباید لغو کرد بلکه باید آن را تقویت کرد و بیشتر در اجرای آن دقت داشت و در ضمن گذشته از مقررات انجمن‌های نیکیه و سلوکیه مقررات انجمن‌های انگوریه و نکو قیصریه و گانگری و انطاکیه و لاذقیه را هم باید رعایت کرد.

ابهامی که در عبارات شهادت‌نامهٔ دادیشوع هست مانع است معلوم کرد که تصمیمات این انجمن چه بوده و معلوم نیست آیا یهبلهه توانسته است آنچه را که می‌خواسته از پیش ببرد یا نه. وآنگهی این جاثلیق اندک زمانی پس از آن در همان سال ۴۲۰ درگذشت. در یکی از اسناد قید کرده‌اند که «معنه» اسقف ایران به جاثلیق مزبور راهنمایی کرده است مقررات تازه‌ای وضع نکند. یهبلهه این سخن را نپذیرفته و فالج شده است و بعد از چندی درگذشته و همین واقعه سبب شده که اسقف‌های ایران معنه را به جای او انتخاب کرده‌اند.

کشتارهای قرن پنجم میلادی

کشتارهای یزدگرد اول و بهرام پنجم

بنابر گفتهٔ تاریخ‌نویسان سُریانی در زمانی که یهبلهه درگذشت دربار ساسانیان مزاحم کلیسای ایران نبود. اما به زودی می‌بایست اوضاع تغییر کند و هرچند یزدگرد اول با ترسایان ایران سازگار بود به محض اینکه سیاست وی تغییر کرد رفتار او هم با ایشان دگرگون شد. تا وقتی که با رومیان روابط دوستانه داشت با نصارای ایران هم خوش‌رفتاری می‌کرد و البته مؤبدان و اشراف کشور که همیشه تعصبی سخت نسبت به ترسایان داشتند با این سیاست وی موافق نبودند و همین سبب شده است که مؤبدان وی را به زشتی یاد کرده‌اند و در متون پهلوی به او «بزهگر» یعنی گناهکار و حتی «دبهر» یعنی دروغزن لقب داده‌اند و لقب اول او را به تازی ترجمه کرده و «اثیم» گفته‌اند و به همین جهت در کتاب‌های عربی و فارسی به عنوان یزدگرد اثیم معروف است.

پیداست که مؤبدان نسبت به وی بسیار بدبین بوده‌اند و این بدبینی‌ها در کتاب‌های تاریخ دورهٔ ساسانی که قطعاً ایشان می‌نوشته‌اند منعکس شده و از آن جا به کتاب‌های دورهٔ اسلامی منتقل شده است ودر این کتاب‌ها وی را ناسپاس و بدخواه و بدگمان گفته‌اند و نوشته‌اند که اگر کسی دربارهٔ دیگری شفاعت می‌کرد وی می‌گفت کسی که دربارهٔ او سخن می‌گویی به تو چه داده است و از او چه گرفته‌ای؟ نیز گفته‌اند مردی سختگیر و بدخواه بود و همیشه در پی آن بود که کیفرهای سخت بدهد. زیردستانش از خشم او در امان نبودند، مگر اینکه به دستورهای پادشاهان پیشین رفتار کنند. به همین جهت زیر دستانش از بیم این سختگیری‌ها بر او قیام کردند.

طبری مورخ معروف می‌گوید پسرش بهرام پنجم چون به جای پدر نشست به مردم گفت که پدرش نخست به نرمی و خوشخویی پادشاهی کرده اما چون

زیردستان وی و برخی از آنها حق‌ناشناسی و نافرمانی کرده اند وی ناچار سختگیری کرده و خون بسیار ریخته است. از این جا پیداست که یزدگرد نخست با کمال نرمی و مهربانی پادشاهی کرده، اما اندک اندک که دشواری‌هایی در کارش روی داده بدخوی و بدرفتار شده است.

ترسایان معاصر وی بالعکس او را بسیار ستوده‌اند. از آن جمله دریکی از کتاب‌های سُریانی درباره‌اش گفته شده: «پادشاه مهربان ونیک رفتار یزدگرد که از ترسایان و از پادشاهان آمرزیده بود.» در جای دیگر گفته‌اند: «هر روز با تهی‌دستان و تیره‌بختان نیکی می‌کرد.» پروکوپ تاریخ‌نویس معروف بوزنطیه نیز از بزرگواری‌های او بسیار یاد کرده است.

پیداست که یزدگرد در نتیجهٔ مهربانی با ترسایان خشم و کینهٔ موبدان و اشراف کشور را برانگیخته است و اندک اندک نه تنها بیم طغیان‌ها و فتنه‌هایی می‌رفته بلکه تاج وتخت او نیز در خطر افتاده است و ناچار می‌بایست از رفتار خود دست بکشد و درصدد پاسداری از تاج و تخت خود برآید.

این خوش‌رفتاری‌های یزدگرد سبب شده بود که از سال ۴۱۰ به بعد نصارای ایران تبلیغات دامنه‌داری کرده و عدهٔ کثیری به دین نصارا گرویده بودند و چون مردم دیگر بیمی نداشتند گروه گروه بدیشان پیوستند و به همین جهت مراکز دینی تازه در ایران دایر شده بود، چنانکه در ارمنستان و گرجستان و شاپورخواست و اردشیرخره و جاهای دیگر مراکزی تاسیس کرده بودند. از جمله کسانی که ایمان آورده بودند یک عده از صاحبان مقامات مهم درباری بودند که برخی از ایشان از نجیب‌ترین خاندان‌های کشور بوده‌اند، از آن جمله مهرشاپور نامی است که از شهدای نصارای آن زمان است.

یزدگرد خود از این پیش آمد هراسان شده و پیش از آنکه بنای بدرفتاری را با ترسایان بگذارد کوشیده است که این نجیب‌زادگان را از دین جدید برگرداند و چنان می‌نماید که سبب شهادت مهرشاپور همین بوده باشد. پیداست که یزدگرد نمی‌خواسته است مواعیدی راکه در ۴۱۰ باآن شکوه و جلال مخصوصی داده بود برگرداند، اما تندروی و بی‌باکی برخی از نصارای ایران و حوادثی که پس از آن روی

داده وی را به این کار ناگزیر کرده است.

نخستین واقعه‌ای که روی داده این است که کشیشی «حصو» نام در شهر هرمزد اردشیر در خوزستان با رضایت یا بی‌رضای «عبدا» اسقف آن شهر آتشکده‌ای را که مجاور کلیسایی بوده است به بهانهٔ اینکه مزاحم ترسایان آن محله است ویران کرده است. این کار گستاخانه زردشتیان شهر را خشمگین کرد. یزدگرد ناچار انجمنی از بزرگان دربار تشکیل داد و با مشورت آنها سختگیری بسیار برای مکافات این کار کرد.

در آغاز سال ۴۲۰ یزدگرد که دیگر پیر شده بود اسقف سابق‌الذکر «عبدا» و «حصو» و «اسحق» کشیش و «یفرم» محرر کلیسا و «پاپا» معاون کشیش و «ددوق» و «دورتن» را که کشیش نبودند و برادر اسقف را که او هم «پاپا» نام داشت به پایتخت احضار کرد.

این گروه را بند کردند و نزد پادشاه بردند و او هم ایشان را از این کار زشت سرزنش کرد. در شهادتنامه‌ای که برای عبدا نوشته شده گفته‌اند که وی خود را بی‌گناه دانست وگفت شهر هرمزد اردشیر از سلوکیه دور است و دشمنان ماکه ترسا نیستند خبر نادرست به شاه داده‌اند.

اما یزدگرد نتیجهٔ گزارش‌ها وبازجویی‌های رسمی کارگزاران خود را به او نشان داد. آنگاه «حصو» بنای بدگویی نسبت به دین زرتشت را گذاشت و از آتش پرستان بد گفت. و اقرار کرد که خود آتشکده را ویران کرده است.

در اسناد سُریانی دیگر در این زمینه اطلاعی نیست، اما در کتاب‌های یونانی و مخصوصاً کتاب تئودوره Théodoret می‌توان مطالب دیگری به دست آورد و از آن جمله گفته شده است که یزدگرد به عبدا تکلیف کرد آن آتشکده را از نو بسازد وگرنه انتقام این کار را سخت پس خواهد داد. اسقف زیر بار نرفت. دستور داد وی را بکشند و همان دم فرمان را اجرا کردند. چنان می‌نماید که وی را در روز ۳۱ مارس کشته باشند زیراکه درکلیسای یونانی این روز را به مناسبت کشتار وی و همراهانش روز عزا می‌دانند.

در همان زمان نرسس که محرر کلیسا یاکشیش بوده است نیز کشته شد و شرح زندگی او بخصوص جالب است. نرسس از مردم بیت رزیقئی دوستی در میان

کشیشان شاپور نام داشته است. این کشیش یک تن از نجبای ایران را که آذرپژوه نام داشت به دین نصارا وارد کرده بود و وی او را دعوت کرده بود به قصبه‌ای که از آن وی بود برود و در آنجا کلیسایی بسازد. اما شاپور با احتیاط رفتار می‌کرد و تنها پس از آنکه آذرپژوه قبالهٔ آن ملک را به او داد او کلیسا را ساخت. در این هنگام مؤبدی که آذربوزی نام داشت به یزدگرد شکوه برد که نجبا از دین مغان برمی‌گردند و به دین ترسایان می‌گروند. یزدگرد که رهسپار سفری برای جنگ بود به او اجازه داد هر کاری را که برای برگرداندن آذرپروه مناسب می‌داند بکند. آذربوزی به مقصود رسید و آذرپژوه قبالهٔ ملک را از شاپور خواست. شاپور با نرسس مشورت کرد و وی او را واداشت که از آن ناحیه برود و قباله را با خود ببرد. امیدوار بود آذرپژوه به محاکم شکوه ببرد و او را محکوم کند. با این همه مؤبد محل کلیسا را ضبط کرد و آن را به آتشکده تبدیل کرد.

نرسس پس از چندی به آن قصبه برگشت و کلیسا را مانند سابق باز کرد، اما از دیدن وسایل نگاهداری که در آتشکده‌ها می‌گذاشتند بسیار متعجب شد و چون نمی‌دانست که مؤبد رسماً در این کار وارد شده است آتش را خاموش کردو جای آن را پاک کرد و وسایل کلیسا را آورد و مراسم دینی را به جای آورد. موبد که مشغول بازدید آن ناحیه بود همین که این اوضاع را دید مردم را برانگیخت و نرسس را زنجیر کرده به تیسفون روانه کرد. نرسس را به حضور آذر بوزی که مؤبدان مؤبد بود بردند، وی هم به او دستور داد آتشکده را از نو بسازد. چون نرسس به این کار تن در نداد او را زندانی کردند و نُه ماه یعنی سراسر زمستان و یک نیمه از تابستان را در زندان ماند.

هنگامی که یزدگرد می‌بایست از تیسفون به ییلاق برود نصارا چهارصد سکهٔ نقره به زندانبان دادند و وی نرسس را به شرط آزاد کرد. یکی از مردم عادی تیسفون ضامن کشیش شد و کتباً تعهد کرد که هر وقت وی را احضار کنند خود را تسلیم زندانبان بکند و کشیش بدین‌گونه به یکی از دیرهای نزدیک کاخ سلطنتی رفت. به فرمان پادشاه اندکی بعد او را به حضور مرزبان بیت ارمایی بردند.

در یکی از متون سُریانی به نام شهادت مهر شاپور ذکری از نرسس نامی هست که جزو شهدای نصارا بوده است و در آن متن نام مرزبان بیت ارمایی هرمزد آذر است.

به هرحال این مرزبان از وی پرسش کرده و او هم همان مطالبی را که به آذربوزی گفته بود مکرر کرده است. مرزبان وی را محکوم کرد آتش را دوباره به آتشکده‌ای که آلوده کرده بود بازگرداند. چون نرسس از این کار ابا کرد در میان جمع کثیری که در محلی به نام «سلیق حرویته» گرد آمده بودند به دست یکی از پیروان کلیساکه از دین خود برگشته بود او را کشتند. پیکر او را در قبرستان مشترک شهداکه مروته با اجازهٔ پادشاه ساسانی در جایگاه کشتار صد و هجده تن که در زمان شاپور به شهادت رسیده بودند ساخته بود به خاک سپردند.

گویا مراد از این قبرستان شهداگورستان شاهدوست و رفیقان او باشد که پیش از این ذکری از آن رفت. در شهادتنامهٔ نرسس سال ۱۱۸ را ذکر کرده‌اند. اما باید ۱۲۸ باشد. این گورستان شهدا را به فرمان پادشاه ساسانی «مارمروته رفیق شهدا اسقف صوف» ساخته بود.

این شهادتنامهٔ نرسس یکی از جالب‌ترین اسناد نصارای ایران به زبان سُریانی است. یگانه نقصی که دارد این است که تاریخ این واقعه را در آن تصریح نکرده‌اند. اگر تاریخ ۴۲۰ را درست بدانیم باید این واقعه توأم با شهادت عبدا بوده باشد و این نکته درست نیست و می‌بایست چند روزی پس از آن رخ داده باشد. باید این نکته را هم فرض کرد که یزدگرد کارهای دسته جمعی برای آزار نصارا نکرده باشد و تنها از این گونه سختگیری‌ها دربارهٔ چند تن کرده باشد و فقط در این مورد خشونتی به کار برده باشد. چنان می‌نماید که حقیقت همین باشد زیرا که سقراط مورخ صریحاً می‌گوید که یزدگرد هرگز نصارا را آزار نکرده است. اما در شهادتنامهٔ پیروز برعکس گفته‌اند که یزدگرد گرد آزار هم گشته است و دربارهٔ بهرام پسرش نوشته‌اند که «این ارث بد از پدر به او به ارث رسیده بود» و سپس گفته‌اند «در پایان زندگی هر کار خوبی را که کرده بود تباه کرد». شهادت ططق نام خادم و ده تن از نجبای بیت گرمایی را نیز در زمان او دانسته‌اند. گذشته از این ماخذ تئودوره و مار وعمرو که از اسناد پیش از خود اقتباس کرده‌اند همین مطالب را تأیید کرده‌اند و ایشان تقریباً در همان زمان‌ها می‌زیسته‌اند. پس می‌توان گفتهٔ سقراط را که با اسناد دیگر وفق نمی‌دهد رد کرد و می‌توان گفت وی که یزدگرد را مانند کنستانتین امپراتور

بوزنطیه نسبت به ترسایان رؤف و مهربان معرفی کرده یا از کارهایی که در پایان زندگی به تقلید از شاپور دوم کرده خبر نداشته است و یا این مطالب را در زمانی نوشته که هنوز یزدگرد از روش آغاز زندگی خود بازنگشته و تغییر سیاست نداده بود.

در هر صورت گویا تردیدی نباشد که یزدگرد هم در پایان زندگی خود دستوری مانند اسلاف خود برای آزار ترسایان داده باشد، اما مرگ مجال نداده است که آن را اجرا کند زیرا که در پاییز سال ۴۲۰ درگذشته و به گفتهٔ طبری مورخ معروف در خراسان از جهان رفته است.

پس از مرگ یزدگرد اوضاع ایران بسیار آشفته شد، زیرا که بسیاری از شاهزادگان ساسانی مدعی جانشینی او بودند. از جمله یکی از پسرانش شاپور نام بود که پادشاهی ارمنستان را داشت و درباریان در تیسفون با پادشاهی او مخالف بودند و با او جنگی کردند و وی را کشتند. دیگری خسرو نامی بوده که ظاهراً اشراف و موبدان هواخواه سلطنت او بوده‌اند، اما سرانجام به یاری منذر پادشاه معروف تازیان حیره پسر دیگر وی که بهرام پنجم معروف به بهرام گور باشد بر دیگران غلبه یافت و به پادشاهی رسید. او هم از سیاست پدر پیروی نکرد و چون وی تقریباً برخلاف میل درباریان به پادشاهی رسیده بود نمی‌توانست برای یاوری با ترسایان از دستیاری درباریان چشم بپوشد و تنها به پشتیبانی منذر که برای نگاهداری او کافی نبود قناعت کند. ناچار آلت دست درباریان و شاید بیش از مه مهر نرسه وزیر اعظم شد و در هر صورت مهر شاپور موبدان موبد در این کار دست داشته است و بهرام را وادار کرده است که از دستور موبدان پیروی کند.

در این زمینه اسناد فراوانی مانند شهادتنامهٔ ژاک سردفتر و شهادتنامهٔ پیروز و شهادتنامهٔ ده تن شهدای بیت گرمایی به ما رسیده است. ظاهراً وی همان موبدان موبدی است که در شهادتنامهٔ ططق خادم ذکری از او هست ولی چون این دو شهادت آخر را از دورهٔ یزدگرد می‌دانند یا در این کار دست نداشته و یا اینکه در پایان دولت یزدگرد هم همین مقام را داشته است. در هر صورت در نتیجهٔ این اوضاع بهرام پنجم دست به کشتار بزرگی از نصارا در سراسر ایران زده است.

کشتارهای زمان بهرام پنجم

کشتار ترسایان سراسر ایران در زمان بهرام پنجم معروف به بهرام گور از زشت ترین حوادثی است که در تاریخ ساسانیان دیده می‌شود. تئودوره اسقف شهر سور در تاریخ کلیسای خود در این زمینه می‌گوید: «نشان دادن روش‌های تازهٔ شکنجه که ایرانیان برای آزار ترسایان به جهان آوردند کار آسانی نیست، کسانی را دست بریدند و دیگران را پشت شکافتند. پوست روی برخی را از پیشانی تا چانه کندند. گرد دیگران نی‌هایی را که دو نیم کرده بودند و با بند سخت به یکدیگر بسته بودند می‌بستند و سپس آنها را به زور می‌کشیدند و این کار همهٔ تنشان را پاره می‌کرد و دردهای سخت می‌آورد. گودال‌هایی کندند و پس از آنکه موش‌های بیابانی و خانگی بسیار در آنها گرد آوردند سرشان را برروی ترسایانی که پا و دستشان را بسته بودند بستند تا نتوانند این جانوران را برانند و از خود دور کنند و آنها از گرسنگی این قربانیان مقدس را با شکنجهٔ طولانی و جانگداز می‌دریدند.»

یک تن از شهیدانی که در این وقایع جان داده پیروز نامی بوده است و کسی که شهادتنامهٔ وی را نوشته نام خود را نیاورده واگر ناظر این وقایع نبوده چندان هم از آن دور نبوده است، در این زمینه دربارهٔ بهرام می‌نویسد: «وی فرمان داد بزرگانی را که پیرو دین یزدان بودند از سرزمین خود برانند، خانه‌هاشان را تاراج کنند و هرچه دارند ببرند و ایشان را به سرزمین‌های دوردست فرستاد تا این که در نتیجهٔ بدبختی‌ها و جنگ‌ها در آنجا آزار ببینند و همهٔ کسانی را که دین ترسا داشتند بدین‌گونه آزردند تااز دین خود برگردند و به دین خدایان ایشان بگروند. بر اموال کلیسا و نیز بر ساختمان‌های مذهبی و لوازم دینی دستبرد رساندند. مصالح را در ساختمان‌های خود به کار بردند. از آن جمله برای ساختن پل‌ها و آبروها بود. فلزات گرانبها را به سود خزانه‌های شاهی ضبط کردند.» این مورخ مخصوصاً از ویرانی کلیسای شهر مسکا (ماسکنسا) که آکاس به نام امپراتور روم ساخته بود و اثاثهٔ بسیار

جالبی داشته است می‌نالد.

یکی از مورخان یونانی در این واقعه مخصوصاً از سه تن از شهدای ترسایان نام می‌برد که هرمیز داس و سوئن و بنیامین نام داشته‌اند و دو تن نخست از نجیبان کشور بوده‌اند. بهرام هرمیزداس را از همهٔ مناصب خلع کرد و او را واداشت که از شتران سپاه پاسبانی کند. این مورخ می‌نویسد: «پس از چند روز این مرد را که از خاندان محتشمی بود دید که جامه‌ای ژنده پوشیده و سراپایش را خاک فروگرفته و از آفتاب سوخته بود. فرستاد آوردندش و جامه‌ای ازکتان بر تن او کرد. آنگاه چون می‌پنداشت که از این رفتار خوش و از رنج‌هایی که دیده اندکی رام شده است به او گفت: تا این اندازه خودسر مباش و سرانجام از پسر درودگر برگرد. هرمیزداس از فرط غیرت جامه‌ای راکه شاه به او داده بود در برابر وی درید و گفت: «اگر می‌پندارید که از دینم در برابر این برمی‌گردم این هدیه را مانند ستمی که دارید برای خود نگاه بدارید». شاه که این گذشت بسیار را دید او را برهنه ازکاخ خود بیرون کرد.

همهٔ دارایی سوئن را که هنگفت بود از او گرفتند و ناچار شد فرمانبردار پست‌ترین غلامان خود شود و حتی همسر خود را به او بازگذاشت. با این همه سست نشد.

شهادت بنیامین کشیش قطعاً پس از عقد صلح با روم روی داده است. در منابع سُریانی ذکری از چند شهید دیگر هست که معروف‌ترین آنها مهر شاپور و ژاک بی‌دست وپا و یک تن ژاک دیگر محرر و پیروز از مردم بیت لاپات بوده‌اند.

مهر شاپور را هرمزدادور ازکارگزاران دربار ساسانی که پیش از آن نرسس و یکی از یاران وی سبخت نام راکشته بود زندانی کرد و سه سال در زنجیر ماند و در این مدت او را شکنجه‌های گوناگون کردند. سرانجام در ماه اوت سال دوم سلطنت بهرام هرمز دادور فرمان داد وی را در آب‌انباری افگندند و در آن راگرفتند و پاسبانی بر او گماشتند. در دهم تشرین اول همان سال سر آن آب‌انبار را گشودند و دیدند مرده است (ماه اکتبر سال ۴۲۱).

شهیددیگری که ژاک بی‌دست و پا باشد داستانی دارد که در میان داستان‌های ترسایان ایران بسیار معروف است. بدین گونه که یکی ازکارگزاران دربار ساسانی که

او هم نصارا بود و ژاک نام داشته است برای پسند خاطر شاه ایران از دین خود برگشت. به خانهٔ خود بازگشت، اما خویشاوندانش و حتی مادر و همسرش ترک او راکردند و با بیزاری روی از او برگرداندند. این رفتار ژاک را واداشت که پی به زشتی کار خود ببرد. به خود گفت: «اگر مادرم و همسرم بامن چنین رفتار می‌کنند، چون پیش آن داور آن جهانی بروم برخورد او چگونه خواهد بود؟» دوباره نزد شاه رفت و گفت بازگشت وی از دین خود نابجا بوده است و آشکارا خود را مسیحی می‌داند. شاه در خشم شد و وی را به دست جلادان سپرد که دست و پایش را یک یک بریدند و به همین جهت او را بی‌دست و پا لقب دادند.

داستان شهادت ژاک به زبان سُریانی مرثیهٔ دورودرازی است که مطالب تاریخی در آن کم است و تنها چیزی که در این میان پیداست این است که وی از مردم بیت لاپات بوده و در ۲۷ ماه نوامبر از تقویم یونانی جان سپرده است. نولدکه Noeldeke خاورشناس نامی آلمانی که در این زمینه مطالعه کرده و دو تاریخ مختلف مرگ او را مورد مطالعه قرار داده مرگ او را در سال دوم سلطنت بهرام می‌داند.

در همان سال اندکی زودتر از این تاریخ یعنی پنجم ایلول تقویم یونانی که مطابق با پنجم سپتامبر سال ۴۲۱ باشد پیروز از مردم بیت لاپات که مردی مالدار و از نجبا بوده نیز کشته شده است. چندی پیش برای اینکه از آزار رهایی یابد هنگامی که زندانی بوده با چند تن از ترسایان دیگر دست از دین خود شسته است. اما چون خویشان و حتی همسرش او را طرد کرده بودند عزم کرد به دینی که از آن برگشته بود برگردد و باردیگر دین مسیح را پذیرفت. مهر شاپور موبدان موبد که دشمن جانی ترسایان بود رازش را فاش کردو وی را به شهر زور بردند که شاه در آنجا بود. پس از آنکه او را نزد بهرام بردند و نخواست از دین خود برگردد سرش را بریدند.

از نظر تاریخی داستان شهادت ژاک محرر جالب‌تر است و چون معرف اوضاع آن زمان است جای آن دارد که مفصل‌تر به میان آید. ژاک از مردم شهری بود به نام کرکهٔ ارسه که در کتاب‌های دورهٔ اسلامی نام آن را «کرخ میسان» ضبط کرده‌اند. در بیست سالگی باپنج تن از یاران خود زندانی شد و همهٔ این عده از کارگزاران دربار

ساسانی بودند. تهدیدشان کردند که اگر از دین خود برنگردند داراییشان را ضبط کنند و چون به این کار تن در ندادند محکوم شدند در سراسر زمستان پیلبانی بکنند. پس از عید فسح چون پادشاه ساسانی به ییلاق می‌رفت این زندانیان را به ساختن راه تابستانی واداشتند، تا درختان را ببرند و سنگ بشکنند. گاه گاه شاه که به ایشان برمی‌خورد آنها را استهزا می‌کرد اما ایشان پاسخ می‌دادند: «هرچه از جانب شاه به ما رسد افتخار است، بجز اینکه دست از دین خود بشوییم».

چون دو ماه تشرین و فصل زمستان رسید (تشرین اول برابر با ماه اکتبر و تشرین دوم برابر با نوامبر است) بهرام به سوی تیسفون رهسپار شد. چون به کوه‌های سخت بلشفر رسیدند مهر شاپور به شاه گفت رفتار سرسخت این زندانیان ترسایان دیگر را دل می‌دهد که در دین خود بمانند. بهرام به او پاسخ داد: «بیش ازاین چه می‌توان کرد؟ داراییشان ضبط شد، خانه‌هاشان را مهر و موم کرده‌اند، خودشان شکنجه می‌کنند». مهر شاپور به شاه گفت: «اگر شاه اجازه دهد بی‌آنکه آزار بدهم و بکشم ایشان را از دینشان برمی‌گردانم». شاه هم ایشان را به او سپرد، اما دستور داد که آنها را نکشند.

مهر شاپور گفت آنها را برهنه کنند و کفش از پایشان درآورند و دستهایشان را به پشت ببندند و هر شب آنها را به کوهستان به جای نامسکونی ببرند و دست و پا بسته آنها را به پشت بخوابانند و اندکی نان و آب به ایشان بدهند. پس از آنکه یک هفته تمام این شکنجه را کشیدند مهرشاپور پاسبانشان را خواست و گفت: «این نصارای بدبخت در چه حالند؟» پاسبان پاسخ داد: «خواجه، به مرگ نزدیکند». وی گفت: «برو به ایشان بگو شاه به شما فرمان می‌دهد که ارادهٔ او را بپذیرید و آفتاب بپرستید، وگرنه بند بر پایتان می‌گذارم و شما را در کوه‌ها می‌کشم تا اینکه گوشت از استخوانتان جدا شود و لاشه‌های شما در میان سنگ‌ها بماند و تنها رگ و پی شما با آن بندها پیوسته باشد». وی این پیغام را رساند و چند تن از ایشان که بیهوش بودند سخنش را نشنیدند و دیگران که درد ایشان را از پای درآورده بود سست شدند. حکمران ناحیه بی‌آنکه آنها را وادارد که آفتاب را بپرستند آزادشان کرد و به سلوکیه فرستاد. آنجا چون زخمشان بهبود یافت روزه گرفتند و دعا خواندند و از این سستی

خود پشیمان شدند.

در این میان ژاک همچنان در عقیدهٔ خود باقی مانده بود و به گفتهٔ مورخ سُریانی که سرگذشت وی را نوشته است از نژاد رومی بود. آنچه را که در بارهٔ ترسایان و کلیساشان می‌اندیشید با اسقفانی که در ضمن این حوادث در دربار بهرام گرد آمده بودند با آنچه در دربار بهرام گفته می‌شد می‌گفت. ایشان را دل می‌داد و دلیر می‌کرد و کشیشان با او دوست شده بودند. هنگامی که در دربار شاهی می‌پنداشتند که وی از دین خود دست شسته است به شهر رفت. در کیسه‌ای جای گرفت و خاکستر بر سر خود ریخت و بنای عبادت و پشیمانی را گذاشت. یکی از خدمتگزارانش که دیده بود انجیل می‌خواند رازش را فاش کرد. مهرشاپور آنگاه هر شانزده تن را خواند و از پانزده‌تنشان پرسید و گفت: «مگر از دین خود دست نکشیدید و به فرمان شاه نرفتید؟» ایشان پاسخ دادند: «ما یک بار دست از جان شستیم دیگر از جان ما چه می‌خواهی؟ می‌خواهی بار دیگر دست از دین بکشیم؟» مهر شاپور ایشان را رها کرد و به خانهٔ خود بازگشتند.

سپس ژاک را به کناری کشید و گفت: «تو دست از دین ترسایان نمی‌کشی؟» ژاک پاسخ گفت: «من دست از دین ترسایان برنداشتم و آماده نیستم این کار را بکنم... این دین پدران من است».

پس از آن گفت‌وگویی پیش آمد و ژاک را به محکمهٔ شاهی بردند. او به یاد شاه آورد که پدرش یزدگرد بیست و یک سال در آرامش و خوشی فرمانروایی کرده بود. همهٔ دشمنانش خدمتگزار و فرمانبردارش بودند، زیرا که دوستدار ترسایان بود و کلیسا می‌ساخت و تعمیر می‌کرد. در پایان زندگی دست از مهربانی‌های خود کشید و بنای آزار ایشان را گذاشت و خون بیگناهان را ریخت. سپس گفت: «می‌دانی چگونه مرد؟ همه او را به خود رها کردند و پیکرش را به گور نسپردند». بهرام در خشم شد و فرمان داد تا ژاک را شکنجه کنند. در آن زمان شکنجه‌ای بود که آن را شکنجهٔ «هفت مرگ» می‌گفتند بدین گونه که نخست انگشتان دست و سپس انگشتان پا و بعد مچ دست و بعد مچ پا و سپس بازوها را از بالای آرنج و پاها را از زانو و گوش و بینی و سپس سر را می‌بریدند. این مجازات را در زبان امروز «هفت

بند» گفته‌اند و اینکه در زبان عوام رایج است که شخص سخت جانی را می‌گویند هفت جان دارد اشاره به همین نوع از شکنجه است. با آنکه دستور داده بودند که کسی پیکر او را دست نزند ترسایان اعضای بریده‌اش را بردند و به خاک سپردند و تنها سرش را نیافتند، زیرا که دستور داده بودند که آن را پیش جانوران بیندازند.

کسی که شرح این واقعه را نوشته است می‌گوید: «ما هم در شهر بودیم، زیرا که به فرمان شاه ما را هم از شهرهای خود بیرون کرده بودند. بازرگانانی که همشهری ژاک بودند آمدند به من گفتند: اگر تو اطمینان بدهی که گناهی نکرده‌ایم ما جامهٔ موبدان می‌پوشیم و نزد خدمتگزاران شاه می‌رویم و می‌گوییم: خداوندگار به ما فرمان داده است مواظب شما باشیم که پیکر این مرد را به نصارای همدینان او نفروشید. من به ایشان گفتم: گناهی ندارد، زیرا که خدا از اندیشهٔ شما باخبر است».

بدین‌گونه آن بازرگانان ده سکهٔ سیم به پاسبانان دادند و توانستند سر آن شهید را بربایند. سپس اعضای بدنش را در جعبه‌ای جا دادند و به دیر «سلیق حروبته» بردند. چند روز بعد با همان باری که همراه داشتند از رود دجله بالا رفتند و آن جسد را به شهری که در آنجا بود بردند که احتمال می‌رود همان شهر «کرکه بیت سلوخ» باشد. مادر ژاک و اسقف صومعی شادی کردند و آن جسد را در تابوت زیبایی جای دادند.

پاره‌ای از محققان عقیده دارند که ممکن است این شهادتنامهٔ سن ژاک را در قسمت رومی بین‌النهرین نوشته باشند و نتیجهٔ اختلاط داستان شهادت ژاک محرر و پیروز بوده باشد، چنانکه داستان کسی که از دینش برگشت و مادر و زنش ترکش کرده‌اند از داستان شهادت پیروز گرفته شده است. از سوی دیگر نام شهید و کار وی و نوع شکنجه‌ای را که به او داده‌اند از داستان شهادت ژاک محرر گرفته‌اند. اما تاریخ ۲۷ نوامبر که برای این واقعه ذکر کرده‌اند ممکن است تاریخ شهادت ژاک باشد که در نسخه‌های خطی آن را ضبط نکرده‌اند. در هر صورت چنین می‌نماید که در این واقعه پادشاه ساسانی برای فصل زمستان در شهر سلوکیه بوده است.

در این دوره کسانی دیگر هم شهید شده‌اند اما همه این جرأت و دلاوری را نداشته‌اند، چنانکه در شهادتنامهٔ دادیشوع که مربوط به همین زمان است گفته شده:

«بسیاری از دین خود برگشتند، کمتر به گناهان اعتراف کردند، بسیاری گریختند یا پنهان شدند». چنانکه ساکنان نواحی امپراتوری روم دسته دسته از مرز گذشتند و این نکته در آثار سنت اوگوستن Saint Augustin از اولیای معروف کلیسای کاتولیک هم دیده می‌شود. موبدان مردم چادرنشین را وامی‌داشتند که آنها را هنگام فرار دنبال کنند و بدین‌گونه بسیاری از ایشان کشته شده‌اند. حتی در یکی از اسناد یونانی گفته شده است که یک تن از امیران عرب که «اسپبت» نام داشت حاضر نشد دیگر انتقام موبدان را بگیرد و به جای اینکه فراریان را مانع شود هرچه توانست با ایشان یاری کرد. پیداست که «اسپبت» همان کلمهٔ «اسپبد» است که به معنی پاسبان اسب یا نگاهبان اسبان باشد و یا اینکه همان کلمه «اسپهبد» به معنی فرمانده سپاه است زیرا که وی امیر بوده است و در هر صورت نام شخصی نیست بلکه عنوان رسمی و اداری او است.

سپس در آن سند آمده که این امیر چون رازش آشکار شد و می ترسید زیانی به او برسد به خاک روم نزد «آناتولیوس» Anatolius از نجیبان آن سرزمین که فرمانده سپاه مشرق زمین بود رفت و وی تازیان را واداشت که او را به ریاست خود برگزینند. چون سنت اوتیم Saint-Euthyme پسر وی را از بیماری سختی رها کرده بود او هم با تمام خاندان خود به دین ترسایان گروید. در مراسم تعمید نام وی را «بطرس» گذاشتند و سمت اسقف تازیان را یافت و بدین عنوان در انجمن دینی معروف افز Ephèse در سال ۴۳۱ شرکت کرد.

در این میان باز دربار ساسانی از رومیان انتظار داشت که فراریان را به اختیار شاه ایران بگذارند و آنها را به ایران بازگردانند، اما امپراتور روم از رفتار دربار ایران به اندازه‌ای ناراضی بود که سرانجام در ۴۲۱ می‌بایست به ایران اعلان جنگ بدهد.

در این جنگ آردابور Ardabure فرمانده رومی سرزمین «آرزانن» را که ناحیهٔ ارزن یا ارزنةالروم و ارزنجان کنونی باشد زیر پا گذاشت و وارد درهٔ رود دجله شد. مهرنرسی فرمانده سپاهیان ایران شکست سختی از او خورد. سرانجام پس از زد و خوردهای مختلف که چنان می‌نمود که به سود رومیان به پایان خواهد رسید تئودوز دوم امپراتور روم پیشنهاد صلح به بهرام داد و عاقبت در ۴۲۲ عهدنامهٔ صد

ساله‌ای به امضاء رسید. در این عهدنامه دربار ایران آزادی دینی به ترسایان داده بود و نیز رومیان همین آزادی را به زردشتیان قلمرو خود داده بودند. درضمن رومیان می‌بایست برای پاسبانی راه‌ها و تنگه‌های قفقاز در سال مبلغی به دربار ایران بپردازند، اما چیزی بر خاکشان افزوده نشد. بدین‌گونه فتح ایشان کامل نبود و در وضع ترسایان ایران چندان تغییری روی نداد. راست است که آزارهای رسمی از جانب دربار ساسانی موقوف ماند، اما باز پس از ۴۲۲ عده‌ای دیگر از نصارای ایران کشته شده‌اند. ازآن جمله ظاهراً بنیامین نامی است که پس از دو سال زندانی شدن او را به درخواست سفیر روم آزاد کرده بودند.

در شهادتنامهٔ پیروز هم گفته شده است که این دورهٔ آزار پنج سال کشیده است.

دورهٔ ریاست دادیشوع (۴۲۱-۴۵۶)

حوادث این دوره در داخل کلیسای ایران نیز مؤثر افتاده است، چنانکه در این دوره سه تن در آن واحد مقام جاثلیق را داشته اند، یعنی معنه و فربخت و دادیشوع. معنه که مطران ایران بود بنا بر گفتهٔ تاریخ‌نویسان در نتیجهٔ مداخلهٔ فرماندهٔ لشکریان که ظاهراً همان مهرنرسی سابق‌الذکر باشد به این مقام رسید و پس از چندی خلع شد و یزدگرد او را به زادگاه خود تبعید کرد و مانع شد که ریاست کلیسا را به دست بگیرد.

زندگی او روشن نیست. به گفتهٔ برخی از تاریخ‌نویسان در زمان یزدگرد به این مقام رسید و در همان روزگار خلع شد. دو تن از تاریخ‌نویسان می‌گویند وی نخواسته بود حکم جسورانه‌ای را که اسقف هرمزد اردشیر که عبده نام داشت داده بود باطل کند و به داخلهٔ ایران تبعیدش کردند و چون با وجود دستور شاه از مقام بطریقی دست برنداشته بود او را زندانی کردند. پس از چندی گویا در زمان بهرام به درخواست چند تن از اسقفان آزاد شد و صریحاً شرط کرده‌اند که هیچ کس این عنوان را چه زنده و چه مرده به او ندهد.

ابن العبری مورخ معروف می‌گوید که این پیش‌آمد به واسطهٔ آن بود که وی کافر شده و جزو نستوریان شده بود و این نکته درست نیست و ابن‌العبری که خود از یعاقبه بوده وی را با کس دیگری که همین نام را داشته و از شاگردان سابق مدرسهٔ رها و در حدود سال ۴۸۰ مطران شهر ریو اردشیر بوده اشتباه کرده است و احتمال دیگری هم دراین باب می‌رود که پس از این در آن بحث خواهد شد.

فربخت را نیز دیگری از فرماندهان سپاهیان به این مقام رسانده و وی پیش از آن تعهد کرده بود که از آیین مغان پیروی کند. نام وی را برخی به خطا قرابخت و مرابخت و حتی فروبخت هم نوشته‌اند اما چنان می‌نماید که فربخت درست‌تر باشد.

چندی بعد اسقفان از شاه خواسته‌اند که اجازه دهد وی را عزل کنند. احتمال می‌رود که وی همان کسی باشد که در شرح حال دادیشوع ذکری از او آمده است و او را مخالف بطریق مشروع دانسته و فربخت از مردم اردشیرخره نامیده‌اند. اما از معنه و فربخت ذکری در فهرست رؤسای کلیسای نستوری نیست و تنها یک تن از تاریخ‌نویسان نام او را برده است.

اما دادیشوع در ۴۲۱ یا در آغاز سال ۴۲۲ به این مقام انتخاب شده است. دو تن از تاریخ‌نویسان تصریح کرده‌اند که وی ۳۵ سال در این مقام مانده است و انتخاب جانشین وی پیش از مرگ مارسین Marcien امپراتور در ۴۵۷ اتفاق افتاده است. از سوی دیگر چون اندکی پس از انتخاب وی را زندانی کرده‌اند و در ۴۲۲ به واسطهٔ اقدام سفرای رومی آزادش کرده‌اند ناچار می‌بایست در آغازسال ۴۲۲ و احتمالاً در ۴۲۱ به این مقام رسیده باشد. پس بدین گونه سلسلهٔ وقایع را باید چنین فرض کرد. مرگ یهبلهه در آغاز سال ۴۲۰، مرگ یزدگرد اول و جلوس بهرام در ماه اوت ۴۲۰، انتخاب و عزل معنه در همان آغاز سال ۴۲۰ و مرگ یزدگرد، انتخاب دادیشوع در ۴۲۱، وی تقریباً در همان زمان زندانی شده و در ۴۲۲ آزاد شده است (در آن میان فربخت دست‌اندرکار شده و خلع شده است). در سال ۴۲۳ دادیشوع به دیر رفت و آنجا معتکف شد.

به گفتهٔ تاریخ‌نویسان نستوری سموئیل اسقف شهر طوس در خراسان از پادشاهان ایران اجازه گرفته است که بطریقی انتخاب کنند.

این کشیش طرف توجه خاص بهرام بوده است و خراسان را در برابر تاخت و تازهای سرکشان حفظ کرده بود. شاید اجتماع اسقفان که منتهی به انتخاب دادیشوع شده همان واقعه‌ای است که در شرح حال ژاک محرر بدان اشاره کرده‌اند.

بطئی نامی که اسقف هرمزد اردشیر بوده مخالف برتری کلیسای سلوکیه بوده و نمی‌خواسته است به اینکه دادیشوع را در آغاز کارش عزل کرده و دوباره به کار گماشته‌اند تن در دهد و عده‌ای را با خود همدست کرده بود. نام این عده را چنین ضبط کرده‌اند: بطئی از مردم هرمزد اردشیر، برصبه از مردم شوش، زبیدا از مردم زابی، قسا از مردم قونی، صربیل از مردم دستگرد ملکه، ابنر از مردم کشکر، سلیمان

از مردم نوهدره، برحیلی از مردم تحل، بریگوی از مردم بلشفر، فربخت از مردم اردشیرخره و ایزد بوزد از مردم دارابگرد.

این دسته مدعی بوده‌اند که در انتخاب بطریق غرض‌ورزی شده و این کار به دست کشیشان غربی صورت نگرفته بلکه به دست «بیگانگان توانا» یعنی کارفرمایان دربار شاهی شده است.

سپس برای انتقامجویی عزل دادیشوع را اعلان کرده‌اند. مدعی بوده‌اند که انتخاب وی نامشروع بوده و وی را تبه‌کار و خائن در اموال کلیسا و نادان و رباخوار می‌دانستند و مدعی بودند که وی مغان را به آزار ترسایان برانگیخته است. در ضمن وی را مرتد می‌گفتند و مدعی بودند که «در حضور مغان نوشته است: من پیشوای ترسایان نیستم، نه اسقف و نه کشیش و نه شاگرد کشیش خواهم شد، نوشته است که آتش و آب را می‌پرستد».

سرانجام ایرانیان را هم با خود همدست کردند و دادیشوع به فرمان شاه زندانی شد. در نتیجهٔ اقدام سفرای امپراتور تئودوز دوم آزادش کردند و احتمال می‌رود این سفیران همان کسانی باشند که بنیامین کشیش را هم آزاد کرده‌اند و پیش از این ذکر آن گذشت. اما دادیشوع از این پیش‌آمد رنجیده بود و از قبول مقام خودداری کرد و گفت قصد آن دارد که به دیر برود و معتکف شود. بدین‌گونه به دیر «سفینهٔ نوح» نزدیک شهر قردو رفت و این دیری بود که ژاک نصیبینی ساخته و به او اختصاص یافته بود. اما این نکته چندان مسلم نیست.

مهم‌ترین و متنفذترین کشیشان با خلع وی یاری نکردند و چون می‌دانستند که عزل وی کار همهٔ کشیشان را سست می‌کند با اسقف بزرگ سلوکیه یار شدند و وی را وادار به اقدام کردند و این واقعه در سال چهارم سلطنت بهرام یعنی در ۴۲۴ روی داد. سی و دو تن از کشیشان در یکی از شهرهای عرب‌نشین گرد آمدند و در راس ایشان مطران‌های چند بودند:

اگاپیت از بیت‌لاپات، اوزه از نصیبین، زبده از میشان، دانیال از اربل، عقبلهه از کرکهٔ بیت سلوخ و یزداد از ریو اردشیر.

در میان این کشیشان چند تن هم بودند که از اکناف شاهنشاهی ایران از مرو و

هرات و اصفهان و مازون (عمان) آمده بودند. در این میان نامی هم از دو اسقف بلندجایگاه اسیران رومی برده شده است. یکی دومیسین Domitien اسقف «اسیران» گورزن و دیگری ائسیوس Aëtius نام اسقف «اسیران» بلشفر و تنها نام این دو اسقف می‌رساند که این اسیران رومی بوده‌اند. شاید این دو تن در همان زمان نمی‌زیسته‌اند، زیرا بیشتر به زمان خسرو اول می‌خورد که عده‌ای بسیار از اسیران رومی را به ایران آورده است.

اگاپیت شرح مبسوطی دربارهٔ برتری کلیسای سلوکیه گفته و نخست اجازه خواسته است تا قانون این ناحیه را بخواند و سپس به تاریخ رجوع کرده و شرحی دربارهٔ کشیش‌های پاپا با کشیشان مخالف بیان کرده است و شرح این واقعه پیش از این گذشت. به این نتیجه رسیده است که نمی‌توان با بطریق مخالفت کرد و تنها می‌توان از او درخواست کرد و مؤدبانه به او اعتراض کرد. بدین‌گونه می‌توان استنباط کرد که این مخالفان انجمنی برای طرد دادیشوع تشکیل داده بوده‌اند.

پس از آن اگاپیت یادآوری کرده است که اسحق نخستین بطریق هم مورد مخالفت همکاران خود بوده است. مخالفان توانسته بودند وی را زندانی کنند، اما کشیشان غربی به وسیلهٔ مروته آزادی او را درخواست کرده بودند و یزدگرد فرمان داد که مخالفان در انجمن سلوکیه دخالت نکنند.

همین وقایع در زمان یهبلهه نیز روی داده است. آکاس نام از مردم شهر آمد هم به نام اسقفان بین‌النهرین گفت: «هرگاه که اختلاف و تفرقه در میان ما روی داده است، کشیشان غربی با این مقام که همهٔ ما شاگردان و فرزندان آن هستیم یاوری کرده‌اند. نیز ما را از آزارهایی که مغان بر ما برانگیخته‌اند، به وسیلهٔ سفیرانی که در زمان‌های مختلف فرستاده‌اند، نجات داده‌اند. اما اینک که آزار و پریشانی بدین‌سان بر ما روی آورده است، اقتضای زمان مانع است که کمافی‌السابق به درد ما برسند. پس باید ترسایان ایران خود به یاری یک دیگر برخیزند و از دادیشوع که پیشوای انجمن روحانی ماست، درخواست کنند که از کناره‌گیری خود چشم بپوشند».

شورای دادیشوع

پس از بیانی که آکاس کرد، اوزه از مردم نصیبین با او همداستان شد و رو به اسقفانی که هنوز دودل بودند کرد و گفت: «چرا خاموشید و با این از خدا بیگانگان و از کارافتادگان همنشین شده‌اید؟» این سخن او اختلاف را از میان برداشت و همهٔ اسقفان خود را در پای جاثلیق انداختند و وعده کردند که مخالفان را تکفیر کنند و از مقام خود خلع کنند و تصریح کردند که «اسقفان شرق نمی‌توانند از جاثلیق خود شکوه به اسقفان غرب ببرند و هر مطلبی را که نتوان به وی رجوع کرد، باید به پیشگاه مسیح برد».

دادیشوع از ایشان خواست که برخیزند و پیشنهادشان را پذیرفت و سخنشان را دربارهٔ مخالفان تصدیق کرد و از جرم کسانی که اغوا شده بودند درگذشت. این انجمن بدین‌گونه به پایان رسید و در تاریخ کلیسای ایران اهمیت فوق‌العاده داشت، زیرا که از آن روز کلیسای ایران کاملاً مستقل شد و دورهٔ برتری و سرپرستی کلیسای غرب به پایان رسید. چیزی که در این میانه شگفت است این است که با وجود این تصمیمات و با آنکه در این انجمن رأی داده‌اند که کلیسای غرب دیگر نباید دخالتی در کار کلیسای ایران داشته باشند باز رومیان در عهدنامه‌ای که با ایران بسته‌اند سرپرستی ازنصارای ایران کرده‌اند و اینکه سختگیری‌های بهرام دربارهٔ ترسایان به پایان رسیده و دوبارهٔ دورهٔ آرامشی پیش آمده نتیجهٔ همین عهدنامه است. آکاس اسقف شهر آمد که در انجمن زمان یهبلهه نمایندهٔ شهر خود بوده توانسته بود پادشاه ایران را به نفع ترسایان جلب کند و در برابر ظرف‌های متبرک کلیسای خود جان هفت هزار اسیر را که سپاهیان ایران با خود برده بودند بخرد و آنها را پس از مدتی که پرستاری از ایشان کرده و حتی توشهٔ راهشان را داده بودند به جایگاه خود برگرداندند. سقراط مورخ سُریانی در شرحی که از این واقعه داده است می‌گوید: «بهرام مایل بود کسی را که این احسان و نیکوکاری را کرده ببیند و امپراتور به او

اجازه داد که این سفر را بکند». چنانکه برخی از تاریخ‌نویسان گفته‌اند، آکاس تنها پس از بسته شدن این عهدنامه توانسته است به این سفر برود، یا اینکه در ضمن گفت‌وگوهایی که برای بستن این پیمان در میان بوده این سفر را کرده است. احتمال می‌رود که در زمانی که دادیشوع این انجمن را در قلمرو تازیان تشکیل داده بود، وی در دربار ایران بوده باشد. این نکته خود باعث تأمل است و گفت‌وگوهایی را که در این انجمن شده است مشکوک می‌کند.

باید چنین نتیجه گرفت که این گفت‌وگوها تنها بهانه‌ای بوده است و در حقیقت دادیشوع می‌خواسته است به هر وسیله باشد خود را از زیر نفوذ و برتری کلیسای شرق بیرون آورد و احتمال بسیار می‌رود که مخالفان از آکاس اسقف آمد در این زمینه یاری خواسته باشند و وی هم به نفع ایشان برخاسته باشد. شاید همین دلیل این نکته باشد که انجمن دادیشوع در سلوکیه تشکیل نشده و در شهری که دورتر بوده و از نظر سیاسی نیمه استقلالی داشته تشکیل شده باشد. ممکن است که گذشته از این دلایل شخصی دادیشوع دلیل اساسی دیگری هم داشته بوده باشد. به این معنی که با اعلان رسمی استقلال کلیسای سُریانی شرق این بهانهٔ دیرین را از میان ببرد که نصارای ایران با رومیان دشمنان شاهنشاه ایران همدست بوده‌اند، زیرا که این بهانه دست‌آویزی برای دربار ایران در آزار و شکنجهٔ ترسایان ایران بوده است.

اینکه بعدها آکاس و برصئومه جدایی در میان کلیسای غربی و نصارای نستوری ایران را شدت داده‌اند شاید برای همین مقصود بوده باشد. در هر صورت سیاست دادیشوع بیهوده نبوده و اگر در پایان سلطنت بهرام و در زمان یزدگرد دوم نصارای ایران را بسیار آزار داده‌اند چنان می‌نماید که پس از آن دوره دیگر دورهٔ شکنجه و بدرفتاری زمان شاپور دوم به سر رسیده باشد و دیگر در زمانی که جنگ در میان ایران و روم درمی‌گرفت ترسایان ایران گرفتار عواقب این جنگ نمی‌شدند و وجه المصالحه قرار نمی‌گرفتند. پاره‌ای از محققان در این مورد و در صحت و اعتبار مطالبی که در شرح حال دادیشوع نوشته‌اند تردید کرده‌اند و حق با ایشان است. لااقل می‌توان دربارهٔ مطالبی که از گفتار آگاپیت مطران و اوزهٔ مطران وشرح حال

پاپاو میلس آورده‌اند تردید کرد. به نظر ایشان برخی از این مطالب کاملاً ساختگی است. چیزی که این تردید را قوت می‌دهد این است که تضادی در میان مطالبی که دربارهٔ یهبلهه و معنه گفته‌اند و آنچه دربارهٔ پاپا و میلس گفته‌اند و پیش از این گفته شد هست. پاپا و یهبلهه اسقف سلوکیه و معنه و میلس اسقف ایران بوده‌اند. معنه و میلس در انجمن سابق‌الذکر ایرادهایی به پاپا و یهبلهه گرفته‌اند. اسقف سلوکیه در مقابل بی‌اعتنایی به این سخنان در هر مورد ناگهان گرفتار دردی شده است. در هر دو مورد از نمایندگان کلیسای غرب و آکاس اسقف آمد یاری خواسته است. نمایندگان کلیسای غرب مخالفان پاپا را خلع کرده‌اند. به همین منوال اسقفانی که ذکرشان پیش ازاین گذشت یک بار یهبلهه و آکاس و بار دیگر دادیشوع را از کار باز داشته‌اند و در این مورد دوم شاید دست آکاس درکار بوده باشد. آیا می‌توان تصور کرد که دادیشوع برای پیشرفت مقصود خود در تهیهٔ اسناد مجعولی دست داشته و وادار کرده باشد که خلاصه‌ای از آنها را در انجمن سال ۴۲۴ خوانده باشند؟ نکتهٔ دیگر که کمتر غرابت ندارد این است که در یکی از اسناد آن زمان که دربارهٔ پاپای بطریق نوشته شده و سند دیگری که به عنوان «نامهٔ غربیان» در دست است گفته‌اند که این نامه را حبیب آگاپت آورده و در سند دیگری گفته شده که آگاپت از مردم بیت لاپات بنا بر تصمیماتی که پیش از آن پیشوایان کلیساهای غرب گرفته بودند مدافع حق برتری کلیسای سلوکیه بوده است. با این همه هنوز این موضوع روشن نیست. اگر دادیشوع به تصمیم کلیسای غرب که به نفع سلف وی یهبلهه گرفته شده متوسل شده است، چرا به وسیلهٔ کشیشان قلمرو خود هرگونه توسل به کلیسای غرب را منع کرده و تصمیم گرفته است که هر مطلبی راکه نتوان به پیشگاه جاثلیق غرب برد به پیشگاه مسیح هم نتوان برد؟

ژ. لابور J. Labourt دانشمند نامی فرانسوی، درکتاب جالب خود به عنوان «مسیحیت در شاهنشاهی ایران در دورهٔ سلطنت ساسانیان» ***Le Christianisme dans l' Empire Perse sous la dynastie Sassanide*** در این مطالب به همین گونه بحث کرده و به همین نتایج رسیده است.

آزارهای زمان یزدگرد دوم

بابویهٔ جاثلیق (۴۵۶-۴۸۵)

در ۴۳۸ میلادی یزدگرد دوم جانشین پدرش بهرام شد و بنابر کتابی که به زبان سُریانی به عنوان **تاریخ بیت سلوخ** نوشته شده نخست با ترسایان بدرفتاری نکرده است و حتی در جنگی که در آغاز پادشاهی خود با بوزنطیه کرد مزاحم نصارا نبود زیرا که این جنگ زود به پایان رسید و مسیحیان ایرانی از آن آسیبی ندیدند.

اما چندی نگذشت که منتهای بدرفتاری و کینه‌جویی را با ترسایان ایران آغاز کرد. دلیل این بدرفتاری‌ها معلوم نیست، تنها در **تاریخ بیت سلوخ** چنین آمده است که در سال هشتم پادشاهی خود که مصادف با سال ۴۴۵ و ۴۴۶ میلادی بوده است دختر خود را که همسر وی نیز بود کشت و فرمان داد بسیاری از بزرگان دربار را هم بکشند. پس از آن جنگی با گروهی از مردم هیرکانیا یا گرگان کرده است که در اسناد سُریانی نام آن‌ها را «تصول» نوشته‌اند و این کلمه قطعاً همان است که در زبان‌های ایرانی «چول» تلفظ می‌کرده‌اند و تا آغاز دورهٔ اسلامی نیزرواج داشته و تازیان آن را «صول» ضبط کرده‌اند و چول‌ها یا صول‌ها مردمی از ساکنان سرزمین گرگان بوده‌اند. در بازگشت از این جنگ ترسایانی را که در لشکر ایران بودند بیرون کرد و به تهم‌یزدگرد نام که از سرداران سپاه و فرمانده لشکر نصیبین بود فرمان داد که با آذر افروزگرد حکمران ارزانن (ارزنةالروم) و سورن حکمران هدیابینه و بیت گرمایی در کرکه در سرزمین بیت سلوخ برود. نصارای این چهار ناحیه یعنی نصیبین و ارزانن و هدیابینه و کرکه را درشهر بیت گرمایی گرد آورند و در دهم ماه اوت یوحنا (ژان) مطران را با ده تن از نجیب‌ترین خاندان‌های آن دیار که اسحق و اردشیر و ابراهیم نامان نیز جزو ایشان بودند زندانی کردند.

این مطران دربارهٔ بدرفتاری با ترسایان نامه‌ای به بطریق انطاکیه نوشته بود و از

این جا معلوم می‌شود که لااقل در نظر برخی از اسقفان بطریق انطاکیه نظارتی در کارهای کلیسای ایران داشت است.

چندی نگذشت که مطران شهر اربل را با پنج اسقف دیگر و عده‌ای بسیار از ترسایان نیز زندانی کردند. بیشتر آنان نپذیرفتند که از دین خود برگردند. اسحق را در جایی که به زبان سُریانی به آن «بیت تینه» می‌گفتند و در آن زبان به معنی «جایگاه درخت انجیر» است کشتند و این آبادی در زمان شاپور نیز به واسطهٔ کشتارهایی که در آن کرده بودند معروف شده بود. یوحنای مطران را با سی و یک تن از معروفان که سه تن از آنها کشیش بودند در همان آبادی در ۲۴ ماه اوت ۴۴۶ نیز کشتند.

فردای آن روز عده‌ای بسیار از زندانیان را که از مردم همان آبادی بودند هلاک کردند. چند تن از محرران را که یوحنا (ژاک) و استفان (اتین) کشیش جزوشان بودند سنگسار کردند؛ دو راهبه را نیز به چلیپا کشیدند و بر سر صلیب سنگسار کردند. متهمان دیگر را که اسقف و کشیش و مردم غیرمذهبی بودند شکنجه کردند. سرانجام زیر دستان تهم یزدگرد یک زن نصرانی روستایی را که شیرین نام داشت و در برابر این بیرحمی‌های آن حکمران پرخاش کرده بود سر بریدند و دو پسر وی نیز به همان سرنوشت دچار شدند. رفتار دلیرانهٔ آنها در برابر مرگ آن حکمران را متاثر کرد، چنانکه آشکار به دین ترسایان گروید. یزدگرد دوم که از این کار بی‌مقدمه خشمگین شده بود کوشید وی را به دین سابق برگرداند اما نویدها و تهدیدها و حتی شکنجه‌ها در او اثر نکرد و شاه ناچار شد دستور دهد تا او را هم در روز دوشنبهٔ ۲۵ سپتامبر آن سال به چلیپا بکشند.

در سال بعد که سال نهم سلطنت یزدگرد بود در ۲۵ ماه تشرین اول (ماه اکتبر سال ۴۴۷) یکی از معروف‌ترین شهدای کلیسای ایران را که «پطیون» نام دارد کشته‌اند. وی دست به انتشار دین مسیح در نواحی کوهستانی که در میان سرزمین مادها و درهٔ رود دجله واقع است یعنی از «بلشفر» تا «بیت دارایه» زده بود. در فصلی که هوا مساعد بود در این نواحی بایرکه مردم آن همه دین دیگر داشتند می‌گشت و در زمستان در سرزمین میشان و نواحی مجاور آن به دین مسیح دعوت می‌کرد. همه جا کارش خوب پیش می‌رفت، کلیسا می‌ساخت و زرتشتیان را عیسوی

می‌کرد. چند تن از بزرگان کشور مانند نی‌هرمزد که از ردان بود، شاهین که سرکردهٔ پاسبانان بود و تهمین که سرکردهٔ لشکریان بود ایمان آورده بودند و از ترس مقامات درباری دین خود را پنهان می‌کردند.

موبدان موبد آن زمان که دستور داده بود پطیون را زندانی کنند چون از دستیاری ایشان اطمینان نداشت نی‌هرمزد را عزل کرد و سرکردهٔ دیگر مهر برزین نام را مأمور کشتن وی کرد. بازپرسی و شکنجه چند روز دوام داشت. سرانجام پطیون را سر بریدند و سرش را در بالای تخته سنگی که مشرف بر شاهراه بود گذاشتند. این شاهراه از سلوکیه به دورترین نواحی کشور و سرزمین خراسان می‌رفت. احتمال می‌رود که این کار را نزدیک شهر حلوان در سرزمین ماد کرده باشند.

این دو واقعه نمونه‌ای از بدرفتاری‌هایی است که در زمان یزدگرد دوم کرده‌اند و پیداست که حوادث دیگری مانند این نیز روی داده است. در هر حال احتمال می‌رود که نظایر این وقایع اندکی پیش از سال ۴۵۰ هم رخ داده باشد، چنانکه در اسناد ارمنی نیز یزدگرد را دشمن بی‌دریغ نصارا معرفی کرده‌اند و چنانکه خاورشناس معروف آلمانی نولدکه در این زمینه می‌گوید این کارها را نه برای مقاصد سیاسی می‌کرده بلکه تعصب دینی شخصی وی محرک او بوده است.

چنانکه در سال ۴۵۴ یا ۴۵۵ دستور داده است که ادای مراسم روز شنبهٔ یهود را هم مانع شوند. یزدگرد دوم در ۳۰ ژوئیه ۴۵۷ درگذشت.

دورهٔ ماموریت دادیشوع جاثلیق هم که پر از این گونه وقایع فجیع در خارج از کلیسا و کشمکش‌های داخلی کلیسا بود در همین زمان به پایان رسید. جزئیات احوال او درست معلوم نیست و از آن جمله نمی‌دانیم که در میان مشاجرات دینی که در آن زمان در میان مردم سرزمین یونانی و رومی رایج بوده است وی چه رفتاری کرده است و نیز معلوم نیست که وی هواخواه نستوریان بوده یا اینکه همان استقلالی راکه در آغاز دورهٔ مأموریت خود اعلان کرده تا پایان این دوره نگاه داشته و بی‌طرف مانده است. در مباحث آینده دوباره در این موضوع دشوار بحث خواهد رفت.

تاریخ دورهٔ مأموریت جانشین دادیشوع یعنی بابویه نیز تاریک است. وی از

مردم «تلا» درکنار رود صرصر بود و ازکسانی بودکه به دین نصارا گرویده بودند و چنانکه الی نصیبینی می‌گوید در زمان سلطنت مارسین ایمان آورده بود. پیروز پادشاه ساسانی که پس از سلطنت کوتاه برادرش هرمزد جانشین یزدگرد دوم شده بود نیز با یهود و نصارا بدرفتاری می‌کرد. جاثلیق را به فرمان شاه زندانی کردند یا برای آنکه از دین زرتشت برگشته بود یا به دلیل دیگری که معلوم نیست و تا زمانی که پادشاه ساسانی با لئون امپراتور بوزنطیه در ۴۶۴ صلح کرد دو سال در زندان ماند.

در شهادت‌نامهٔ بابویه گفته شده است «سال‌های دراز». ابن العبری این مدت را هفت سال نوشته و چنان می‌نماید که مدت اسارت وی را از ۴۵۷ تا ۴۶۴ حساب کرده است.

مار مورخ سُریانی می‌گوید که پیروز منع کرده بود که ترسایان جاثلیق برگزینند و چون بابویه اعتنا نکرد و به این سمت برگزیده شد برای نافرمانی گرفتار شد. چنان می‌نماید که این واقعه را چنین باید توجیه کرد که پیروز پس از آنکه باز به سلطنت رسید هواخواهان عمدهٔ برادرش را کشت یا زندانی کرد. می‌بایست تظاهراتی هم به سود زردشتیان کرده باشد تا اشراف و روحانیان کشور را به خود جلب کند.

اگر تصور کنیم که بابویه را در زمان هرمزد سوم و با موافقت وی برگزیده باشند پیداست که اسارت جاثلیق چه دلیل داشته است.

از طرف دیگر تاریخ‌نویسان بوزنطیه و از آن جمله پریسکوس Priscus گفته‌اند که پادشاه ایران شکایت داشت که امپراتوران بوزنطیه «مغانی را که در سرزمین امپراتوری بودند آزار می‌دادند و ایشان را در اظهار عقیدهٔ خود آزاد نمی‌گذاشتند و مانع بودند که آتش جاودانی را نگاه دارند». بدین گونه پیروز برای تلافی می‌بایست ترسایان و پیشوایانشان را آزار کرده باشد و حتی در یکی از اسناد آن زمان گفته شده است که ایشان را وامی‌داشت که هیزم ببرند و آتش مقدس را برافروزند.

این جاثلیق از آن پس خود را پشتیبان نصارا می‌دانست و بدین وسیله مردم را وامی‌داشت تا او را بستایند و در ضمن مال دوست بود و درکارهای کلیسا سختگیری نمی‌کرد. سرانجام فجیعی داشت: جاسوسی نامه‌ای از بابویه به دست آورده بودکه به زنون Zénon امپراتور بوزنطیه نوشته از بدرفتاری با نصارا به او خبر

داده بود و پیروز دستور داد که جاثلیق را در ۴۸۴ به انگشت چهارم دستش بیاویزند.

این واقعه در میان تاریخ تشکیل انجمن مذهبی دربیت لاپات در ماه آوریل ۴۸۴ و عزیمت پیروز به جنگ هفتالیان (هیاطله) در آغاز تابستان همان سال روی داده است.

تاریخ‌نویسان هم مرگ این جاثلیق را بدین‌گونه یاد کرده‌اند، اما دربارهٔ این که برصئومه اسقف نصیبین در این کار دست داشته است یا نه اختلاف دارند. این موضوع در بحث ازکارهای برصئومه و اقدامات سیاسی و دینی او و کشمکش وی با بابویه و جانشین او آکاس روشن خواهد شد.

گذشته ازاین حوادثی که ذکر آنها رفت یک واقعه از دورهٔ مأموریت بابویه را هم ضبط کرده‌اند و آن تشکیل انجمنی است که اسقفان بیت گرمایی و هدیابینه در آن شرکت داشته‌اند. در آنجا رأی داده‌اند که تمام کشیشان ناحیهٔ کرکه باید در مراسم مجلل شهادت شهدای زمان یزدگرد سوم شرکت کنند. و متن این تصویبنامه در **تاریخ بیت سلوخ** آمده است.

پیشرفت نستوریان - برصئومهٔ نصیبینی

برصئومه در شمال بین‌النهرین به جهان آمده بود. چنان که سیمئون بیت آرشامی مورخ گفته است، در آغاز خدمتگزار ماری نامی در بیت قردو بوده است. تاریخ ولایت او معلوم نیست و می‌توان آن را در سال‌های ۴۱۵ تا ۴۲۰ دانست.

نخستین بار که اثری از او مانده در کلیسای ادسا در خاک ایران بوده است. احتمال می‌رود که این کلیسای معروف را سنت افرم Saint Ephrem در موقعی که این سرزمین جزو ایران بوده است تأسیس کرده باشد و در آنجا مدرسهٔ مذهبی بسیار معروفی بوده است. برخی از مورخان حدس زده‌اند که در ۳۶۳ که شهر ادسا جزو خاک ایران شده در میان ساکنان اصلی آن شهر و ایرانیانی که بدان جا رفته‌اند اختلافی درگرفته است. در زمانی که این ناحیه جزو خاک ایران بوده مدرسهٔ ادسارا «مدرسهٔ ایرانیان» می‌گفته‌اند. باز برخی از مورخان حدس زده‌اند که در نتیجهٔ این اختلافی که در میان مردم آن شهر درگرفته طریقهٔ نستوری که تا آن زمان هنوز چندان ریشه نگرفته بود و در سوریه وادسا پیشرفت نداشت در مدرسهٔ ایرانیان رواج یافت. ربوله Rabbula از پیشروان مسیحی ادسا که اصلاً از مردم سوریه بود در برابر استیلای نستوریان مقاومت کرد. اما هیبهه که از معلمان مدرسهٔ ایرانیان بود با او همدست شد. با این همه باید در نظر داشت که هیبهه (ایباس) نیز مانند ربوله اصلاً از مردم سوریه بود. اگر وی پذیرفته است که در مدرسهٔ ایرانیان تدریس کند برای این است که در آن زمان اختلاف اساسی در میان مردم مغرب و مشرق سوریه نبوده است. مرون کشیش ادسا نیز از «معلمان مدرسهٔ ایرانیان» بود. قومئی وپروبوس Probus نیز که به گفتهٔ عبدیشوع کتاب‌های ارسطو را به سُریانی ترجمه کرده‌اند ظاهراً از مغرب سوریه بوده‌اند. اما هویت پروبوس هنوز روشن نیست.

این مدرسهٔ ایرانیان در ادسا مردم مشرق سوریه راکه تشنهٔ علوم دینی و تفسیر

کتاب‌های مذهبی بودند جلب می‌کرد. در آن زمان که هر آن ممکن بود سیاست خشن ساسانیان که بیش و کم دوام می‌کرد مانع ازکار مردم بشود جز این راه دیگری برای کسب دانش در پیش نبود. به همین جهت پس از انجمن سلوکیه نصارای ایران با شوق بیشتری به اخذ تعلیمات کلیسای غرب دلبستگی پیدا کردند و بسیاری از آنها بدان سوی گرویدند. بدین گونه در هیچ جای دیگر به جز در مدرسهٔ ادسا نتوانستند علوم یونانی (علوم اوایل) را بدان خوبی دریابند. شهر ادسا را ترسایان آن زمان «شهر متبرک خداوند» می‌خواندند و رابطهٔ مستقیم در میان مطران انطاکیه و کلیساهای ایران بود.

برصئومه از این دسته از جوانان ایرانی بود. که از شاگردان ایباس بودند و در پی او رفتند. مهم‌ترین آنها آکاس از مردم بیت ارمایی معروف به «فلوس خفه کن»، معنه از مردم بیت اردشیر معروف به «پسر آب آشام»، ابشوته از مردم نینوا که می‌نویسند لقبی داشته که عفت مانع از ذکر آن است، یوحنا از مردم بیت گرمایی معروف به «بچه خوک»، میشه معروف به داگون، بولس پسر ققای از مردم بیت هوزای معروف به «لوبیاپز»، ابراهیم مادی معروف به «تون تاب»، نرسس جذامی و ازالیه از صومعهٔ کفر ماری بودند، یزداد را هم بر این عده باید افزود.

سیمئون بیت ارشامی مورخ که این القاب و شهرت‌ها را نقل کرده می‌گوید: برصئومه معروف به «شناگر در میان آشیان‌ها» بود و شاید در اصل «شناگر در میان نی‌ها» بوده باشد. با این همه در همان مدرسه اقلیت سرسختی مخالف و رقیب ایباس بود. از آن جمله بودند: پاپا از مردم بیت لاپات، خنایه از مردم تحل (همان کسی که یونانیان به او فیلوکسن مابوگی Philoxène de Mabbug می‌گفتند و از معاریف آن روزگار است)، برادرش اوبی، مردی به نام برهدبشبه از مردم قردو و بنیامین از مردم بیت ارمایی.

برصئومه به اندازه‌ای در میان نستوریان نفوذ کرده بود که اسقفان در انجمن دوم افز در ۴۴۹ تقاضا کردند او را از جامعهٔ نصارا اخراج کنند. وی ناچار تن درداد، اما چون استادش را در انجمن‌های صور و بیروت و پس از آن درانجمن خالکیدونیه

Chalcédonie دوباره اجازهٔ بازگشت به کلیسا دادند، وی هم به ادسا برگشت. اما چون ایباس در ۴۵۷ درگذشت، مخالفان قیام سختی کردند و چنانکه مورخان زمان گفته‌اند: «همهٔ ایرانیان را از ادسا بیرون کردند، بازماندهٔ معلمان ادسا که هواخواه ایشان بودند و کسانی که آنها را از ادسا بیرون کرده‌اند، در سرزمین ایرانیان فرود آمدند و در میانشان کسانی بودند که در شهرهای ایرانیان اسقف شدند. آکاس در بیت آرمایی، برصئومه ناپاک در نصیبین، معنه در بیت اردشیر (یا ریواردشیر)، یوحنا در کرکهٔ بیت سری (بیت سلوخ) در بیت گرمایی، بولس پسر ققای در کرکهٔ لدان در ناحیهٔ بیت هوزای، پوسائی یسرقورتی در شوشتر شهری درهوزای، ابراهیم در بیت مادایه، نرسس جذامی که در نصیبین بود». این اطلاعات را سند دیگری هم از آن زمان تاکید کرده است.

بدین گونه بنا به گفتهٔ سیمئون در زمان پیشوایی بابویهٔ جاثلیق دست پروردگان سابق ایباس به مهم‌ترین مقامات برگزیده شدند. پس باید پنداشت که شاگردان مدرسهٔ ادسا همواره با مقامات روحانی سرزمین خود اتفاق داشته‌اند. سندی به زبان یونانی هست که در اعتبار آن شک است و نامه‌ای است که ایباس در رد عقاید مختلف به ماریس نامی ایرانی نوشته که از مردم بیت اردشیر بوده است. اگر این نامه ساختگی نباشد از آن برمی‌آید که شاگردان ایرانی مدرسهٔ ادسا روابطی با مردم سرزمین خود داشته‌اند. در این زمینه سیمئون مورخ می‌گوید: «مردی به نام ماری از بیت اردشیر» پس بدین گونه کسی که این نامه به او نوشته شده کشیش نبوده است. اما این فرض درست نیست زیراکه در نامهٔ ایباس یک دسته اصطلاحات فنی هست که اسقفان از آنها خبر دارند. در این نامه ایباس ماری را مأمور می‌کند که «به همهٔ پدران ما» مژده دهد که در میان هواخواهان یوحنای انطاکی و هواخواهان سن سیریل Saint Cyrille سازش برقرار شده است. بدین‌گونه احتمال می‌رود که ماری اسقف و آن هم اسقف متنفذی بوده باشد.

وی مأمور بیت اردشیر بوده و بیت اردشیر نام ساسانی قسمتی از شهر تیسفون بوده است. بدین جهت حدس می‌زنند که ماری جاثلیق سلوکیه بوده باشد و همین

است که ایباس خاضعانه به اوخطاب کرده است. اما جاثلیقی که در این زمان در رأس کلیسای ایران بوده چنانکه پیش از این بیان کردم دادیشوع نام داشته است.

در این جا اشکال عمده‌ای در میان هست و آن این است که اگر فرض کنیم که نامه‌ای که ایباس نوشته و می‌بایست به زبان سُریانی نوشته باشد خطاب به اسقف بیت اردشیر بوده باشد هنگامی که آن را به زبان یونانی ترجمه کرده‌اند کلمهٔ «مار» را که در سُریانی به معنی خداوندگار و سرور است در یونانی «ماری» نوشته باشند و آن را نام مخاطب این نامه دانسته باشند؛ فرض دیگری هم می‌توان کرد و آن این است که نام دادیشوع را به خط یونانی نقل کرده باشند و چون نقل حرف شین به خط یونانی دشوار است بعداً آن را حذف کرده باشند. شاید هم عنوان یکی از نسخه‌ها چنین بوده است: «نامه به آقای اسقف ایران» به همین جهت معمولاً ماری را ایرانی دانسته‌اند. تفسیر کتاب دانیال را هم به ماری و دادیشوع نسبت می‌دهند. می‌توان احتمال داد که در سنن سُریانی ماری و دادیشوع یک تن بوده باشند.

هنگامی که روحانیون شهر ادسا به مأموریت جدید خود رسیدند جایگاهی را که از سالیان دراز داشتند استوارتر کردند و مخالفان خود را راندند. این کار بیشتر به عهدهٔ برصئومه بود و در ضمن چند انجمن روحانی که در سال ۴۸۴ یعنی سال بیست و هفتم سلطنت پیروز پادشاه ساسانی تشکیل شد این کار را به پایان رساند.

اگر به اسنادی که از آن زمان در این زمینه مانده است رجوع کنیم تاریخ این وقایع تا اندازه‌ای تاریک و نامفهوم است. کسانی که در زمان‌های اخیر دربارهٔ این وقایع بحث کرده‌اند همهٔ گفته‌های سیمئون بیت ارشامی و ابن‌العبری را پذیرفته و مکرر کرده‌اند.

ابن‌العبری در این زمینه می‌گوید: برصئومهٔ نصیبینی و معنه مطران ایران و نرسس حکیم دین نستوری را تبلیغ می‌کردند و به اسقفان تکلیف می‌کردند همخوابه‌هایی داشته باشند. در نظر ابن‌العبری معنه مطران ایران جاثلیقی است که معنه نام داشته و در حدود سال ۴۲۰ عزل شده است. برصئومه خود در حجره‌ای که داشت با زنی می‌زیست که او را همسر مشروع خود می‌دانست و می‌گفت بهتر این است کسی زن

بگیرد تا اینکه از آتش پیکر خود بسوزد. اسقفان کشورهای غربی به بابویه نامه نوشتند و به این کار پرخاش کردند. وی در پاسخ ایشان گفت: «چون ما فرمانبردار دولت کافرانیم، نمی‌توانیم گناهکاران را به جای خود بنشانیم و زیاده‌روی‌های بسیار مخالف میل ما و مخالف قوانین روی داده است».

برصئومه این نامه را در راه گرفت و آن را به پیروز پادشاه ساسانی داد و جاثلیق را متهم کرد که با یونانیان نامه‌نویسی می‌کند. پیروز دستور داد نامه را بی‌مقدمه ترجمه کنند و مترجم نتوانست به موقع معنی قسمتی را که وی را متهم می‌کرد برگرداند.

پادشاه ساسانی فرمان داد جاثلیق را گرفتند و او را به چلیپا کشیدند و با انگشت کوچک آویختند و آنقدر تازیانه زدند تا مُرد.

آنگاه برصئومه به پیروز گفت: «اگر دینی را که مخالف دین امپراتور روم باشد در خاور زمین انتشار ندهیم هرگز رعایای نصرانی تو صمیمانه به تو دلبستگی نخواهند داشت. پس لشکریانی با من همراه کن و من همهٔ ترسایان کشورت را نستوری می‌کنم. بدین‌گونه آنها از رومیان بدشان خواهد آمد و رومیان نیز از آنها نفرت خواهند داشت».

برصئومه با سپاهیان ایران از سلوکیه به بیت گرمایی رفت و در آنجا ترسایان ارتودوکس را آزار داد. اما او را از تکریت و از همهٔ آن نواحی بیرون کردند. از آنجا به اربل رفت و مطران آنجا به صومعهٔ مارمتای گریخت. برصئومه او را دنبال کرد و برسهدی مطران آن دیر را با دوازده راهبی که نتوانسته بودند بگریزند گرفت و در خانهٔ مردی یهودی زندانی کرد. سپس از آنجا به شهر نینوا رفت و نود کشیش را در صومعهٔ بیزونیته و عدهٔ بسیاری دیگر را در نواحی مجاور کشت.

از آنجا به بیت نوهدره رفت و در بیت عدرای انجمنی تشکیل داد و سپس دو انجمن دیگر در تیسفون و کرکه در ناحیهٔ بیت سلوخ در خانهٔ یزدین تحصیلدار خراج تشکیل داد و مقرراتی وضع کرد که خنائیاس Xenaïas نام (فیلوکسن مابوگی) دو کتاب در رد آنها نوشته است. ابن العبری نام برصئومه را به خطا «برصوله» نوشته و نامش را «پسر تخت کفش» معنی کرده و می‌گوید روی هم رفته ۷۷۰۰ تن از

ارتودوکس‌ها را کشته است. می‌خواست دنبال این کار به ارمنستان هم برود که اسقفان و نجبای آن سرزمین او را مانع شدند. آنگاه به شهر نصیبین بازگشت ودنبال آزارهای خود را در نواحی‌یی که آرامیان در آنها سکنی داشتند گرفت. اسقفانی که از دست او جان به در برده بودند در سلوکیه گرد آمدند و آکاس را به جای او برگزیدند، اما برصئومه و معنه تهدید کردند که وی را مانند سلف او بکشند.

آکاس هراسان شد و انجمنی تشکیل داد و در آن انجمن به عقیدهٔ نستوریان گروید و رابطهٔ با زن را مشروع دانست.

بدین‌گونه به گفتهٔ ابن‌العبری برصئومه و هواخواهانش تنها مروجان دین نستوری بوده‌اند و این دین را به زور برآکاس جاثلیق تحمیل کرده‌اند و پیش از آن بابویه راکه مخالفشان بوده است از میان برده‌اند.

باید متوجه بود که مطالبی راکه ابن‌العبری به میان آورده حرف به حرف ازکتاب تاریخ میخائیل سُریانی گرفته و عنوان فصل مربوط به این وقایع در آن کتاب بدین‌گونه است: «فصلی که در آن نامهٔ بطریق مار یوحنا خطاب به ماروته مطران تکریت و نامهٔ ماروته به یوحنا است و در آن شرح آزارهایی است که سابقاً برصئومه نصیبینی به مؤمنان داده است».

از این جا پیداست که رواج دین نستوری در ایران به طریقهٔ مونوفیزیت‌ها (طرفداران یک جسم مسیح) در ربع اول قرن هفتم میلادی روی داده است. ولی اعتراف ساختگی که ماروته در پاسخ خود کرده است این مطلب را سست می‌کند، زیرا وی می‌گوید: «سپس، چون شما شرح شکنجهٔ برصئومه را خواسته‌اید، ای امیر امیران، بدان که همهٔ تاریخ‌های پیشین راکه در دیر «مارمتای» بوده با خود آن دیر این برصئومهٔ کافر سوزانده است. و این تاریخ جای دیگر نیست زیرا که مردم دانا و نویسندگان در این هنگام به شهادت رسیده‌اند. اما برای اینکه خواهش حضرت شما را رد نکنم آنچه راکه ازگفتار پیران راستگو که آنها هم از پدران خود به یاد دارند شنیده‌ایم به شتاب برای شما می‌نویسیم».

در این نامه ماروته شکنجهٔ بابویه را به خود برصئومه نسبت می‌دهد. «برصئومه

به بابویه گفت: طریقهٔ نستور را بپذیر و در رأس کلیسای خود بمان». این مرد مقدس پاسخ داد: «امیدوارم که نیروی تو با تو از جهان برود؛ اما من نستور را و کسانی را که با او همداستانند کافر می‌دانم». این کافر درصدد که شد پیرمرد را به شکنجهٔ مرگ بترساند. مرد مقدس گفت: «ای دشمن دادخواهی، ای یهودای دیگر، سخت‌تر از مرگ چه می‌توان کرد؟ من هزاران بار تن به مرگ می‌دهم تا اینکه دست از حقیقت بشویم». برصئومه فرمان داد زبانش را ببرند، به بهانهٔ اینکه به شاه ناسزا گفته است، سپس داد سرش را بریدند. اما آکاس با دلی شکسته از بیم جان دین نستوری را پذیرفت».

این اشتباهات که از ابن‌العبری ناشی شده، اذهان را برای اطلاع از تاریخ انتشار دین نستوری در ایران گمراه کرده است.

نتیجهٔ کار برصئومه

کار برصئومه در مسیحیت ایران دو نتیجه داشته است: نخست یک نتیجه فردی و شخصی و آن این است که جاه‌طلبی خود را راضی کند و از زیر نفوذ بطریق‌های ایران بیرون رود. دیگر یک نتیجهٔ اجتماعی و آن این است که با مونوفیزیت‌ها دربیفتد و زناشویی کشیشان را مشروع کند. هنگامی که به این دو مقصود کامیاب شد در میان وی و اسقفان سلوکیه اختلافی درگرفت ولی هنگامی که خواست در کلیسای ایران وحدت شریعت را که طرفداران فیلوکسن از میان برده بودند برقرار کند معاونی پایدارتر از آکاس نداشت.

این کشمکش عقیدتی مصادف با کشمکش سیاسی شد که برصئومه با سرکردهٔ نصارای سلوکیه بهم زده و این دو اختلاف مسلکی و سیاسی در تاریخ مسیحیت آن زمان ایران اهمیت بسیار دارد.

درسال ۴۵۷ که ایباس درگذشت بنا بر اسناد آن زمان معروف‌ترین «انجیل خوانان» کلیسای ایران در نتیجهٔ اقدامات نونوس Nonnus اسقف ناچار از شهر ادسا رفتند، اما چنان می‌نماید که آن کلیسا در این زمان به کلی تعطیل نشده باشد. سیمئون بیت آرشامی در این زمینه نامه‌ای نوشته و چنان وانمود می‌کند که کورش اسقف این اقدام را به زیان نستوریان کرده باشد. پیداست که وی تبعید برصئومه و همراهان وی را با تعطیل این کلیسا اشتباه کرده است زیرا که تعطیل کلیسا در سال ۴۸۹ روی داده و در این زمان انجیل خوانان ادسا که سیمئون از ایشان سخن می‌راند مدت‌ها بود که از آن کلیسا رفته بودند و بیشترشان در ذیل قطعنامهٔ مذهبی سال ۴۸۶ امضا کرده‌اند.

در این زمان مونوفیزیت‌ها در قسمتی از سوریه که در دست امپراتوران بوزنطیه بود هنوز برتری نداشتند. برعکس لئون امپراتور بوزنطیه و جانشین وی زنون با ارتودوکس‌های خالکیدونیه (کالسدونی Chalcédonie) مساعدتر بودند و به

خصوص زنون که با بازیلیسک Basilisque مدعی خود کشمکش داشت و بازیلیسک بیشتر متکی به مونوفیزیت‌ها بود.

اما در نتیجهٔ اغوای آکاس از کشیشان قسطنطنیه زنون در ۴۸۲ برگشته بود و ظاهراً خود را طرفدار ارتودوکس‌ها وانمود می‌کرد ولی در باطن هواخواه مونوفیزیت‌ها بود. مخالفان توم Tome و لئون پیش بردند و مخالفان خود را متهم کردند که نستوری‌اند. کالاندیون Calandion بطریق انطاکیه را که دست‌نشاندهٔ آکاس بود مورد طعن قرار دادند و متهم کردند که پیروی از پاپ فیلکس Félix دوم نکرده و وسایل عزل او را فراهم ساختند.

این پیشرفت‌های مونوفیزیت‌ها ترسایان ایران و انجیل خوانان سابق ادسا را هراسان کرد و برصئومه در راس ایشان بود. سرانجام در انجمنی در ماه آوریل ۴۸۴ در بیت لاپات تشکیل دادند و مونوفیزیت‌ها را تکفیر کردند. بعدها این قطعنامه را به عنوان اینکه نفاق می‌افکنده است باطل کرده‌اند. به همین جهت در جزو تصمیمات کلیسای شرق وارد نکرده‌اند. با این همه از نظر احکام شرعی اهمیت بسیار دارد و گرگوار Grégoire اول (جورجیوس) و الی نصیبینی و عبدیشوع آن را نقل کرده‌اند. همچنان که در مقدمهٔ قطعنامهٔ انجمن آکاس نوشته شده مقرراتی را که برصئومه وضع کرده بود نخست در بیت عدرای وسپس در سلوکیه در سال ۴۸۶ پذیرفته‌اند و تنها آنچه اختیارات جاثلیق را محدود می‌کرده است از آن حذف کرده‌اند.

این تصمیمات آن انجمن را آکاس جاثلیق در جلسه‌ای که در ماه اوت ۴۸۵ تشکیل داده و در یک انجمن دیگر تصویب کرده‌اند و سرانجام در انجمن عمومی که در ماه فوریهٔ ۴۸۶ تشکیل شده و اسناد آن تا امروز باقی است نیز به تصویب رسیده است. انجمنی که پس از ۴۸۵ تشکیل شده شاید همان انجمنی باشد که ابن‌العبری بدان اشاره کرده و می‌گوید در کرکه در سرزمین بیت سلوخ در خانهٔ یزدین نام تشکیل شده است. احتمال می‌رود ابن‌العبری که از یعقوبیان بوده در تاریخ این انجمن اشتباه کرده و یزدین نامی که ذکر می‌کند همان یزدین زرگر دربار خسرو دوم پرویز بوده باشد که طرفدار جدی نستوریان بود و پس از این ذکر او خواهد آمد.

در هر صورت برصئومه به عهده گرفته است که این تصمیمات را اجرا کند. وی در دربار ایران بسیار مقرب بوده و گفته‌اند بابویه خود وی را به پیروز پادشاه ساسانی معرفی کرده وگفته بود وی مردکارآمدی است و بیش از همه درکار رومیان آگاهی دارد. به واسطهٔ اطمینانی که پادشاه ساسانی و جاثلیق به او داشتند هم مطران نصیبین و هم بازرس سپاه سرحدی شد. حتی در هیئتی که مامور تحدید حدود شده است باکردک نکورگان مرزبان و نمایندهٔ روم و پادشاه اعراب که چنان می‌نماید یکی از پادشاهان آل منذر بوده باشدعضویت داشته است. چند نامه‌ای که از او مانده نشان می‌دهد به همان اندازه‌ای که دربارهٔ پادشاه ساسانی توجه داشته به همان اندازه هم متوجهٔ منافع نصارا بوده است.

چون در دستگاه پیروز کاملاً تقرب داشته در دربار ایران ثابت کرده که مونوفیزیت‌ها با زنون امپراتور بوزنطیه همدست‌اند و اگر پادشاه ایران با پیروان وی یاری کند ایشان نسبت به او وفادارتر خواهند بود.

البته حق با وی بود و پیروز هم چون چندان با نصارا مساعد نبود این سخن را پذیرفت. ناچار مونوفیزیت‌ها را از ایران بیرون کردند و ایشان به سرزمین روم پناه بردند.

ممکن است که سر این کار خونریزی هم شده باشد، ولی نمی‌توان ارقام اغراق‌آمیزی را که ابن‌العبری داده است پذیرفت. در سرزمین آرامیان تنها شهر تکریت در دست مخالفان ماند ولی چنانکه ابن‌العبری گفته است در ارمنستان اسقفان آلانی و ایبریه در شهر ولرشابت (بلاش آباد) تصمیمات انجمن خالکیدونیان و تصمیمات لئون و برصئومه را رد کردند. احتمال می‌رود برصئومه پس از این واقعه نیز مدتی زیسته باشد.

اسقف نصیبین عوامل سابق را به یاری نستوریان جلب نکرد و دانست سخت‌گیری‌های موقتی ممکن است کار را تاچندی به نفع او بگرداند و این خطر در پیش هست.

هرچند در اسنادی که در زمان‌های بعد فراهم شده ذکری از مدرسه‌ای در سلوکیه هست که آکاس خود در آنجا تدریس کرده است و پس از آن جاثلیق شده اما

چنان می‌نماید که در آن زمان در ایران هیچ مرکز روحانی نبوده که با مراکز امپراتوری روم رقابت کرده باشد.

در این میان حوادث نیز با برصئومه یاری کرده، زیرا که در ۴۸۹ زنون امپراتور که هم‌چنان سیاست مخالفت خود را دنبال می‌کرد به کورش اسقف ادسا دستور داد که قلمرو خود را از کافران نستوری پاک کند. کورش هم مدرسهٔ ایرانیان را بست و شاگردان را بیرون کرد.

ناچار استادان و شاگردان به ایران آمدند و امید بازگشت نداشتند. برصئومه در منزل اول ایشان را مانع شد که پیشتر بروند. در نصیبین مدرسه‌ای دایر کرد که به زودی معروف شد. پناهندگان و برخی از انجیل‌خوانان را که در کلیسای شرق معروف‌تر بودند در آنجا گرد آورد. خود نیز آیین‌نامه‌ای نوشت که البته تقلیدی از آیین‌نامهٔ مدرسهٔ سابق ایران بوده است. ریاست این دانشگاه را به نرسس از دانشمندان معروف داد که دشمنانش او را «جذامی» لقب داده‌اند ولی طرفداران او را «چنگ روح‌القدس» می‌خواندند و نرسس در ۴۵۷ از ادسا به ایران آمده بود و در ایران می‌زیست.

برصئومه در ایجاد این مدرسهٔ ادسا خدمت نمایانی به همکیشان خود کرد. این دانشگاه بزرگ از همان آغازکار مرکز مهم نستوریان شد و در ایران نفوذ بسیار یافت و حتی دین نستوری را در امپراتوری روم هم انتشار داد.

اختلافات برصئومه با بابویه جاثلیق
و آکاس

بر سر مقام روحانی شهر سلوکیه کراراً اختلاف روی داده است. چنانکه در زمان‌های قدیم چند تن از اسقفان در برابر ایسائاک (اسحق) و دادیشوع قیام کرده بودند این بار هم برصئومه در برابر بابویه برخاست. چند تن از سران دیگر نیز ایرادهایی به روش وی می‌گرفتند و سرانجام سران متنفذ که انجیل خوانان شهر ادسا در رأس ایشان بودند در برابر جاثلیق قیام کردند. مهم‌ترین ایشان ژان ساکن بیت سلوخ و معنه ساکن ریو اردشیر و ابراهیم و بولس ساکن لدان و چند تن دیگر از سرزمین پارس و بیت گرمایی و میشان و ایلام با برصئومهٔ نصیبینی همدست شدند و در ماه آوریل ۴۸۴ شورایی در بیت لاپات پایتخت خوزستان تشکیل دادند. این شورا به ریاست برصئومه و نانایی از مردم پرات تشکیل شد و اعلامیه‌ای دایر به خطاهای جاثلیق منتشر کرد در این اعلامیه چنانکه برصئومه خود گفته است «زمزمه‌ها و سرزنش‌ها... و شهادت‌هایی دربارهٔ بابویهٔ جاثلیق سعادتمند» جا داده‌اند.

بابویه برای دفع این اقدام چند تن از اسقفان را احضار کرد و حکم تکفیر برصئومه و هواخواهان او را داد. پیداست که هواداران جاثلیق کشیشان بطریق‌نشین هایی بوده‌اند که برصئومه نخستین اعتراض‌نامهٔ خود را به ایشان نوشته است، یعنی مهرنرسه در شهر زابی و سیمون در شهر حیره و موسی درشهر پیروز شاپور و یزدگرد در شهر بیت دارایه و دانیال در شهر کرمه.

در این میان گرفتاری و شکنجه یافتن بابویه چندی وسایل پیشرفت هواخواهان برصئومه را فراهم کرد. معلوم نیست برصئومه در این واقعه تا چه اندازه شرکت داشته است و اسناد تاریخی در این زمینه با هم اختلاف دارند. البته باید ابن‌العبری

را مستثنی دانست زیرا که دشمنی او دربارهٔ برصئومه آشکار بوده است. مار دربارهٔ ایسائی نام که مترجم آن نامه بوده است و بابویه او را از کار برداشته بود می‌گوید که معنی آن نامه را تغییر داده است. این تاریخ‌نویس می‌گوید که برصئومه به ترجمهٔ نادرست این نامه اعتراض کرده و کوشیده است جاثلیق را از شکنجه نجات دهد. پیداست که این مطالب درست نیست و نویسندهٔ نستوری دربارهٔ پهلوان جسور این واقعه مبالغه کرده است.

سندی در دست است که به نظر می‌آید بهتر این واقعه را بیان کرده باشد. این سند مختصر بی‌نام که نمی‌توان قدمت آن را مسلم دانست هرچند که به حال بابویه بیشتر مساعد است برصئومه را چندان محکوم نمی‌کند. در این سند پس از آن که ذکر کرده‌اند فرستادهٔ بابویه در نصیبین گرفتار شده است وسرش را بریده‌اند گفته شده است که: «برخی گفته‌اند که چون برصئومه از آمدن وی خبر شد او را نزد خود خواند و به او حرمت گذاشت و خوراک به او داد و سپس از او پرسش کرد و وی آن نامه را نشان داد. برصئومه وی را دستگیر کرد و نزد پیروز فرستاد تا بابویه را متهم کند. این نامه‌ها را در برابر شاه خواندند و وی به یک تن از بزرگان دربارش دستور داد آنها را نزد بابویه بفرستد و تنها مهر آنها را نشان بدهد و از او بپرسید آیا آن مهر از اوست یا نه؟... بابویه نتوانست منکر شود و اقرار کرد که مهر او است. به شاه آگاهی دادند و وی دستور داد آن نامه را در برابر همهٔ عیسویان بخوانند... عیسویان وظیفهٔ خود دانستند که آن نامه را کلمه به کلمه به زبان فارسی ترجمه کنند. در این نامه چنین نوشته شده بود: «خدا سلطنتی به ما داده است که سلطنت مسیح نیست» و در آن ننوشته بودند: «سلطنت بی‌دینان». پس از آنکه پوزش بسیار خواستند شاه نپذیرفت و فرمان داد بابویه را از همان انگشتی که انگشتر داشت به دار بکشند و بگذارند بمیرد. مغان همین کار را کردند. نام وی را در تراجم احوال جزو جاثلیقان شهید نوشتند، زیرا که وی در نتیجهٔ کینهٔ مغان با فرزندان ملت خود به دار کشیده شده بود». در سند دیگری که پس از این نوشته شده چنین آمده است که استخوان‌های او را در سرزمین طرهان متبرک می‌دانستند. شاید حقیقت تاریخی

همین باشد. در هر حال می‌توان پنداشت که برصئومه از این پیش آمد فجیع متأثر نشده و می‌پنداشته است که به مقصود خود رسیده باشد.

مرگ پیروز که در تابستان ۴۸۴ روی داده و در لشکرکشی با هون‌ها کشته شده است برای اسقف نصیبین شوم بود و بلاش که هنوز نتوانسته بود به خدمات کشیشی که به فرمانروایی رسیده بود پی ببرد ناچار کمتر به وی توجه داشته است.

مردم سلوکیه توانستند به آزادی در انتخاب جاثلیق اقدام کنند و یکی از خویشاوندان بابویهٔ شهید را که از شهر ایشان بود و آکاس نام داشت و اسقف سابق ادسا و همدرس برصئومه بود انتخاب کردند. برصئومه آرام ننشست و گفته‌اند تا اندازه‌ای بدخواه آکاس بود اما وی به وسیله‌ای توانست خود را حفظ کند. بنابر گفتهٔ تاریخ‌نویسان برصئومه از او پوزش خواسته و به او نزدیک شده است.

چنان می‌نماید که برصئومه حس کرده است که مخالفت با همدرس سابق وی سودی ندارد و با او سازش کرده است. نیز ممکن است در برابر خطری که از مونوفیزیت‌ها متوجهٔ کلیسای شرق می‌شده است این اسقف نصیبین رفتار خود را ناسازگار می‌دانسته و نمی‌خواسته است که نفاق در میان مسیحیان ایران نیروی آکاس را که به نظر می‌آمده است در میان ایشان نفوذ دارد ضعیف کند. نامهٔ سوم برصئومه نکتهٔ سومی را هم به نظر می‌آورد. و آن این است که ظاهراً مونوفیزیت‌ها که پنهانی دولت بوزنطیه پشتیبان ایشان بوده است بطریق نصیبین را در آن شهر تهدید می‌کرده‌اند و وی ناگزیر بوده است برای آنکه مقام خود را از دست ندهد از یاری جاثلیق بهره‌مند شود.

ناچار بطریق هم خشنود بوده است که می‌تواند با همدرس توانای خود کنار بیاید. اقدامی که برای سازش کرده‌اند در ماه اوت ۴۸۵ در دهی به نام بیت عدرای در سرزمین هدیابینه در شمال شرقی شهر موصل روی داده است. مدت مدیدی گفت‌وگو کرده‌اند و سرانجام برصئومه تسلیم شده است. تصمیم گرفته‌اند سال بعد شورای عمومی در سلوکیه تشکیل بدهند و این دوگانگی را که به زیان مسیحیان ایران بوده است از میان ببرند.

معلوم نیست که برصئومه بیش از این تن به خواری نداده یا آنکه کارهای مهمی در قلمرو خود داشته است. در هر صورت بهانه‌های زیرکانه آورده و در آن شورا حاضر نشده است.

در نامهٔ دومی که برصئومه نوشته به جاثلیق گفته است که از دو سال پیش ایالات شمالی گرفتار قحطی است. در این دوره چادرنشینانی که مزدور دربار ایران بوده‌اند در سرزمین رومیان تاخت و تازهایی کرده‌اند و رومیان تهدید می‌کرده‌اند که به خاک ایران تجاوز کنند و مدعی بودند که به ایشان خیانت کرده و شبیخون زده‌اند.

بدین گونه برصئومه به آکاس پیشنهاد کرده است که به واسطهٔ تنگدستی عمومی مردم در آن سال اسقفان را به شورا دعوت نکند و آن دعوت را موکول به بازگشت او از قسطنطنیه بکند، زیرا که بلاش پادشاه ایران شاید برای اعلان تاجگذاری خود او را به آنجا بفرستد.

آکاس که این سازش‌ها را چندان نمی‌پسندید نامه‌ای به همدرس خود نوشت و چنانکه معهود بود او را به شورا دعوت کرد. برصئومه بار دیگر عذر خواست و اعتراف کرد که پیش از این اسقفان را بر بابویه برانگیخته بود ولی ایشان نیز او را به قیام وادارکرده بودند و «بسیاری ازکارهایی راکه مخالف رفتار مسیحیان بوده است به او تکلیف کرده‌اند». منکر جلسهٔ بیت لاپات شد و اعتراف کرد که آنچه در آنجا روی داد «مخالف با تعلیمات مسیح» بوده است، صریحاً گفته است: «هیچ کس نباید پیروی از این مقررات بکند». بدین‌گونه دو بار در برابر آن جاثلیق اعتراف کرده است که این مقررات با تعلیمات اولیای دین مغایرت دارد و اگرپس از آکاس زنده بماند این نکته را با جانشین وی نیز درمیان خواهد گذاشت، زیرا که تجربه به من آموخته است که «هرگاه مردم نصیبین از پیشوایی که برکرسی کلیسای مقدس سلوکیه نشسته است پیروی نکنند به مشرق زمین زیان‌های بسیار و آسیب‌های فراوان می‌رسد».

در پایان این نامه در برابر آکاس اقرار کرده است که وضع وی در نصیبین دشوار است. اگر جاثلیق تکفیر نامه‌ای ننویسد دیگر نمی‌تواند در مقام خود بماند. در آن

زمان مردم شهر نصیبین از پادشاه برگشته بودند و از همان زمانی که برصئومه با آکاس به کشمکش آغاز کرده بود مردم به طغیان سربرافراشته بودند. مرزبان آن ناحیه هم که بر نیروی اسقف رشک می‌برد مردم را به نافرمانی برمی‌انگیخت، زیرا نمی‌دانست که مقصود از این قیام چیست. برصئومه جرأت آن را نداشت که بلاش را از این پیش‌آمدها آگاه کند، زیرا می‌ترسید که دست به کشتار مسیحیان بزنند. پس می‌بایست آکاس تکفیرنامه‌ای برای مردم نصیبین بفرستد و ایشان را تهدید کند که اگر از پیشوای مشروع خود پیروی نکنند شاه را از آن آگاه خواهد کرد.

در این میان فرمانی از شاه به برصئومه رسید که وی را وادار می‌کرد برای تعیین مرزهای کشور در نصیبین بماند. شاید وی خود وسیله را فراهم کرده باشد.

از برصئومه دو نامهٔ دیگر هم مانده است که می‌بایست پیش از تشکیل شورای عمومی نوشته باشد. در نامهٔ نخستین از آکاس درخواست کرده است بولس پسر قاقائی از مردم شهر لدان راکه اسقف آن شهر است نزد خود بپذیرد و اختلافی راکه در میان وی و پیروان او درگرفته است از میان ببرد. نامهٔ دوم با هدیه‌ای توأم بوده است که معنه اسقف ریو اردشیر می‌بایست از جانب برصئومه به آکاس بدهد و آن صد دینار زر بوده است. در این نامه برصئومه می‌گوید که پس از شورای محلی بیت عدرای معنه دربارهٔ جد و جهدی که آکاس در کار کلیسا داشته با برصئومه سخن گفته است. به همین جهت برصئومه این اعانه را برای او فرستاده است. در این نامه وعده می‌دهد که اگر اندیشه‌ای که بدخواهانش دربارهٔ وی دارند به نفع او به پایان برسد هر سال پنجاه دینار زر اعانه برای جاثلیق خواهد فرستاد.

اگر این نامه در همین مورد نوشته شده باشد از آن برمی‌آید که برصئومه از تشکیل این شورا بسیار هراسان بوده است. می‌بایست گروهی عزل وی و همدستان او را از آکاس خواسته باشند و از آن جمله همان بولس از مردم لدان بوده باشد. برصئومه مصمم بود که خود در شورا حاضر نشود و می‌خواست از هر راهی شده است جاثلیق را با خود همراه کند.

چنان می‌نماید که معنه اسقف ریو اردشیر هم دست‌اندرکار بوده است که

برصئومه و آکاس را با یک دیگر سازش بدهد، زیرا که وی بهتر از دیگران می‌توانست این کار را بکند. شاید اصرار کرده باشد که اگر این اختلاف از میان برنخیزد نستوریان دچار خطری بشوند و وی از حیث دانش و نفوذی که داشته بر دیگران برتر بوده است.

به همین جهت برصئومه از آکاس سپاسگزاری کرده که فتنه را فرونشانده و در جاهای مختلف نفاق را برانداخته، اما گفته است که از حضور وی و اسقفان بطریق نشین‌های بیت عربایه چشم بپوشد.

در نتیجهٔ این خودداری‌ها در شورای عالی که به ریاست جاثلیق تشکیل شد دوازده اسقف حاضر بودند. از آن جمله بودند کشیش بیت گرمایی و اسقف کشکر و معاونین مستقیم بطریق و چند تن دیگر که از راه دور آمده بودند مانند جبرئیل که از هرات آمده بود.

در صورت جلسات این شورا نوشته شده است: «مردانی آمده بودند که جامهٔ راهبان را دربرداشتند اما از پرهیزگاری که لازمهٔ این جامه‌هاست دور بودند، این جا و آن جا می‌رفتند و مردم ساده‌لوح را فریب می‌دادند». به پیامبر و حواریون ناسزا می‌گفتند، «زناشویی را منع می‌کردند و عناصری را که خدا آفریده است که هر کس حقیقت را باور کرده و به آن پی برده آنها را به کار ببرد و شکرگزاری کند ناروا می‌دانستند». سپس نوشته شده است: «بنا به دستور و عقیدهٔ همه بنابر پیمانی که در هدیابینه بسته‌ایم درصدد برآمده‌ایم در این کتاب آنچه را که مربوط به استواری عقاید و آداب حسنه است بنویسیم».

نکتهٔ اولی که در این شورا طرح شده مخالفت با عقاید کسانی است که برای مسیح یک جسم قایل بوده‌اند و جنبهٔ الوهیت و انسانیت را دوجنبه دانسته‌اند.

در نکتهٔ دوم گفته شده است که کشیشان نمی‌توانند وارد شهر و قصبه‌ای بشوند که در آنجا پیش از وقت روحانیان دیگر جایگزین شده باشند. نباید کارهایی را که مختص ایشان است به عهده بگیرند، مانند عبادات و مراسم دینی، ناگزیر باید در صومعه‌ها و بیابان‌ها بمانند و پیرو دستور اسقفان و کشیشان و بازرسان باشند.

نکتهٔ سوم تکرار یکی از دستورهایی است که در شورای بیت لاپات داده شده بود و دربارهٔ زناشویی روحانیان است. زندگی مجرد را تنها برای روحانیان دیرنشین مجاز دانسته‌اند و گفته شده است: «اما هیچ اسقفی نباید زیردستان خود و کشیشانی را که در روستاهای قلمرو او هستند و کسانی را که ازاو پیروی می‌کنند به این کار وادار کند.» حتی گفته شده است برای کشیشانی که هنوز وسیلهٔ زناشویی ندارند وسیله فراهم شود و در آینده تنها کسانی را بپذیرند که زن مشروع و فرزند دارند. نیز گفته شده است که کشیشان مانند پیروان زن دیگر بگیرند.

ابن العبری مورخ در کتاب تاریخ خود دربارهٔ شرکت‌کنندگان در شورای سلوکیه نوشته است که آکاس یتیم‌خانه‌هایی برای کودکان نامشروع که شمارهٔ آنها روزافزون بود تأسیس کرده و تهمت‌های دیگر هم به وی زده است. البته تاریخ‌نویسان یعقوبی برصئومه را محرک این پیشامدهایی می‌دانند که مصادف با تشکیل شوراهای نستوریان در بیت لاپات و سلوکیه بوده است.

شگفت‌تر این است که سیمئون از مردم بیت آرشام در نامه‌ای که پیش از این ذکر آن رفت هیچ اشاره‌ای به فساد عقیدهٔ برصئومه نکرده و او را در کشته شدن بابویه شریک ندانسته است. مشکل است تصور کرد که برصئومه در این حوادثی که در زمان وی رخ داده دست نداشته باشد، زیرا که وی قسمت عمده از عمر خود را در قلمرو کلیسای نستوری گذرانده است.

با این همه تردیدی نیست که پس از شورای بیت لاپات زن گرفته یا آنکه دستوری را که پیش از این بدان اشاره رفت برای آن وضع کرده است تا کار خود را موجه بکند. مار مورخ دیگر با ابن‌العبری همداستان است که اسقف نصیبین زن تارک دنیایی را که مامویه نام داشت به همسری خود برگزیده است وبرای این زناشویی چند دلیل آورده است.

نخستین دلیل او این است که پیروز با برصئومه دوستی نزدیک داشت و برای اینکه او دوستی خود را ثابت بکند وی را وادار کرد تا مانند مؤبدان ایرانی زن بگیرد. برصئومه یارای آن را نداشته است که به این کار تن درندهد. این مورخ در ضمن

می‌گوید که هرمز سوم پسر بهرام پنجم همان توقع را ازبابویهٔ جاثلیق داشته است. بابویه زنی را که بسیار زیبا بوده وشاه به او تکلیف کرده به همسری برگزیده وپنهانی او را پیش پدر ومادر خود فرستاده است.

مار نیز نوشته است که چون پیروز فرمان داده بود که زنان بی‌شوی از دارایی خود محروم باشند و از برصئومه خواسته بود زن بگیرد وی برای آنکه نگذارد که دارایی مامویه وارد خزانهٔ پادشاه بشود و به کلیسا تعلق نگیرد قانوناً وی را به همسری اختیارکرده است. این نکتهٔ دوم با گفتهٔ دیگر همین مورخ سازگار نیست که می‌گوید که بر سر این زن تارک دنیا اختلافی در میان برصئومه و نرسس روحانی معروف درگرفته است.

نکتهٔ دیگر این است که این مورخ سُریانی برای تبرئهٔ برصئومه می‌گوید که مخالف قانون تجرد روحانیان که در مشرق‌زمین معمول نبوده عمل نکرده است، بلکه یک قسم تخطی کرده و پس از آنکه به مقام اسقفی رسیده زناشویی کرده است.

جای شک و تردید نیست که شورای آکاس که دستورهای شورای بیت لاپات را تجدید کرده نظر بلندی داشته است. روحانیان آن زمان گفته‌اند: «سنت قدیم را کسانی که در بیرون بوده‌اند به واسطهٔ سهل‌انگاری و شهوت‌رانی مورد سرزنش و سخریه قرار داده‌اند» و مقصودشان ازکسانی که در بیرون بوده‌اند زردشتیان ایران است. در ضمن گفته‌اند: «ما همه با امید فراوان پیروزی‌های بیهوده را خرد می‌شماریم». بدین گونه می‌خواسته‌اند در برابر پیروان مذاهب دیگر نیک نامی مسیحیت را دوباره به دست آورند و جبران بی‌اعتباری خود را چه در نظر نصارا و چه در نظر مؤبدان زردشتی بکنند.

مقرراتی که وضع کرده بودند هرگز مجری نشد و اگر روحانیانی در شهر سلوکیه به مقام پیشوایی رسیده‌اند که زن ندشته‌اند به واسطهٔ آن است که پیش از آن راهب بوده‌اند.

مقرراتی که در انجمن سلوکیه وضع کردند بدین‌گونه بود. آیا پس از آن توانسته‌اند به ریاست جاثلیق یگانگی در میان اسقفان برقرار کنند؟ چنان می‌نماید

که نتوانسته باشند و موافقتی که در میان برصئومه و آکاس فراهم شده موقتی بوده است. به نظر می‌آید که آکاس هنگامی که به سفارت از ایران نزد امپراتور روم رفته است ناچار شده است برصئومه را تکفیر بکند تا آنکه بطریق قسطنطنیه او را به خود بپذیرد. در بازگشت از این سفر که مردم نصیبین از او خواسته‌اند اسقف آن شهر را خلع بکند و او را تهدید کرده‌اند که اگر این کار را نکند کسی را که از او مناسب‌تر باشد از خود می‌گمارند وی مردم آن شهر را آرام کرده و گفته است که برصئومه در آن دربار مورد توجه است و جاثلیق به او ایرادی ندارد.

این مأموریت سفارت آکاس که برصئومه به آن اشاره می‌کند می‌بایست پس از تاریخ تشکیل انجمن سلوکیه در سال ۴۸۶ و مرگ بلاش پادشاه ساسانی در ۴۸۸ روی داده باشد و اینکه برخی از تاریخ نویسان آورده‌اند که پیروز پادشاه ساسانی آکاس را به این مأموریت به دربار زنون فرستاده است درست نیست.

در هر صورت این نکات چندان روشن نیست. تنها از اسناد بابایی پیداست که درسال چهارم سلطنت کواذ (قباد) که از ۴۹۱ به پادشاهی آغازکرده دو بارکشمکش در میان مطران نصیبین و بطریق درگرفته است. پیداست که تا چه اندازه اعتراضی که اسقف نصیبین به جاثلیق کرده جنبهٔ صداقت دارد، زیرا در نامه‌ای که به او نوشته گفته است: «تا وقتی که من زنده باشم و حتی آن روزی که شما پدر مهربان از رنج این زندگی آسوده شده و به آسایشگاهی رفته باشید که ارواح همهٔ پدران ما در آن جایگزینند، اگر این ناتوانی هنوز در این پیکر ناپایدار من باقی باشد من پیرو و خدمتگزار کسی خواهم بود که فضل خدا او را جانشین شما بکند. در حقیقت به وسیلهٔ آگاهی‌هایی که به من رسیده است دانسته‌ام که تا وقتی که نصیبین پیرو و فرمان‌بردار کسی که بر تخت مقدس کلیسای سلوکیهٔ تیسفون نشسته است نباشد، سرزمین مشرق گرفتار خسارت و مصایب فراوان خواهد بود».

برصئومه در میان سال‌های ۴۹۲ و ۴۹۵ درگذشت، زیرا که در ۴۹۶ جانشین وی آیین‌نامه‌ای برای کلیسای نصیبین وضع کرده است. آکاس هم پس از یازده سال که سمت پیشوایی داشت به زودی از جهان رفت. به گفتهٔ برخی از مورخان باید در

میان تاریخ مرگ آکاس و جلوس بابایی که حتماً ۴۹۷ روی داده است یک سال فاصله قرار داد. پس از آن اختلافات درونی و جاه‌طلبی‌های روحانیان زیانی به عالم مسیحیت نرساند. در میان دشت‌های مرتفع ایران ودرمیان کردان دین مسیح بیش از پیش رواج گرفت. پیش از آن در این نواحی چنانکه پیش از این گفته شده پطیون پیشرفت‌هایی کرده بودو کسانی در این راه جان داده بودند. کارهاونام یکی از ایشان که سبه نام داشته به ما رسیده است.

این مرد از مردم بلشفر در سرزمین مادها و از خانوادهٔ نجبای ایران بوده است. پدرش شهرین نام داشته و از خانوادهٔ معروف مهران بوده است. مادرش ردنوس Radanos (شاید رادنوش) نام داشته است. پدرش در دین زردشت بسیار پا برجا بوده، اما مادرش برعکس با مسیحیان سازگار بوده و هنگامی که پسری به نام گشنیازاد به جهان آورده او را به دایه‌ای از زنان مسیحی سپرده و او را به عقاید خود بار آورده است. چون پدرش از ایشان دور شده و به فرمانروایی ناحیهٔ بیت دارایه در سرزمین کاسوها یعنی در میان دشت‌های کلده و کوهستان حلوان رفته گشنیازاد غیبت او را مغتنم دانسته و به جای اینکه پیروی از تعلیمات زردشتیان بکند پیرو تعلیمات نصارا شده است. سپس تقاضای تعمید کرده و به او نام سبه داده‌اند.

چون پدرش مرد یکی از اعمامش که گشنسپیر نام داشته از او خواسته است به وظایف مذهبی رئیس خانوادهٔ خود رفتار بکند و به جای شهرین پدرش در مراسم قربانی حاضر شود. سبه از این کار سر باز زد و او را زندانی کردند و به زودی آزاد شد. پس از مرگ عمش دارایی خود را در میان تهی دستان تقسیم کرد و مادرش را قانع کرد که تعمید بگیرد و در دیری ترک دنیا بکنند.

کشیشی که کلیکیشوع نام داشت در او نفوذ کرد و سبه بنای دعوت را در اطراف شهر حالی گذاشت و عده‌ای را به خود جلب کرد. احتمال می‌رود این کشیش همان کسی باشد که در بغداد دیری به نام او ساخته بوده‌اند. پس از آن میکا اسقف شهر لاشوم با پیروان خود سیمئون و شهریگ نزد او آمد و درجهٔ کشیش به او داد. سبه و شهریگ (یا بیشهریگ) همهٔ مردم آن شهر و حتی موبد آنجا را دعوت کردند و

کلیسایی ساختند و آیین مسیح را در آنجا رواج دادند. پس از چند سفر برای دعوت که آنها هم نتیجه داد سبه با همراهان خود به کوهستان نزد کردانی رفت که آفتاب‌پرست بودند. این مبلغان را گرفتند و در چادری زندانی کردند. اما قوهٔ بیان ایشان و کرامت‌هایی که از ایشان سر زد سبب شد که کردان و سدوسیان ایمان آوردند. این سدوسیان فرقه‌ای از ترسایان بودند که تا اندازه‌ای نزدیک به فرقهٔ دیگر معروف به آودیان بوده‌اند. چنان می‌نماید که اصلشان از یهود بوده و منکر رستاخیز ابدان و عقاب آن جهانی بوده‌اند و در یکی از روستاهای مجاور آنجا سکنی داشته‌اند. سبه در این ناحیهٔ دور افتاده مرکزی از مسیحیت ایجاد کرد و «شوبهالمرن» نامی را به راهنمایی ایشان برگزید و وی بعدها در آنجا صومعه‌ای ساخت. خود دوباره وارد دشت شد و عبادتگاه‌های مخالفان را که در سر راهش بود ویران کرد و کلیسا و دیرهایی بنا کرد. در عزلتگاهی که برای خود نزدیک نهر زاور در ناحیهٔ بیت ارمایی ساخته و در آنجا سه سال و نیم با بیشهریگ منزوی بوده است در سال ۴۸۷ درگذشت.

تنزل کلیسای ایران
از جلوس بابایی تا جلوس مارابا (۴۹۷ - ۵۴۰)

بابایی پسر هرمزد را که دبیر زابرگان مرزبان بیت آرمایی بود در سال ۴۹۷ به سمت بطریق برگزیدند. او زن داشت و چنانکه ابن‌العبری گفته است چندان مرد دانایی نبود. با این همه چنان می‌نماید که با فرزانگی و ایستادگی کلیسای ایران را اداره کرده است.

بنا بر اسنادی که مانده و ابن‌العبری نیز تأیید کرده است انجمنی در سال ۴۹۷ تشکیل شده و می‌بایست اندکی پس از این تاریخ شاید در ماه اکتبر آن سال وی را بدین سمت برگزیده باشند.

این موقع تا اندازه‌ای دشوار بود. هرچند که دربار ایران با نصارا سازگار بود و بلاش با رومیان عهد اتحاد و دوستی بسته بود و در ارمنستان بنای خوش‌رفتاری را با ترسایان گذاشته بود و مویدان نیز ناچار از این رفتار وی پیروی کردند. کواذ (قباد) هم که در ۴۸۸ به پادشاهی نشست همان سیاست را پیش گرفت. اما گرایش وی به دین مزدک می‌بایست نصارا را گرفتار دشواری‌هایی بکند.

ناچار نصارای ایران نیز مخالفت سختی با پیشرفت دین مزدک و گرایش پادشاه ساسانی کرده‌اند، زیرا که نفوذ این دین در سرزمین عراق بیشتر بود. اما در تاریخ این دوره دیده نمی‌شود که مزدکیان ترسایان را آزار رسانده باشند.

مزدک اشتراک دارایی و زن را اعلان کرده بود و پادشاه ساسانی این را وسیلهٔ خوبی دانست که نفوذ اشراف را از میان ببرد و از دارایی ایشان بکاهد و شجره‌نامه‌هایی را که در منتهای اعتبار بود باطل کند. در آن دوره نیز مانند سایر ادوار تمدن ساسانی امتیازات طبقاتی و برتری‌هایی که به اشراف و نجبا داد بودند همیشه دولت را گرفتار دشواری‌هایی می‌کرد که بالاتر از همه نفوذ فوق‌العاده و نافرمانی و

دسته‌بندی کسانی بود که خود را از طبقهٔ ممتاز می‌دانستند، اما به فشار مؤبدان مؤبد و سران دربار کواذ را در ۴۹۶ خلع کردند.

جاماسب (یا زاماسپ) پسر پیروز که جانشین برادرش کواذ شد نیز با ترسایان خوش‌رفتاری می‌کرد و حتی گفته‌اند که گفت‌وگوی دوستانه‌ای با بابایی دربارهٔ اشیاء متبرک داشته است و فرمانی برای بابایی فرستاده است به این عنوان: «تا اسقفانی که زیردست وی هستند نزد او گرد آیند و بهبودی دربارهٔ زناشویی مشروع و تولد فرزندان همهٔ کشیشان همهٔ کشور فراهم کنند».

این فرمان اندیشهٔ این پادشاه را می‌رساند. روحانیان زردشتی امیدوار به پشتیبانی نصارا در کشمکش خود با دین تازه‌ای بودند که تبلیغات آن بیش از پیش خطرناک می‌شد. به همین جهت در ماه تشرین دوم سال دوم سلطنت زاماسپ برابر با ۳ نوامبر ۴۹۷ اسقفان در محضر جاثلیق گرد آمدند و شتاب داشتند که مقررات را تغییر بدهند. یعنی «مقررات انجمن بیت لاپات راکه در سال بیست و هفتم سلطنت پیروز[1] و عهدنامهٔ بیت عدرای راکه در سال دوم پادشاهی بلاش در زمان مارآکاس[2] شروع به تدوین آن کرده و در بیت ارمایی[3] به پایان رسانیده بودند» و آن دربارهٔ زناشویی کشیشان بود. در این سند اعضای این انجمن گفته‌اند: «ما همهٔ اسقفان بهبودی راکه در خور مردم ماست فراهم کرده‌ایم. اجازه داده‌ایم که از بطریق گرفته تا پست‌ترین افراد روحانی هر یک بتواند با یک زن عقد ازدواجی قرین عفت ببندد، تا فرزند بیاورند و از آن برخوردار شوند».

پیشوایان روحانی به دادن این دستور قناعت نکردند. خطر دیگری متوجهٔ کلیسای ایران بود. از سال چهارم یا هفتم سلطنت کواذ بسته به اختلاف اسناد چنان که پیش از این گفته شد بار دیگر برصئومه در برابر آکاس قیام کرده بود. شاید بار دیگر از پیروی از دستور کلیسای سلوکیه سر باز زده باشد و از شرکت در انجمنی که قانوناً می‌بایست هر دو سال یک بار در آن شهر تشکیل بشود خودداری کرده باشد.

---

۱. ماه آوریل ۴۸۴.　۲. ماه اوت ۴۸۵.　۳. در ماه فوریه ۴۸۶.

تا سال دهم پادشاهی زاماسب[۱] دو طرف یکدیگر را تکفیر کرده‌اند. اما سرانجام اوزهٔ نصیبینی و بابایی با هم صلح کرده‌اند و جاثلیق هم گذشت‌های فراوان کرده است.

بدین گونه قرار گذاشته‌اند که انجمن عمومی تنها هر چهار سال یک بار تشکیل شود. مگر در موادی که فوریت داشته باشد. گذشته از آن بطریق برخی انتصابات را که در ضمن آن اختلافات به عمل آمده بود تصویب کرده است و تصویبنامهٔ وی بدین گونه بوده است: «هر اسقفی که در ضمن مدت مشاجره یعنی از سال هفتم پادشاهی کواذ تاکنون از راه مشروع به انتخاب روحانیون همهٔ شهر منصوب شده باشد مورد احسان و احترام ما و شایستهٔ مقام خود خواهد بود. اما آن کسی که در مدت تفرقه و اختلاف بی‌انتخاب روحانیان و جماعت مؤمنان شهر خود عنوان اسقف را غصب کرده، هرکه باشد ما او را بنا بر مقررات قانون شرع طرد می‌کنیم و از هرگونه همکاری با او احتراز داریم».

اگر اسنادی که در این زمینه هست با یکدیگر توافق می‌داشت ممکن بود معلوم کرد که این احکام متوجهٔ چه کسانی بوده است. روی هم رفته تنها یکی از کسانی که تکفیر شده معلوم است. وی کسی بوده است به نام یزداد از مردم شهر ریواردشیر که به او یک سال مهلت داده‌اند تا «به پدر ما مار بابایی جاثلیق احترام بکند و با مودت صادقانه و کمال رضایت از هرچه در این نوشته هست پیروی بکند».

طرفداران عقیده‌ای که مسیح یک جسم داشته است و از شدت عمل برصئومه موقتاً نومید شده بودند دوباره سر برافراشته بودند. نه تنها در شهر تکریت بلکه در ولایات دیگر ایران طرفداران این دسته پیروی از معتقدات فیلوکسن می‌کردند و حرارتی در این کار داشته‌اند. در سال ۴۹۱ که آناستاس منصوب شد طرفداران عقیده‌ای که مسیح یک جسم داشته است و آناستاس پشتیبان ایشان بود دوباره امیدوار به پیشرفت شده بودند. مبلغان جسوری می‌کوشیدند این عقیده را که همهٔ مردم بوزنطیه رسماً پذیرفته بودند در ایران رواج بدهند. البته می‌بایست منتظر مرگ

---

۱. سال ۴۹۷.

برصئومه بشوند تا آشکار تبلیغ بکنند. مخالفت آکاس کمتر خطر داشت و شاید شهرت داده بودند که جاثلیق در ضمن سفارتی که به مغرب رفته بود نستوریوس و اسقف نصیبین را تکفیر کرده است.

شکی نیست که پاپا که شاید اسقف بیت لاپات بوده باشد و از شاگردان سابق مکتب ادسا بوده است جزو این مبلغان بوده است، زیرا که در انجمنی که بابایی تشکیل داده بود او را تهدید کرده‌اند که اگر تا یک سال دیگر پیروی از عقاید ارتودوکس‌ها نکند او را خلع کنند.

جاثلیق به راهنمایی ماری از مردم تحل که از همشهریان فیلوکسن بوده است سخت در این کار مقاومت کرده است. سیمئون بیت ارشامی در نامه‌ای که دربارهٔ طریقهٔ نستوری نوشته و سابقاً به آن اشاره رفته است چنین نوشته است: «ما عقاید و احکام شرع و هرچه را که ناشی از آکاس و برصئومه و فرسس و رفیقان کافر ایشان شده است کفر می‌دانیم و همهٔ کسانی را که مانند ایشان فکر کرده‌اند و بکنند کافر می‌شماریم. ماری تحلی استاد بابایی جاثلیق را که در زمان خود معلم کافر ساموسات و دیودور (پیشروان نستوریان) در بیت آرمایی بوده است نیز کافر می‌دانیم. بابایی جاثلیق پسر هرمزد که منشی زابرگان مرزبان بیت آرمایی بوده است تربیت شدهٔ اوست».

بدین گونه جاثلیق توانسته است همچنان جلب توجه بکند. وانگهی جنگی که به زودی در میان ایران و روم درگرفته است نمی‌بایست پیشرفت همکیشان آناستاس را آسان بکند. شاهنشاه ایران بیرحمانه ایشان را دنبال کرد و سیمئون بیت آرشامی که از همهٔ سران ایشان گستاخ‌تر بود ناچار شد به امپراتوری بوزنطیه پناه ببرد.

سرشناس‌ترین پیروان عقیدهٔ یک جسم داشتن مسیح در ایران همین سیمئون بیت آرشامی بوده است که او را «ردنویس ایرانی» نامیده‌اند. بنا بر گفتهٔ یوحنا ازمردم شهر افز که تاریخ زندگی او را نوشته است سیمئون از نژاد ایرانی بوده است. بارها در ولایات شرقی گشته است تا نفوذ نستوریان را از میان ببرد. نخست در شهر حیره پیشرفت کرد ونجبای آنجا را جلب کرد و کلیساهایی در آنجا ساخت. سپس به

مرزهای کشور رفت و «کافران» و مغان را پیرو خود کرد. پادشاه ایران به ایشان فشار آورد که دست از دین مسیح بکشند. ایشان امتناع کردند و ده روز پس از آنکه ایمان آورده بودند سرشان را بریدند. اسقفان نستوری که ازکارهای سیمئون هراسان شده بودند شاه را مطمئن کردند که رقیبان ایشان به نفع دولت روم به ایران خیانت می‌کنند. شاه فرمان داد همه جا طرفداران این عقیدهٔ دو جسم داشتن مسیح را آزار برسانند و ایشان را دنبال بکنند.

آناستاس امپراتور بوزنطیه که سیمئون او را خبرکرد سفیرانی به ایران فرستاد زیرا که با ایران در حال صلح بود. این فرستادگان فرمانی از پادشاه ایران گرفتند که مسیحیان را از اختلاف با یکدیگر منع کرد. پیداست که این فرمان قاطع نبوده است زیراکه سیمئون که همچنان در مخالفت بوده در هر جایی که یک مناقشهٔ دینی روی می‌داده می‌رفته است. در نتیجهٔ پیشرفت شایانی که سیمئون در جلب چند اسقف نستوری و بابایی جاثلیق کرده بود وی را به سمت اسقف و مطران بیت آرشام که قصبه‌ای نزدیک سلوکیه بود برگزیدند.

در برابر این پیشرفت‌ها نستوریان در انکار پافشاری کردند. پادشاه ایران دستور داد همهٔ اسقفان و سران دیرهای طرفداران یک جسم داشتن مسیح را دستگیرکنند. کسانی که به ایشان شک داشتند زندانی شدند. سیمئون نیز هفت سال در زندان بود و آزاد نشد مگر به میانجیگری پادشاه کوش (حبشه) که سفیرانی به دربار ایران فرستاد (یعنی به وسیلهٔ میانجیگری روحانیان حبشی که در آن زمان در ایران بوده‌اند). پس از مرگ کواذ سیمئون به مغرب بازگشت تا جلب توجه تئودورا امپراتریس بوزنطیه را نسبت به اوضاع عربستان و ایران و حبشه بکند و در حدود سالهای ۵۳۲ و ۵۳۳ در قسطنطنیه درگذشت.

در سال ۴۹۸ کواذ را خلع کردند و زاماسب به جای او به پادشاهی نشست. در نتیجهٔ شکستی که کواذ در پیروی از مزدکیان خورده بود وی احتیاط کرد و از طبقهٔ اشراف و مؤبدان دلجویی کرد و بی‌شک برای اینکه گذشته را جبران بکند و دل مردم ایران را به دست بیاورد با امپراتور بوزنطیه وارد جنگ شد. در تاریخ بوزنطی معروف به تاریخ مجعول ژوزوه جزئیات این جنگ آمده و در ۲۲ ماه اوت ۵۰۱

شروع شده است. ایرانیان به یاری تازیان که با ایشان اتفاق کرده بودند قسمتی از بین‌النهرین را که در دست رومیان بود ویران کردند و شهرهای تئودوری پولیس (رش عینا یا رأس العین) و بعد آمد را گرفتند. تاخت و تازهای سخت مردم سواحل دجله و فرات را گریزان کرد. سرانجام آناستاس امپراتور بوزنطیه در ۵۰۶ با کواذ که دوباره به سلطنت برگشته بود صلح کرد. پادشاه ایران که ناچار شده بود برای جنگ با هفتالیان (هیاطلة) به ایران برگردد متارکهٔ هفت ساله‌ای را پذیرفت که تا اواسط سلطنت ژوستین اول دوام داشت.

در این هنگام بابایی پس از پنج سال که در مقام خود بود درگذشت. پس از مرگ او یک دورهٔ پریشانی پیش آمد. شیلا که معاون بابایی بود و در انجمن بطریقان به جای او شرکت کرده بود پس از او جاثلیق شد.

معلوم نیست آیا مدت زمانی مقام جاثلیق خالی مانده است یا نه. اگر ثابت بشود که بلافاصله وی انتخاب نشده است می‌توان تاریخ این وقایع را تا اندازه‌ای معلوم کرد. تاریخی که مسلم است تاریخ انتخاب مارابا در ۵۴۰ است و مرگ بابایی در ۵۰۲، یا لامحاله در ۵۰۳. چون مدت ریاست بولس که پیش از مارابا بوده تقریباً یک سال بوده است و اختلافات نرسس والیزه تقریباً پانزده سال کشیده است و مدت ریاست شیلا تقریباً هیجده سال بوده است می‌توان دنبالهٔ حوادث را چنین معلوم کرد: ریاست شیلا از ۵۰۳ تا ۵۲۰ یا ۵۲۵، دورهٔ رقابت از ۵۲۳ یا ۵۲۴ تا ۵۳۶، ریاست بولس از ۵۳۹ تا ۵۴۹. پس باید مدتی در میان سال مرگ بابایی و سال مرگ شیلا قایل شد. این احتمال بیشتر از این جهت می‌رود که در این مدت کواذ در ایران نبوده و سرگرم جنگ با رومیان بوده است. وانگهی عمرو مورخ که گفتار او تا حدی معتبر است تاریخ انتخاب شیلا را در سال هجدهم پادشاهی کواذ نوشته است که سال ۸۱۶ تقویم یونانی (۵۰۵) باشد.

تاریخ‌نویسان نوشته‌اند که شیلا مرد بسیار دانشمندی بوده، اما در اخلاق سست و تا اندازه‌ای بازیچهٔ خویشاوندان خود بوده است. مار نوشته است که اثاثیهٔ کلیسا را به پسرش بخشیده است. کشیشی به نام ماری که شاید همان ماری تحلی باشد که سیمئون بیت آرشامی از او شکوه داشته است در برابر این اسقف بدکردار قیام کرد،

اما بوزق اسقف شهر هرمزد اردشیر که در دربار کواذ بسیار مقرب بوده است هواخواهی از جاثلیق کرد و وی بدین‌گونه بر مخالفان خود چیره شد. بدین‌گونه شیلا کاملاً طرف توجه شاهنشاه ایران بوده است. چون پدری مهربان بوده الیزهٔ پزشک راکه دامادش بوده به جای خود نشانده است.

اسقفان دیگر این جانشین را چندان شایسته نمی‌دانسته‌اند. ژاک مطران ایلام، تایمای مطران میشان، کوسایی مطران نصیبین، بولس مطران اربل، یوحنا اسقف کرخ میسان، سموییل اسقف کشکر، نرسس اسقف حیره، ژوزوه اسقف زابی و داود پیشوای مردم شهر انبار نرسس را که شاید اسقف حیره بوده باشد برگزیدند و در سلوکیه او را به این مقام نشاندند. بوزق برای این کار اجازهٔ لازم را از پادشاه ایران گرفت.

بدین‌گونه وی تغییر جهت داده است. بنابر گفتهٔ عمرو عده‌ای ازکشیشان نه هواخواه نرسس بودند و نه طرفدار الیزه و در جزو ایشان ژاک مطران گندیشاپور و سموییل در شهر کشکر و بولس جاثلیق آینده را نام برده است که به جای بوزق استاد خود اسقف هرمزد اردشیر شده است. از طرف دیگر مار این بوزق را رئیس نرسس می‌داند. می‌توان این دو روایت را با هم وفق داد و گفت که نخست بوزق و بولس و ژاک هواخواه نرسس بوده‌اند. سپس از اوبرگشته‌اند اما طرفداری از الیزه نکرده‌اند. عمرو می‌گوید که در میان شیلا و انتخاب نرسس ده ماه تمام گذشته است.

هواخواهان الیزه با انتخاب نرسس مخالفت کرده و به یاری کسانی که در دربار ایران نفوذ داشته‌اند در تیسفون داماد شیلا را به مقام رسانده‌اند و منتظر نتیجهٔ دعوی شرعی‌یی که رقیب او داشته است نشده‌اند.

این دو رقیب هر یک اسقفانی را در همهٔ شهرهایی که تابع ایشان بوده است گماشته‌اند و اوضاع سخت پریشان شده است. مخصوصاً الیزه که شاید مدعی بیشتر داشته بوده است از هر سوی در ایران رفت و آمد داشت تا طرفدارانی جلب بکند.

نرسس زودتر یعنی دوازده سال پس از انتخاب خود در حدود سال ۵۳۵

درگذشته است. الیزه پنداشت که به حق خود خواهد رسید و رقیبش از میان رفته است و بی‌مانع سرپرست تمام کلیسای شرق خواهد شد. اما رسوایی اخلاقی او بسیار آشکار بوده و رفتار مغرضانه‌اش بسیاری از اسقفان را ناراضی کرده بود. کشیشان ایران همداستان شدند که او را خلع کنند و نام وی و نام نرسس را از فهرست محو کنند و بولس را انتخاب کردند. مارابا در نامهٔ چهارمی که نوشته مدلول و شاید متن تصمیمات اسقفان و جهات آنها را ذکر کرده است. نستوریان بولس را رئیس مطلق و جانشین بوزق در کلیسای هرمزد اردشیر می‌دانند و ابن‌العبری او را رئیس کشیشان سلوکیه دانسته است. خسرو اول نوشین‌روان به او توجه داشته است. زیرا که در سالهای ۵۳۳ و ۵۳۴ که لشکریان پادشاه گرفتار بی‌آبی شده بودند اقدام مؤثری در این زمینه کرده است. نوشین‌روان در سال ۵۳۱ جانشین پدرش کواذشده است و رفتار وی با نصارای ایران پس از این خواهد آمد.

بولس پس از انتخاب کوشش بسیاری در پیشرفت کار خود کرده است. اما پیری فرتوت بود و پس از یک سال درگذشت یا چنانکه دیگران گفته‌اند پس از دو ماه مرده است، بی‌آنکه بتواند آن چنان که لازم بود جبران کارهای نامناسب نرسس و الیزه را بکند. عمرو می‌گوید وی در سال ششم سلطنت خسرو و سال ۸۴۶ تقویم یونانیان (۵۳۷) درگذشته است.

این تاریخ با آنچه پیش از این آوردم مطابق نیست و به نظر نادرست می‌آید. برای اینکه آن را بپذیریم باید بگوییم که در میان مرگ بولس و انتخاب مارابا سه سال این مقام خالی بوده است. مارابای اول می‌بایست جبران گذشته را بکند و یکی از شایسته‌ترین پیشوایان کلیساهای شرق و کاملاً درخور این مقام بوده است.

پیشوایی مارابا
رفتار خسرو اول با نصارا (۵۲۲ـ ۵۴۰)

مارابا از مردم ناحیه‌ای در ساحل راست رود دجله روبه‌روی حاله حاکم‌نشین ناحیهٔ رادان بود. در حدود سال ۴۸۰ میلادی گروهی از مردم این ناحیه به دست سبه به دین مسیح گرویده بودند ولی بیشتر مردم پیرو آیین زردشت بودند. به همین جهت مارابا نیز در یک خانوادهٔ زردشتی به جهان آمد و چنان می‌نماید که در جوانی به آیین زردشت دلبستگی بسیار داشته است.

در جوانی وارد کارهای دیوانی شد و در ترجمهٔ حالش نوشته‌اند که نخست در سرزمین خود مقام «ارزبد» داشته و از اشتقاق این کلمه پیداست که مامور دریافت خراج یا تحصیلدار مالیه بوده است. سپس معاون دبیر «هماراگرد» یعنی آمارگر در بیت آرامایی شده است.

مدت‌ها پیرو آیین زردشت بوده تا اینکه بی‌مقدمه به یکی از طلاب علوم دینی از مردم نصیبین برخورده که یوسف نام داشته و به لقب موسی معروف بوده و معلم شرایع در آن ناحیه بوده است. در طراده‌ای که از دجله عبور می‌کرده به این معلم که جامهٔ روحانیان را دربر داشته برخورده است. چون از هم‌نشینی با این مرد روحانی اکراه داشته وی را از خود دور کرده و دستور داده بارونه‌اش را به کرانهٔ رود ببرند اما ناگهان هوا طوفانی شد و تنها وقتی آرام گشت که حاضر شدند آن روحانی را در طراده جا بدهند. آنگاه مارابا از یوسف درخواست کرده است که وی را ببخشد. وی به او پاسخ داده است که هر کس پیرو مسیح باشد نباید کینهٔ کسی را در دل راه بدهد. مارابا که از این آرامش خاطر به شگفت آمده بود از یوسف درخواست کرد از خطای او بگذرد و با او به گفت‌وگو پرداخت و ایمان آورد. چون به شهر تیسفون بازگشت تعلیماتی گرفت و با وجود اصرار رؤسای خود از کار دیوانی دست کشید و

غسل تعمید به او دادند.

به زودی برای تعلیم به مدرسهٔ نصیبین رفت و در آنجا استعداد خاصی نشان داد. با یکی از آموزگاران خود که معنه نام داشت ویس از آن اسقف شهر ارزون شد دلبستگی به هم زد. هنگامی که وی مأمور آن ناحیه شد مارابا هم با او رفت و سمت دستیاری او را یافت و بسیاری از مردم را به آیین مسیح وارد کرد. سپس به شهر نصیبین بازگشت که تحصیلات خود را به پایان برساند.

در آن زمان بسیاری از طلاب علوم دینی برای تکمیل معلومات خود به سرزمین روم می‌رفتند. از وقتی که ژوستین به امپراتوری رسیده بود دربار امپراتور دربارهٔ معتقدان یک جسم داشتن مسیح بیشتر توجه داشته و به همین جهت نصارای ایران در قلمرو وی که ارتودوکس بوده است بیشتر آزادی داشته‌اند.

مارابا آرزوی زیارت اماکن مقدسه را داشت و نیز مایل بود که با سرگیوس نام که در بت‌پرستی بسیار راسخ بود گفت‌وگو کند و او را به دین مسیح دعوت کند. این سرگیوس همان حکیم و پزشک معروف از مردم شهر «رش عینا» رأس‌العین است که بزرگترین دانشمندان زمان خود به شمار می‌رفت و در ادبیات زبان سُریانی اهمیت فوق‌العاده داشته است. زبان‌های یونانی و آرامی را نیز بسیار خوب می‌دانسته و بسیاری از کتاب‌های حکمت الهی و فلسفه و اخترشناسی و پزشکی را ترجمه کرده است. تئودور که بعدها اسقف مروالرود شده از بهترین شاگردان او بوده است.

مارابا در شهر ادسا به یکی از مردم سوریه برخورد که تُماس نام داشت و احتمال می‌رود که اندکی جوان‌تر از او بوده باشد. این دو طالب علم با هم بسیار دوست شدند و تماس زبان یونانی را به مارابا یاد داد. سپس با هم به فلسطین و از آنجا به مصر رفتند. چنان می‌نماید که مارابا در آنجا کتاب‌های مقدس را در اسکندریه به زبان یونانی ترجمه کرده باشد.

پیداست که وی از شاگردان دارالعلم معروفی بوده است که سرگیوس نیز نخست در آنجا کسب دانش کرده است. نیز ممکن است ترجمهٔ یونانی کتاب مقدس را که اینک در دست است وی در اسکندریه کرده باشد.

در سفر مصر می‌بایست به زیارت آن نواحی دور دست رفته باشد که هزاران

کشیش در آنجا مشغول عبادت بودند و آنان را «پدران بیابانی» می‌گفتند.

سپس از آنجا به شهر کورنت و شهر آتن و سپس به قسطنطنیه رفت. مؤلف بوزنطی کوسماس ایندیکوپلوستس Cosmas Indicopleustes اشاره به سفر وی به قسطنطنیه کرده است. کوسماس این کتاب را در حدود ۵۴۷ به عنوان «نقشه‌برداری مسیحیت» نوشته است. اما این سفرها را در میان سال‌های ۵۲۰ و ۵۲۵ کرده است. در این سفرنامه اطلاعات گران‌بهایی دربارهٔ کلیساهای ایران هست. در جزیرهٔ تاپروبان (سیلان) گروهی از نصارا را دیده است.

در «مال» در «ساحل فلفل» و در «کالیانا» کیلون Quilon نیز به مسیحیان برخورده است. در شهر کالیانا اسقفی بوده که در ایران پرورش یافته بوده است. دربارهٔ کشیشان جزیرهٔ «سوکوتورا» Socotora نیز همین مطلب را می‌گوید.

در این کتاب «نقشه‌برداری مسیحیت» چنین می‌گوید که این «اطلاعات را از مرد بسیار مقدس و دانشمند «پاتریکیوس» Patrikios دارم. وی پیروی از ابراهیم کرده و با تماس از مردم ادسا که در آن زمان درس حکمت الهی می‌خوانده از میان کلدانیان بیرون آمده است. وی همه جا با او همراه بوده و اینک به ارادهٔ خدا در بوزنطیه مرده است. وی عقیدهٔ راسخ و علم‌الیقین خود را برای من بیان کرد و اوست که اینک به فضل خدا بر تخت باشکوه جاثلیقی همهٔ ایران نشسته است و در همان جا به مقام اسقفی و جاثلیقی رسیده است».

کلمهٔ «پاتریکیوس» یونانی معادل کلمهٔ سُریانی «مارآبا» است که به معنی آبای پدر باشد و می‌توان گفت که شاید نام حقیقی این بطریق «آبا» بوده باشد.

سفر مارابا را به قسطنطنیه می‌توان در میان سال‌های ۵۲۵ و ۵۳۳ دانست. در این هنگام دانشمندان دیگری از مشرق زمین در قسطنطنیه بوده‌اند معروف‌ترین ایشان بولس ایرانی است. احتمال بسیار می‌رود که این بولس همان بولس بصره بوده باشد که در زمان جاثلیقی یوسف مطران نصیبین بوده است. می‌توان ترجمهٔ کتاب منطق را که به نام خسرو اول نوشته‌اند و کتاب «بنیاد منظم قانون خدایی» ***Instituta regularia divinae Legis*** به زبان لاتین و نیز کتاب رد بر مانویان را که نسخهٔ آن در دست است از او دانست. مباحثه‌ای که در میان بولس ایرانی و فوتن Phótin مانوی

درگرفته به فرمان ژوستن و ژوستینین امپراتوران روم روی داده و بنابراین در میان روزهای اول آوریل و اول اوت سال ۵۲۷ به ریاست «تئودورتگانیستس» Théodore Teganistes استاندار تشکیل شده است. پس در این موقع بولس ایرانی مورد توجه دربار امپراتور بوده و به همین جهت توانسته است به چند تن از بزرگان دربار از آن جمله «ژونیلیوس» از مردم آفریقا تفسیر تورات را درس بدهد.

هرچند که مارابا به دربار امپراتور رفته چنین شهرتی را نیافته است. چنان می‌نماید که اندک مدتی در قسطنطنیه مانده است و در ترجمهٔ حالی که از او نوشته‌اند و نویسندهٔ آن معلوم نیست قید کرده‌اند که تنها یک سال در آنجا مانده است. مار مورخ می‌گوید که مارابا و همکار وی را دعوت کردند تا تئودور از مردم «موپسوئست» Mopsueste و دانشمندان نستوری را تکفیر کنند. چون بدین کار تن در ندادند چیزی نمانده بود که کشته بشوند. به هرحال توانستند رهایی بیابند و شتابان از مرزهای ایران گذشتند.

این گفته به نظر درست می‌آید. در نتیجهٔ مباحثه در قسطنطنیه که در سال ۵۳۱ روی داده است ژوستن تا چندی پشتیبان معتقدان به یک جسم داشتن مسیح بود. از آن گذشته در این مباحثه طرفداران «اوریژن» Origène را نیز محکوم کردند زیرا که چند تن از هواخواهان تئودور از مردم موپسوئست را به طرفداری از عقاید اوریژن محکوم می‌دانستند. شک نیست که این تهمت بی‌اساس نبوده است و دلیل آن تشکیل فرقهٔ «حنانیان» در ایران است. در سال ۵۳۵ یکی از معتقدان به یک جسم داشتن مسیح را بطریق قسطنطنیه کرده‌اند. سوروس Sévère از مردم انطاکیه که از تبعید آزاد شده بود با تشریفاتی وارد پای‌تخت امپراتور شده است. می‌توان تصور کرد که آن دسته‌ای که پیروز بوده‌اند انتقام گرفته باشند.

طرفداران عقیدهٔ سوروس اگر ناچار شده‌اند تحمل کشیشان معتقد به دو جسم داشتن dyophysites را در پای‌تخت بکنند ناچار می‌بایست کمتر رعایت بیگانگان را کرده باشند. بیشتر احتمال می‌رود که بولس ایرانی و مارابا و تماس و دیگران از مردم سوریه که در قسطنطنیه می‌زیسته‌اند ناچار شده‌اند یا به تبعید تن دردهند یا آنکه از عقاید تئودور دست بردارند. آیا می‌توان تصور کرد که چون به قلمرو بطریق

انطاکیه برگشته‌اند افرم Ephrem اسقف آن شهر را از خطری که متوجه ارتودوکس‌های معتقد به دو جسم داشتن بوده است آگاه کرده‌اند؟ این فرض به نظر درست می‌آید. سرگیوس از مردم راس‌العین در سال ۵۳۵ به انطاکیه رفت تا از بدرفتاری‌های آسیلوس اسقف شکایت کند. افرم که وی را در این سیاست زبردست می‌دانست به او مأموریتی در حضور آگاپت Agapet پاپ داد. سرگیوس پزشک مفتن با معمار جوانی که «اوستاثیوس» Eustathius نام داشت به کشتی نشست که به شهر رم برود. آگاپت را به قسطنطنیه برگرداند و پاپ به یاری او توانست معتقدان به یک جسم داشتن را از آن شهر بیرون بکند. اگر در نظر بگیریم که سرگیوس استاد مارابا و شاید هم استاد بولس ایرانی بوده است می‌توان پنداشت که فراریان بدرفتاری‌یی راکه در پای‌تخت امپراتور با ایشان کرده بودند به او گفته باشند. گذشته از آن ممکن است که تُماس از مردم ادسا همراه سرگیوس به قسطنطنیه به سفارت رفته باشد و سپس در آن شهر به گفتهٔ کوسماس ایندیکو پلوسیس مانده باشد و چند سال بعد که احتمال می‌رود پیش از سال ۵۴۳ بوده باشد در آنجا مرده باشد.

به هر حال مارابا به شهر نصیبین بازگشت. نخست از آنکه نزد کسانی که با وی هم‌عقیده بوده‌اند بازگشته شادمان بوده است، اما به زودی نفاق خانمانسوزی که در میان نستوریان افتاد وی را غمگین کرده است. پس از این ناکامی خواسته است که دوباره به بیابان‌ها برگردد و به ریاضت‌ها و عبادت‌هایی که از زاهدان فلسطین و صومعه‌های مصر پسندیده بود در غار دور افتاده‌ای بپردازد. اما چنانکه در شرح حال او نوشته‌اند هنگامی که اسقفان آن ناحیه دانستند عزم کردند که نگذارند برود و چندی مشغول تدریس بود.

از این گفته معلوم نمی‌شود که آیا مارابا در نصیبین تدریس کرده یا چنانکه مار گفته در سلوکیه تدریس کرده است و مار تأسیس دارالعلم سلوکیه را از او می‌داند. البته تفسیری راکه بر کتب مقدس نوشته در این هنگام تالیف کرده یا به پایان رسانیده است. از سفر مغرب نیز ترجمه‌ای از کتاب تئودور از مردم موپسوئست که با دستیاری تُماس از مردم ادساکرده بود با خود آورده بود. عمرو در میان اصحاب وی نام این عده را آورده است: نرسس اسقف شهر انبار، ژاک مطران بیت گرمابی،

بولس مطران نصیبین که چنان می‌نماید هم درس او بوده است، هزقیل اسقف زابی که جاثلیق شد، رامیشوع و ایسائی که پس از وی مدیر مدرسهٔ سلوکیه شدند، موسی اسقف کرخه در «لدان» Ledan، برصبئه اسقف شهرکرد، داود مطران مرو که مارابا او را خلع کرد، صبحالماران Subhalemaran اسقف کشکر، سرگیوس که در اربل به ژاک نامی درس داده است، تماس از مردم ادسا که احتمال می‌رود به قسطنطنیه بازگشته باشد و قیورا Qayura که پرستاری از او کرده و در دم مرگ مراقب او بوده و در شهر حیره او را به خاک سپرده است.

وجود مدرسه‌ای در سلوکیه در این هنگام به نظر مشکوک می‌آید. تأسیس این مدرسه به دست مارابا با آنچه در ترجمهٔ حالش نوشته‌اند مناسب نیست. زیرا گفته‌اند که چون جاثلیق شد اسقفان یک عده زورق برای آوردن او فرستادند. پس در این هنگام در سلوکیه نبوده است. به هرحال دورهٔ تدریس او کوتاه بود و بیش از پنج شش سال نبوده است.

وسعت و کثرت معلومات وی در این درس‌ها و زهد و پرهیزگاری که در سراسر زندگی داشته بر شهرت بسیار وی نیز افزود. هنگامی که بولس جاثلیق پیر از جهان رفت با موافقت پادشاه ایران همه در انتخاب مارابا همداستان بودند. در ترجمهٔ حال او نوشته‌اند: «دولت بزرگ و همهٔ مطرانان و اسقفان و همهٔ کشیشان و معتقدان که در شهرها بودند بی‌آنکه وی بداند او را برگزیدند. از جانب شاهنشاه زورق‌هایی در پی او فرستادند».

در این هنگام واقعه‌ای در میان نستوریان پیش آمده که سابقه نداشته است و آن این است که بی‌توطئه و تقلب جاثلیقی را برگزیده‌اند و می‌بایست او را از زندان بیرون بیاورند و در عالی‌ترین مقام کلیسای شرق بنشانند. این واقعه در سال نهم سلطنت خسرو انوشروان در حدود ماه فوریهٔ سال ۵۴۰ روی داده است. ابن‌العبری نوشته است که در سال ششم سلطنت خسرو وی بدین مقام رسیده است و این درست نیست.

این جاثلیق که بدین‌گونه برگزیده شد دلیرانه به کار پرداخت. درصدد برآمد که همهٔ بی‌نظمی‌هایی راکه در نتیجهٔ مشاجرات پیشوایان کلیسای شرق روی داده بود

از میان ببرد و چنانکه الی دمشقی در کتاب خود گفته است: «بیش از آنچه امید می‌رفت کامیاب شد». چنانکه نوشته‌اند، «پیش از آن بولس به یاری خسرو یگانگی را برقرار کرده بود و تصمیم گرفته بود که عنوان جاثلیق را به هیچ یک از خواستاران ندهد». سپس نوشته‌اند: «نه الیزه و نه نرسس به حکم قانون بطریق نشده بودند. در حقیقت هنگامی که الیزه خود بنای مخالفت راگذاشت دربارهٔ مار نرسس که پیش از آن انتخاب شده بود حکم نکرده بودند و بدین گونه وی نخستین پایهٔ اغتشاش را گذاشت. گذشته از آن هنوز در این زمینه رسیدگی نکرده بودند. نرسس نیزاز سوی دیگر هنگامی که هنوز نمی‌دانستند کدام یک از آن دو تن پیش خواهند برد برخلاف قانون شتابان دست به کار زد».

مارابا می‌بایست از اصلی که سلف خود گذاشته بود نتیجه بگیرد. نوشته‌اند: «قرار گذاشتند که اگر پیش از ادعای دوتن تنها یک اسقف به کار بپردازد انتخاب وی مشروع خواهد بود. اگر دو تن باشند آن کس را که پرهیزگارتر باشد برمی‌گزینند و دیگری کشیش زیر دست او خواهد بود. اگر هر دو به یک اندازه پرهیزگار و مؤمن باشند آن کس که زودتر برگزیده شده است اسقف خواهد شد. دیگری از مقام اسقف چشم خواهد پوشید اما جانشین او خواهد شد. اگر هر دو نالایق باشند باید خلع بشوند و بر سر همان کاری که پیش از آن داشته‌اند بمانند.»

در انجمنی که بنا بر معمول بطریق جدید فوراً پس از انتخاب خود تشکیل داد چنین تصمیم گرفتند. تنها می‌بایست این تصمیم را اجرا کنند. چنان می‌نماید که در شمال این قلمرو این اصلاح به دشواری بر نخورده باشد، خواه به واسطهٔ آنکه بی‌ترتیبی کمتر بوده است خواه برای اینکه مارابا و مطران‌هایی که با او همکاری کردند بیشتر اعتبار شخصی داشته بوده‌اند. با این همه چند سال بعد در نصیبین نفاق روی داده است. اما در کلدهٔ سفلی و شوش و پارس که از دیرباز میدان نفاق و شورش بوده است می‌بایست دقت مخصوص بکنند. نه تنها این دو مدعی برای مقام اسقفی این نواحی کسانی را در نظر گرفته بودند بلکه بنا بر آنچه گفته شد برخی از اسقفان خود را در برابر این دو جاثلیق مستقل می‌دانستند. سرانجام چند فتنه‌جو مانند تایمای در ناحیهٔ میشان و ابراهیم پسر اودمهر در ناحیهٔ شوش کلیساها را

تصرف کرده و به زور پول هر که را که داوطلب اسقفی بود برمی‌گزیدند.

مارابا مصمم شد که خود به این نواحی که تا آن اندازه در حال اغتشاش بود برود و معاونان کلیسای اسقفی خود و مطرانان و اسقفان قلمرو خود را با خود ببرد. شرح رسمی این سفر را در اسناد آن زمان ضبط کرده‌اند. مارابا نخست به پیروز شاپور رفت یعنی به شهر انبار در کنار رود فرات که در این اسناد نام آن را در شهر «تازیان» نوشته‌اند و در شرح شهادت شهدای زمان جرجیس نیز به همین نام آمده است. سپس به سرزمین کشکر رفت و بولس مطران بیت لاپات، شلمائی از لدان، مهرنرسی از مردم زابی، شیلا از مردم هرمزد اردشیر، الیزه از مردم شوشتر و خسرو از مردم شوش هم به او پیوستند. پس از آنکه دو مدعی نالایق را عزل کردند برای ناحیهٔ کشکر اسقفی انتخاب کردند. به همراهی پیشوای مشروع آن ناحیه که سموئیل نام داشت به ناحیهٔ میشان رفتند و تایمای غاصب را از مقام اسقفی خلع کردند و موقتاً او را از هرگونه اختیاری بازداشتند. یوحنای اسقف را در ناحیهٔ پرات Prat به جای او نشاندند. سپس این گروه به سوی هرمزد اردشیر روانه شدند و پس از آنکه برخی اختلاف‌ها را فرو نشاندند به سوی پارس رفتند. در ریو اردشیر نیز دو مرد غاصب را عزل کردند و پس از آنکه احکام ایشان را نقض کردند معنه را به مقام مطرانی نشاندند. بی‌شک با موافقت اسقفان جنوب شرقی این بطریق وضع کلیساهای دوردست سرزمین سکستان را که نمی‌توانست خود به آنجا برود مرتب کرد.

مارابا پس از این سفر به همکاران خود پیوست و دوباره رهسپار خوزستان شد. الیزه از مردم شوشتر را بر مدعی او که سیمئون از مردم نصیبین بود ترجیح دادند و سیمئون تمکین کرد و به وظایف سابق خود پرداخت و با مقررات انجمن بیت‌لاپات موافقت کرد. این اسقفان از آنجا به سوی بیت‌لاپات روانه شدند. مردم این شهر بزرگ در برابر پیشوای مشروع خود که بولس اسقف باشد در حال قیام بودند. مار در تاریخ خود وی را با جاثلیقی که همین نام را داشته اشتباه کرده است. ابراهیم پسر اودمهر پس از آنکه برخلاف همهٔ مقررات وادار کرده بود به او رای بدهند نخست در ماه شباط سال نهم از سلطنت خسرو (فوریهٔ ۵۴۰) یعنی اندک

مدتی پس از انتخاب مارابا و بی‌شک در میان همان انجمنی که جاثلیق را هم انتخاب کرده بود تسلیم شده بود. این مطالب از امضاهای بیست کشیش و دوازده محرر ایشان که از روحانیان سلوکیهٔ تیسفون بوده‌اند و امضاهای سه تن از اسقفان حنانه مطران هدیابینه، داود اسقف مازون و یوحنا از مردم پایدنگاران برمی‌آید که شاید به انتخاب مارابا رای داده باشند. پیش از آن ابراهیم را با کسانی که به او رای داده بودند یعنی تایمای مرد مزاحم میشان و برسهدی از مردم بریکماریه بولس متهم کرده بود. وی تسلیم انجمن بطریق‌ها شد، بار دیگر سرکشی کرد، در برابر محاکم خوزستان وی را محکوم به مجازات کردند و سرانجام از بیت لاپات قطعاً اخراج شد و می‌توان از این جا پی به لجاج او برد.

اما شتابان از قلمرو بطریق گریخت و بی‌شک از غیبت بولس که در آغاز سفر جاثلیق به او پیوسته بود بهره‌مند شد و دوباره مردم بیت لاپات را به طغیان واداشت و از کسانی که چندان نیک نام نبودند هواخواهانی گرد آورد. با شرکت چند تن از اشراف یکی از کلیساهای شهر را تصرف کرد. این کلیسا به نام «مهر بوزید» بود و چنان می‌نماید که از آن یکی از خانواده‌های متمول آن ناحیه بوده باشد. اسقفان، مطرانان و بطریقان برای استرداد آن کلیسا به محاکم رجوع کردند و در همهٔ محاکم پیش بردند. سرانجام سران سرزمین خوزستان هم با آنکه بسیاری از ایشان سرپرست و همدست با ابراهیم بوده‌اند به زیان او رای دادند. سر و ریش او را تراشیدند و به زندان ابد محکوم شد. به یاری مردان متنفذی توانست از زندان بگریزد و تنها چند تن از همدستان گمنام او در زندان ماندند. بی‌شک مقامات غیرمذهبی در این مورد تنها اندک یاوری با جاثلیق کرده‌اند. مارابا می‌بایست به این قناعت کند که حکم بسیار سختی دربارهٔ این مردی که پیاپی در حال سرکشی بود بدهد و فرمان داد که نه تنها ابراهیم را هم‌چنان که در سلوکیه کرده بودند از همهٔ درجات روحانی خلع کردند بلکه او را از ورود به هر کلیسایی منع کردند و تنها راهی که باقی بود این بود که اگر توبه بکند مثل عامهٔ مردم او را بپذیرند.

این حکم فوق‌العاده که کشیشان در آن مخالفان نواحی جنوبی را رد می‌کردند به امضای جاثلیق و مطران‌های خوزستان و فارس و هشت اسقف و سی کشیش که

مدیران چهار کلیسا بودند و عدهٔ کثیر نمایندگان غیرمذهبی کرخه و لدان و بیت لاپات و هرمزد اردشیر و شوشتر رسیده است.

تسلیم مردم خوزستان تنها ظاهری بوده است. بولس که مطران بود به زودی مرد و مارابا که در آن زمان در حال تبعید بود مجبور شد حق انتخاب جانشین خود را برای خود نگاه بدارد، تا از اغتشاش جلوگیری کند.

امضاکنندگانی که از روحانیان نبوده‌اند جنبهٔ جالبی دارند و امضاهای ایشان می‌رساند که نصارا از این هنگام به بعد مخصوصاً در میان بازرگانان مقامات مهمی داشته‌اند. مثلاً در میان مردم بیت لاپات به نام سرکردهٔ بازرگانان بر می‌خوریم و به نام رئیس سیمگران، رئیس زرگران، رئیس رویگران، امضای وردیب کردگبد (سرکارگر)، ابراهیم معروف به احوهی ارتستان سالار ایران خره خسرو و کودبو داد دارای سمت ریصها نولار (؟) جلب توجه می‌کند. متن این اسناد وضع بدی دارد و کلمات آن درست خوانده نمی‌شود. احتمال دارد کلمهٔ «ارتستان سالار» تحریفی از کلمهٔ «ارتشتاران سالار» فرمانده دسته‌ای از اراده‌های جنگی باشد. در این صورت می‌توان گفت در میان ترسایان ایران کسانی بوده‌اند که در سپاه ایران درجات بلند داشته‌اند.

سفر جاثلیق رسماً در بیت لاپات به پایان رسید. احتمال می‌رود در حین توقف در بیت لاپات بازدیدی از روستاهای شوش کرده باشد و نامه‌ای که خطاب به مردم این ناحیه نوشته است از همین زمان باشد. سندی که در این سفر تدوین شده عنوان «دستورالعمل اصلاحات روستایی» را دارد.

پیش از آنکه از همکاران خود جدا بشود مارابا مقید بوده است خطاب «به دوستان خدا، مطرانان و اسقفان و همهٔ کشیشان نصارای شرق» نامه‌ای بنویسد. در این نامه نوشته است: «اینک که به یاری خدا و سرپرستی شاهنشاه خسرو... دوگانگی در عقاید از میان رفته و یگانگی در ادارهٔ مرکزی مذهبی برقرار شده و بیشتر ایالات مورد اصلاح و آسایش قرار گرفته‌اند در نظر ما لازم آمد که هم‌چنان که وضع مدیران (یعنی کشیشان) اصلاح شده است وضع کسانی هم که از قدیم معتقد بوده‌اند اصلاح شود».

به نظر نمی‌آید که مارابا در این سفر مخصوصاً در تغییر اصول عقاید کوشیده باشد. نامهٔ دومی که خطاب به کلیساهای شوش نوشته خلاصه‌ای از عقاید مسیحیت دربر دارد. دشوار است حدس بزنند که وی می‌کوشیده است چه اشتباهاتی را از میان ببرد. می‌توان تصور کرد که وی با عقاید قشری نستوریان مخالف بوده زیراکه نوشته است: «عیسی یک مرد ساده نیست و نه خدایی است که عاری از لباس‌های انسانی که در آن ظهور کرده است بوده باشد... هرکس جنبهٔ چهارمی وارد تثلیث مقدس بکند کافر و مرتد است...»

در دورهٔ اختلاف زیاده‌روی‌های بسیار کرده بودند. نصارا مانند زردشتیان ایران با زنان و خویشاوندان نزدیک همسر شده بودند. در نامهٔ شمارهٔ ۳ جاثلیق گفته شده است: «با زن پدرشان یا برادر پدرشان، با عمه‌شان، خواهر، عروس، دختر، خاله، دخترخوانده‌شان یا مانند یهود و کافران با خواهرزنشان». این تخطی‌های مقررات مذهبی را سخت مجازات کرده‌اند. جاثلیق دو ماه و حداکثر یک سال به معاونان کشیشان مهلت داده است که تسلیم بشوند و از زنان مشروع خود جدا بشوند وگرنه اخراج خواهند شد و حتی جنبهٔ غیرروحانی هم نخواهند داشت. مارابا به کسانی که روحانی نبوده‌اند و چون از احکام دین بی‌خبر بوده‌اند عذرشان بیشتر خواسته بوده است اجازه داده است که اگر جدا شدن از زنانشان بسیار دشوار باشد آنها را ترک نکنند و برای تبرئهٔ خود یک سال روزه بگیرند و صدقات بسیار بدهند. اما اگر پس از اعلان مقررات مذهبی بازکسانی مرتکب افراط بشوند از هرگونه کیفر سختی خودداری نخواهد شد. از دین خارج خواهند شد و حتی اجازهٔ دفن آنها داده نخواهد شد. «باید آنها را مانند خر به خاک بسپارند، مانند همان جانورانی که در زندگی پیروی از ایشان کرده‌اند».

مارابا پس از اعلان این احکام به سلوکیه برگشت و احتمال می‌رود در ژانویه یا فوریهٔ ۵۴۱ بازگشته باشد. بنابر آنچه در احوال وی نوشته‌اند پیش از بازگشت به سلوکیه به محض این که اسقفان را مرخص کرده «برای دیدار شاهنشاه سوار شده، به حضور او رفته و بار یافته است». این عبارت «سوار شده» می‌رساند که شاهنشاه در آن موقع در اقامتگاه تابستانی خود در حوالی کشور ماد بوده است. اما در سال

۵۴۰ خسرو تهیهٔ لشکرکشی خود را به جنگ با دولت بوزنطیه می‌دید. پس نباید آنچه را که در این زمینه نوشته‌اند کاملاً پذیرفت.

پس از آن در شرح حال وی نوشته‌اند: «به تخت خود و به شهرهای قلمرو خود بازگشت. شب‌ها در نامه‌هایی که به ایالات می‌فرستاد دربارهٔ دستورهای مذهبی پاسخ می‌داد تا ساعت چهارم و روزها را وقف تفسیر احکام ربانی می‌کرد و از ساعت چهارم تا چاشت به محاکمه و رفع مشاجرات نصارا با یک دیگر یا باکافران و بت‌پرستان می‌پرداخت و کلیساها در همهٔ ایالات کمال رونق را داشتند و احکام شرع روان بود».

این دورهٔ پیشرفت می‌بایست به پایان برسد. در شرح شهادت جرجیس (گرگوار) نویسندهٔ آن که نامش معلوم نیست می‌گوید که نصارا از زمان مرگ پیروز تا سال دهم پادشاهی خسرو (۴۸۴-۵۴۰) آسایش کامل داشته‌اند. در هر صورت چند ماه پس از این دورهٔ پیشرفت کینهٔ موبدان باعث آزار ترسایان شده و مصادف با جنگ دیگر در میان بوزنطیه و ایران بوده است.

تاریخ‌نویسان یونانی شرح این جنگ سخت را بیان کرده‌اند و در برابر آن لشکرکشی‌های قواد و تاخت و تازهای تازیان (۵۲۷-۵۳۱) چیزی نبوده است. خسرو ازگرفتاری‌های ژوستینین که سیاست او در ایتالیا بهترین عوامل وی راگرفتار کرده بود بهره‌مند شد و بهانه کرد که امپراتور بوزنطیه هون‌های سفید را پروبال داده است و شاید هم حق داشته است.

تاریخ‌نویسان یونانی در این زمینه چنین نوشته‌اند: «خسرو به سوریه تاخت و آنجا را به خاک و خون کشید. از شهرهایی که بیشترشان یارای برابری نداشتند خراج گرفت. دژهایی را که پایداری کردند گرفت و مردم آبادی‌ها را کشت یا اسیر کرد. تاراج‌کنان و ویران‌کنان بدین‌گونه پیش رفت تا به انطاکیه رسید که زیباترین و پرنعمت‌ترین شهر رومیان در مشرق بود و این پای‌تخت سوریه که پس از اندک پایداری به دست وی افتاد گرفتار همهٔ بدبختی‌ها و ناگواری‌های جنگ شد. کلیساهای آن را تاراج کردند، ساختمان‌های آن را آتش زدند، مردم شهر را که از کشتار جان به در برده بودند به اسارت به آن سوی فرات بردند و هنگامی که خسرو

تا کنار دریای روم پیش می‌رفت فرماندهان لشکر رومی که در برابر سپاهیان وی ناتوان بودند کاری از دستشان برنمی‌آمد. پس از ویران شدن انطاکیه آن شهر را از نو به نام انطاکیهٔ جدید ساخته‌اند و در صورت مجلس انجمن یوسف دربارهٔ این شهر امضای کسی به نام کلودیانوس Claudianos مطران ماحوزی حداته هست ولی حتمی نیست که این سند دربارهٔ ساختمان انطاکیهٔ جدید باشد و نصارای ایران در این کار شرکتی کرده باشند.

از سال ۵۴۰ تا ۵۴۵ لشکریان ایران به نواحی مختلف حمله کرده‌اند از آن جمله به لاذکیا (در ۵۴۱) و کوماژن (در ۵۴۲) و ارمنستان (در ۵۴۳) و بین‌النهرین (در ۵۴۴).

نصارای ایران در این زدو خوردها آسیب بسیار دیده‌اند. برخلاف گذشته و زمان آناستاز نفاق در میان نصاراکه بعضی پیرو طریقهٔ ایران و برخی معتقد به یک جسم داشتن مسیح و هواخواه امپراتور بوزنطیه بوده‌اند و همین سبب می‌شد که شاهنشاه ایران اتباع عیسوی خود را فرمانگزار خویش می‌دانست در این دوره دیگر از میان رفته بود و نصارای ایران از این وضع هم برخوردار نبودند.

در سال دهم پادشاهی خود هنگامی که خسرو برای جنگ با مردم لاذکیا از ایران رفت موبدان آزادی کامل یافتند که تعصب دینی خود را به کار ببرند. در شرح حال مارابا نام سرکردهٔ ایشان موبد بزرگ دادهرمزد نوشته شده است.

البته آسیبی که به ترسایان در این دوره رسید به اندازهٔ آنچه در دورهٔ شاپور کرده بودند نشد. بهترین معرف آن شرح شهادت جرجیس (گرگوار) است که درآن نوشته‌اند که هرجا ترسایان اکثریت نداشته‌اند کلیساها و مخصوصاً دیرها را ویران کرده‌اند. در ضمن نجبای ایرانی راکه به دین عیسی گرویده بودند دستگیر کرده‌اند. از آن جمله بوده است پیران گشنسب که نام جرجیس (گرگوار) به خودداده بود و یزدپناه که شرح شهادتشان به ما رسیده است.

پیران گشنسپ در سال سی‌ام سلطنت قواد (۵۱۸) به دین عیسی گرویده بود و به همین جهت ناچار شد بگریزد و پنهان بشود و دست از فرماندهی نظامی گرجستان و اران که شاهنشاه ساسانی به او داده بود بشوید. اما چون در سال ۵۲۲

در این نواحی جنگ در میان ایرانیان و رومیان درگرفت قواد به جرجیس همان مقام سابق را داد. وی در جنگ شکست خورد. رومیان وی را اسیر کردند و به دربار ژوستن بردند و وی هم او را به خدمت خود گماشت و مقام و منصب داد. در سال ۵۳۳ زابرگان سفیر ایران برای بستن عهدنامهٔ صلح پس از پیشرفت‌های مهم بلیزر وارد قسطنطنیه شد. سفیر ایران زنهارنامه‌ای به پیران گشنسپ داد و او را با خود به ایران برگرداند و خسرو همان فرماندهی را که داشت بار دیگر به او داد ولی این نکته مشکوک به نظر می‌آید. چندی نگذشت که در نتیجهٔ زمینه‌سازی مغان و به درخواست یکی از خویشاوندان که مهران نام داشت و فرمانده لشکریان ایران در لاذکیا و ایبریه بود او را بار دیگر عزل کردند و به زندان بردند. بدین‌گونه جرجیس را را با کند و زنجیر به روستایی نزدیک سلوکیه بردند که در آنجا حبس نظر باشد. در سراسر زمستان از ماه نوامبر تا وقتی که خسرو به جنگ با مردم کوماژن (در سال ۵۴۱-۵۴۲) رهسپار شد در زندان ماند. اما آزار یافتن چیزی از تعصب او نکاست و چند تن از کسانی را که با او زندانی شده بودند به دین عیسوی دعوت کرد، از جمله برخی از صاحبان مناصب بودند. به همین جهت مغان بیشتر خشمگین شدند. خسرو به سوی پیروز شاپور رهسپار شده بود که آنجا را لشکرگاه خود برای حمله بر سواحل رود فرات قرار دهد. مهران در آنجا به او رسیده و اجازهٔ کشته شدن پسر عم خود را از او گرفت. جرجیس را روز آدینهٔ هفتهٔ ششم ایام پرهیز در دژی که در اطراف پیروز شاپور بوده است (در سال ۵۴۲) کشته‌اند.

اما یزدپناه یکی از نجبای ایران از اطراف کرخهٔ لدان حاکم‌نشین ناحیهٔ شوش بوده است. کشیشان او را به دین عیسی پذیرفته بودند و وی در برابر همهٔ وعده‌ها و حتی وعدهٔ آنکه مقام موبد بزرگ را به او بدهند پایداری کرد و راضی نشد از دین عیسی دست بردارد. هنگامی که جرجیس کشته شد پنج سال بود که وی را زندانی کرده بودند. بدین‌گونه باید گفت که آغاز آزار ترسایان شوش در این دوره در حدود سال‌های ۵۳۷-۵۳۸ بوده است. موبدان وی را به سلوکیه و سپس به پیروز شاپور بردند که پادشاه ایران در آنجا بود. انجمنی از روحانیان زردشتی به ریاست موبدان موبد تشکیل شد و یزدپناه را آزاد گذاشتند که اگر دست از دین خود بشوید زنده

بماند. چنان می‌نماید که یزدپناه در جلسهٔ محاکمه به دین زرتشت توهین سخت کرده است. موبدان می‌ترسیدند که ترسایان که در این ناحیه بسیار فراوان بوده‌اند به زور وی را از چنگ ایشان به در برند و در سر راه سلوکیه سرش را بریدند.

سه سال بعد (در ۵۴۵) دیگری را که عویده نام داشته و از مردم بیت کوسایی ناحیه‌ای نزدیک سلوکیه بوده و او هم به دین ترسایان گرویده بود حکم به کشتن دادند. اما ایستادگی وی چنان در جلادان اثر کرد که تنها به بریدن نوک بینی و گوش‌های وی قناعت کردند. چنان می‌نماید که در همین سال دورهٔ آزار به نصارا به پایان رسیده باشد و سبب آن هم امضای قرارداد متارکه با ژوستینین بوده است و در آن عهدنامه آزادی مذهبی برای ترسایان ایران قایل شده‌اند.

این آزادی نه تنها شامل حال کسانی بود که از دین رسمی ایران دست برداشته بودند بلکه شامل حال روحانیان و اسقفان و مخصوصاً کسانی نیز بود که تعصب و مهارتشان بر عدهٔ کسانی که از دین مزدیسنا دست برمی‌داشتند می‌افزود. در شرح شهادت جرجیس نوشته‌اند که در آغاز دورهٔ اغتشاش چند تن کشیش به دربار بوزنطیه رفتند و از بدرفتاری‌یی که با ایشان شده بود شکوه بردند. مدعی خسارت‌های مادی بودند مانند ویران شدن دیرها و خسارات دیگر اما اوضاع تغییر کرده بود.

به جای آنکه به دعوی ایشان رسیدگی بکنند ایشان را با کشیشان و دستیارانی که همراهشان آمده بودند زندانی کردند. عده‌ای دیگر را که بیشتر بودند به دستور مستقیم حکمرانان ایالات به زندان بردند. نام دو تن از ایشان به ما رسیده است: یکی شلمایی اسقف لدان و دیگری مهرنرسی اسقف زابی در قلمرو بطریق ولی سرنوشت آنها قطعاً معلوم نیست. بیشتر بدان می‌ماند که پس از مدتی زندانی بودن ایشان را آزاد کرده باشند.

پیشوای نصارای شرق جاثلیق معروف مارابا هم از کینهٔ موبدان رنج بسیار برده است. در کتاب‌هایی که نصارا در رد بر موبدان نوشته‌اند اشاره‌ای بدین آزارها نیست. ابن‌العبری حتی برخلاف آن گفته و حتماً وی خسرو نخست را با خسرو دوم اشتباه کرده است. اگر مارابا خون خود را در راه عقیدهٔ خود نریخته است در برابر

آزارهایی که در اسارت دیده و تقریباً شامل همهٔ زندگی او شده است سزاوار همان عنوان شهید است که معتقدان او به وی داده‌اند.

هنگامی که مارابا تازه از نواحی دوردست که برای بطلان بدعت‌های منافقان کلیسای شرق بدانجا رفته بود بازگشته بود وی را به زور وادار کردند که در جلسهٔ انجمن مغان در بیت آرمایی حاضر شود. این انجمن را نباید با انجمنی که ذکر آن پیش از این در شرح شهادت جرجیس رفته و در سال ۵۴۲ تشکیل شده است اشتباه کرد. این انجمن را باید یک سال پس از آن قرار داد. چنان می‌نماید که جاثلیق آزادانه به این جلسه رفته باشد. موبد موبدان دادهرمزد ریاست جلسه را داشته است. دو تن از سرکردگان آذرپره «شهر داور» و دادستان ایران اسقف را بدین متهم کردند که در سفر خود در دامنه‌های جنوبی نجد ایران از آزادی عمل بهره‌مند شده و معتقدان به دین مزدیسنی را جلب کرده و با تهدید به کیفرهای مذهبی ترسایان را از ادامهٔ برخی از اعمال بت‌پرستان از آن جمله خوردن گوشت جانورانی که مغان بر آنها اورادی خوانده‌اند بازداشته است.

جزء دوم این کلمهٔ «شهرداور» را در این موردبرخی از خاورشناسان «دبیر» خوانده و شهر دبیر را سرکرده دبیران معنی کرده‌اند در صورتی که در این مورد پیداست باید آن را «شهر داور» خواند، به معنی داور شهر و کسی که در شهر مقام قضاوت و داوری داشته است. پس از آنکه بازجویی مصنوعی کرده‌اند دادهرمزد نزد پادشاه رفته و از او اجازه گرفته است که مارابا را به دست فرمانده زندان‌ها بسپارند. شاید بتوان گفت که موبدان موبد پس از آنکه وادار کرده است که مارابا را در سلوکیه یا اطراف شهر دستگیر کنند وی را با همراهان خود به لشکریان پادشاه رسانده است که رهسپار نواحی شمال ایران در زمستان سال ۵۴۰ و ۵۴۱ بوده‌اند.

اما کشتن جاثلیق را به عقب انداختند. شاید مغان جرات نکرده‌اند این نتیجه را از پیروزی خود بگیرند. می‌ترسیدند که روزی پادشاه ایران از این شتاب‌زدگی بازخواست کند. هنگامی که خسرو هنوز کاملاً از عهدهٔ لشکریان بوزنطی برنیامده بود کشتن پیشوای عده‌ای کثیر از ترسایان ایران که ممکن بود باعث قیام ایشان بشود کار خطرناکی بود. احتمال می‌رود آنچه یکی از اعیان نصارای سلوکیه

عبروداق نام خواسته است بیان بکند همین نکته باشد. در هر حال مداخلهٔ این شخص در محاکمهٔ مارابا برای مغان بسیار ناگوار بوده است، زیراکه ازگوشه وکنایه دربارهٔ ایشان خودداری نکرده است. حتی به دادهرمزد اطمینان داده است که اگر بخواهد پی به تعلیمات جاثلیق ببرد به زودی باید غسل تعمید بگیرد. این کنایه در نظر مغان بسیار ناگوار آمده و درصدد برآمده‌اند که این مرد گستاخ را بکشند اما اهمیتی که مقام رسمی او داشته و سبب شده است که به موقع به تیسفون برگردد او را نجات داده است.

شاهنشاه و لشکریانش آهسته همچنان رو به شمال می‌رفتند و در سر راهشان کارگزاران زردشتی شکایت‌هایی را جلب می‌کردند که بیش و کم اساسی داشت و کارگزاران هر صنفی و نصارایی که مرتد شده بودند از بطریقان می‌کردند. از آن جمله مردی بوده است به نام دینداد از مردم سامارا. دادستان و موبد بیت ارمایی با همکاران خود که از مردم ایالت پارس بودند همداستان شدند. تهمتی که به مارابا می‌زدند آن بود که در مرافعه‌هایی که نصارا با یک دیگر داشته‌اند دخالت کرده و ایشان را مانع از توسل به آنها شده است. این کار زیان‌هایی برای ایشان دربر داشته است و قهرا جنایتی به شمار می‌رفته است. مقرراتی که مارابا برای زناشویی ترسایان وضع کرده بود نیز به ایشان زیان می‌رساند. دادهرمزد که حس می‌کرد نمی‌تواند اسقف سلوکیه را وادارکند که مقررات خود را نسخ کند به این قناعت کرد که راه حلی پیشنهاد کند: آیا نمی‌توان وصلت‌هایی را که پیش از انتخاب مارابا به مقام بطریقی کرده‌اند به همان حال گذاشت؟ این پیشنهاد نیز اثر نکرد. بیهوده مغان دستوری را که شاه نداده بود بهانه می‌کردند. مارابا به هیچ پیشنهادی تن در نداد. وی متکی بر نیروی وجدانی خود و نیز متکی بر توجه خسرو نسبت به خود بود که هرگاه جاثلیق را می‌دید دوستانه به او سلام می‌کرد و با انسی با او سخن می‌گفت: چنانکه پس از این خواهد آمد این توجه دوامی نداشته است.

سرانجام مغان وسیله‌ای را که مدتی در پی آن بودند برای آنکه آن بطریق گستاخ را رام کنند یافتند. یکی از ایشان کشف کرد که مارابا به دین زرتشت ایمان داشته است. برای آنکه وی را نابودکنند همین بس بودکه این راز را به شاه بگویند. موبدان

زردشتی به او پیشنهاد کردند که اگر به این کار تن در دهد که دستورهای خود را باطل کند و از تبلیغ مردم به دین نصارا خودداری کند او را رها کنند. مارابا به این کار تن در نداد. خواستند وی را زندانی کنند. هیاهوی خشم‌آلود ترسایان که بر در کاخ پادشاهی گرد آمده بودند ایشان را از این کار بازداشت و او را به دست فرمانفرمای آذربایجان سپردند که دادین نام داشت و وی به دستور موبدان او را به روستایی در کوهستان فرستاد و در شرح زندگی مارابا نوشته‌اند که مؤبدان در آنجا آموزشگاهی داشته‌اند. می توان گفت که مارابا را به ناحیهٔ آتشکدهٔ معروف آذرگشسپ در سرزمین گنزگ فرستاده‌اند. نام دهی که وی را بدانجا برده‌اند در متن سُریانی «سرس» نوشته شده و احتمال می‌رود که این کلمه تحریفی از کلمهٔ «شروش» در زبان پهلوی و سروش زبان دری بوده باشد. در هر حال در این ناحیه جز جاثلیق و کشیشان همراه او عیسویان دیگر نبوده‌اند.

به زودی مارابا جلب توجه و احترام فرمانفرما و کارگزاران وی را که مأمور پاسبانی از او بوده‌اند کرده است، هرچند که این فرمانفرما به سختگیری و بیرحمی معروف بوده است. چندی نگذشت که نصارا راه این روستا را پیش گرفتند. اسقفان و کشیشان و عامهٔ مردم که خواستار شنیدن دستورها و پیروی از مراسم مذهبی جاثلیق بودند از هر ناحیهٔ کشور رو بدان جا آوردند.

این ناحیهٔ دور افتاده در مدت هفت سال پایتخت مذهبی نصارای ایران شد. در تاریخ زندگی وی نوشته‌اند که: «مطرانان، اسقفان، کشیشان و زیردستانشان، عامهٔ مردم از مرد و زن بدان جا می‌رفتند که عبادت کنند و از او طلب آمرزش کنند. بسیاری از ایشان که گناهکار بودند بر در جایگاه وی روی پلاس و خاکستر می‌نشستند تا وی ایشان را ببخشاید. گروه دیگری را به مقام اسقف، چند تن دیگر را به مقام کشیش می‌گماشت و درجات دیگر را بدین گونه تعیین می‌کرد... گروهی از اسقفان با همکاران خود می‌آمدند و سرودهایی دربارهٔ روح‌القدس می‌خواندند، دسته‌ای از کشیشان را همکارانشان در چادرهای خود جا می‌دادند و کرامت‌هایی را که دیده و شنیده بودند برای یک دیگر می‌گفتند. کوه‌ها و بلندی‌های آذربایجان گویی در زیر پای دینداران هموار شده بود...».

چنان می‌نماید که این بیان نویسندهٔ گمنام تاریخ زندگی وی اشاره به انجمنی یا درست‌تر اشاره به اجتماع اسقفان باشد که در ماه شهریور سال سیزدهم پادشاهی خسرو یعنی در ماه‌های دسامبر ۵۴۳ و ژانویهٔ ۵۴۴ گرد آمده‌اند. پس از این اجتماع این بطریق مناسب دیده است که مجموعه‌ای از مقرراتی که برای اصلاح وضع کشیشان و عامهٔ مردم وضع کرده بود آماده کند. این مقررات شامل شش جزء است:

۱. انجمن اصلاحات نواحی
۲. نامه‌ای دربارهٔ حقایق مذهبی
۳. آیین‌نامهٔ پرهیزگاران
۴. نامه‌ای دربارهٔ خلع دو تن که نفاق افگنده بودند و مقررات و مجازاتی دربارهٔ این دو تن
۵. نامه‌ای دربارهٔ تعریف قانون مربوط به مقامات روحانی
۶. رسالهٔ عملی شامل قسمت عمدهٔ این مقررات و توضیح دربارهٔ هر یک از آنها.

پیش از این دربارهٔ چهار نامهٔ نخستین که مارابا پیش ازگرفتاری خود نوشته است ذکر مختصری رفت. نامهٔ پنجم خطاب به مطران‌های میشان و هدیابینه و بیت گرمایی و پارس و اسقفان همهٔ نواحی است و در آنها صریحاً به جاثلیق حق داده شده است که مأموری برای کلیساهای بیت لاپات و نصیبین برگزیند. در این اسناد مارابا اظهار تاسف می‌کند که این مقررات را با همکاری دیگران وضع نکرده است. سپس می‌گوید: «اما وضع کنونی که پر از دشواری‌های سخت است به ما رخصت نمی‌دهد... شما را نزد خود بخوانیم و دربارهٔ کارهایی که باید بکنیم انجمن تشکیل بدهیم. عجالةً تا هنگامی که خداوند با ما یاری کند و بتوانیم انجمنی دعوت کنیم، برای بهره‌مندی همهٔ مسیحیان و برای آنکه دشمن بهانه پیدا نکند و در بیت‌لاپات یا نصیبین پریشانی پیش نیاید، هم چنانکه در فارس پیش آمده و در آنجا برخی پیش از این بی‌رضایت جاثلیق به مقام مطرانی رسیده‌اند، چنانکه همهٔ مردم این سرزمین پریشان شدند وچنان گرفتار دشواری و نابسامانی شدند که چون ما با مطران و اسقفان شما به آنجا رفتیم به دشواری دست از این کار کشیدند و به نظر ما خوب و لازم آمد این مطالب را بنویسیم و به یاری خدا و با رضای خاطر شما این نوشته‌ها را

برای شما بفرستیم و در آن به نام خداوند خود عیسی مسیح و به ارادهٔ پدرش و کردار روح‌القدس توضیح دهیم که: چه در بیت لاپات، چه در نصیبین، چه در جای دیگر، نه اسقفان ولایات و نه اسقفان و مطرانان ولایت دیگری مجاز نخواهند بود اسقف و مطرانی را برگزینند و یا آنکه اسقفی را که از او مؤاخذه شده یا اخراج شده در کلیسای بیت لاپات و نصیبین و هر جای دیگر بی‌اجازهٔ ما یا حضور ما و یا نامهٔ ما به کار بگمارند».

در میان هجده تن که این سند را امضا کرده‌اند امضای مهرنرسی اسقف‌زابی دیده می‌شود. بدین گونه می‌توان حدس زد که این سند پیش از سال ۵۴۲ که تاریخ زندانی شدن این کشیش باشد تنظیم شده است.

از نامهٔ ششم که رسالهٔ عملی باشد تنها قسمتی باقی مانده است که شامل مقررات انتخاب جانشین خود بطریق است. در آن گفته شده است که چون مقام وی معطل ماند اسقفان «ایالت تختگاه اسقف» با «دوشهر» (یعنی با کشیشان و عامهٔ مردم سلوکیهٔ تیسفون) دربارهٔ نام داوطلب این مقام موافقت خواهند کرد. سپس «در پی مطران بیت لاپات خواهند فرستاد، اگر وی قانوناً و با موافقت ما برگزیده شده باشد و نیز مطران پرات درمیشان و مطران اربل و مطران بیت سلوخ. هر چهار یا دست کم سه تن از ایشان به شهر ما خواهند آمد و هر یک سه اسقف از چهار ولایتی که ذکر شده است با خود خواهند آورد». پس از انتخاب جاثلیق «بنا بر سنت پدران کلیسا انتخاب وی را در کلیسای کوکی اعلان خواهند کرد و او را در مقام جاثلیق خواهند نشاند تا جانشین ما بشود». متن این سند این عقیده را قوت می‌دهد که مارابا همواره در انتظار کشته شدن بوده است و این ترس او بجا بود. در این سند مختصری که باقی مانده پنج بار کلمهٔ «مرگ» مکرر شده است. با این همه پس از تشکیل این انجمن سه سال گذشت بی‌آنکه به جان بطریق آسیبی برسد.

سندی به عنوان «قوانین مارابای اول» چاپ شده که در اعتبار آن تردید است و بیشتر جعلی به نظر می‌آید. زیرا که در فهرست کامل مقرراتی که مارابا در سال‌های ۵۴۳ و ۵۴۴ انتشار داده ذکری از قوانین نیست. وانگهی از هر یک از این اسنادی که در آنجا ذکر شده تنها قسمت‌هایی به ما رسیده است و نمی‌توان چیزی بر آنها افزود.

از آن گذشته از هیچ یک از آنها نسخهٔ اصلی نمانده است و این مجموعه مانند همان شرح انجمن سلوکیه است که جعلی به شمار می‌رود. از همه گذشته تنها این نکته که نام آن را انجمن خالکیدونیه گذاشته‌اند شک را بیشتر می‌کند.

در حدود سال ۵۴۸ مردی که جاثلیق به واسطهٔ جنایت تکفیرش کرده بود معلوم نیست به چه وسیله توجه شاه را جلب کرد و از او اجازه گرفت مارابا را عزل کند و مقرراتی را که وضع کرده بود باطل کند. نام این کس را پطرگورگانارا نوشته‌اند و احتمال می‌رود که از مردم گرگان بوده باشد. وی که پیش از آن کشیش یا اسقف بوده است شتابان به آذربایجان رفت که انتقام خود را بگیرد. با این همه دستور شاه چندان صریح نبود. موبدان هرچند که دلایل فراوان برای بدخواهی نسبت به مارابا داشتند دستورهایی را که این پطر آورده بود کافی ندانستند و از اجرای آن سرباز زدند. این مرد تکفیر شده خواست کار را سخت بگیرد و شبانه بجایی که جاثلیق در آنجا زندانی بود حمله برد. اما صاحب آن خانه و مردم آن روستا از مهمان خود دفاع کردند و حمله کنندگان پراکنده شدند.

این واقعه بطریق را بیدار کرد که ممکن بود حملهٔ دیگری بکنند. به راهنمایی و به یاری یوحنا اسقف آذربایجان با یکی از شاگردانش که ژاک نام داشت از آنجا گریخت و ناشناس از هدیابینه و بیت گرمایی گذشت و بی خبر به دربار شاه که در آن هنگام در سلوکیه بود رفت. پیدا شدن وی که چون در زمستان بود بیشتر باعث تعجب شد در شهرهای شاهی مردم را بسیار متأثر کرد. موبدان از این کار شاد شدند و مسیحیان پریشان شدند و منتظر بودند ببینند خسرو کسی را که از او نافرمانی کرده است چگونه تنبیه خواهد کرد. پادشاه به او رحم کرد. یکی از کارگزاران خود را نزد بطریق فرستاد که از این نافرمانی توضیح بخواهد. نام وی را در متون سُریانی فرخ دادهرمزد زدگو نوشته‌اند و شاید مراد همان کسی است که طبری نامش را زادویه آورده است. بطریق گناه خود را به گردن گرفت و گفت که اگر شاه روا بدارد آماده است که علناً کشته بشود نه اینکه در گوشه‌ای از کوهستان به دست کافری در گمنامی جان بسپارد.

خسرو این عذر را پذیرفت و حتی در اندیشهٔ آن بود که مارابا را آزاد کند. اما

موبدان به او گفتند که این جاثلیق مرتد است و از دین ایشان برگشته و سزاوار کشته شدن است. یکی از بزرگان دربار این عقیده را به زبان آورد که شکنجه دادن به پیشوای ترسایان خطرناک خواهد بود و موبدان بار دیگر پیش نبردند. تنها اسقف را زنجیر کرده در زندان دربار شاهی نگاه داشتند. هنگامی که می‌بایست دربار به سوی شمال کشور رهسپار شود این زندانی را با خود بردند. احتمال می‌رود که مراد از این سفر شمال لشکرکشی به لازیکا باشد که در سال ۵۴۹ روی داده است. سپس با همراهان شاه به سلوکیه بازگشت. در این مدت هم‌چنان به کارهای مذهبی خود می‌رسید، حتی اسقفی را مأمور کار چادرنشینان رود آمویه کرد که سرکردهٔ ایشان خواستار آن شده بود.

نام این چادرنشینان در متن سُریانی «هفتارایی» نوشته شده و مراد همان مردمی هستند که به نام هفتالیان یا هیتلیان (هیاطله) معروفند و یونانیان به ایشان «افثالیتای» یا «ابدلای» می‌گفتند و اروپاییان به ایشان هون‌های سفید گفته‌اند و در سرزمین باختر و کرانه‌های رود آمویه بوده‌اند. شاهنشاهان ایران از قرن پنجم میلادی به بعد با ایشان جنگ‌های سخت کرده‌اند. تقریباً بیست سال پس از این واقعه شاهنشاهی هون‌های سفید منقرض شد زیراکه ترکان نواحی شمال رود آمویه و ایرانیان نواحی جنوب آنجا راگرفتند. دین مسیح می‌بایست از قرن پنجم میلادی به این سرزمین راه یافته باشد، اما تنها در زمان پیشوایی مارابا سازمانی به آن داده شد.

سرانجام واقعهٔ جالبی باعث آزادی مارابا شد: در سال ۵۵۱ انوشزاد پسر خسرو اول از یک مادر عیسوی که پدر پس از فتنه‌ای در دربار وی را به بیت‌لاپات تبعید کرده بود سرکشی آغاز کرد. گذشته از کسانی که ناراضی بودند و روزافزون برعدهٔ ایشان افزوده می‌شد ترسایان راکه در این ناحیه بسیار توانا بودند با خود یارکرد و به سوی سلوکیه تاخت. همین که شاه از این سرکشی و از دستیاری ترسایان آگاه شد نخستین دستوری که داد برای کشتن مارابا بود. در تاریخ زندگی او چنین آمده است: «دربارهٔ این مرد سعادتمند موبدان در برابر شاه هیاهو کردند و گفتند: «اگر جاثلیق خواسته بود این طغیان رخ نمی‌داد». همان دم وی را با زنجیر گرانی به گردن جلادی بستند و او را به درکاخ شاهنشاه بردند. شاهنشاه از تهمت موبدان آشفته شد و به

توسط همان «زدگو» که از خدمتگزاران باوفایش بود به او پیغام داد: تو بدخواه اعلی حضرت ما هستی و ترسایان برای خاطر توقیام کرده‌اند. در بسیاری از ولایات و شهرها ترسایان در برابر موبدان و داوران بر پا خاسته‌اند، ایشان را زده‌اند و اموالشان را تاراج کرده‌اند واینک قیامی برپا کرده‌اند. تو هم با آنکه در زندانی اسقفان و کشیشانی را مأمور می‌کنی و آنها را به ولایات می‌فرستی و ما را به هیچ نمی‌شماری. به همین سبب در همین دم فرمان می‌دهم چشمانت را درآرند و تو را در گودالی بیندازند و در آنجا بمیری».

اما خسرو از این کار برگشت و از جاثلیق خواست تا همکیشان خود را از یاری با انوشزاد باز دارد. همان دم مارابا را از زنجیر بازکرد و به یکی از درباریان سپرد. چنین می‌نماید که در این هنگام کشیشی که فرستادهٔ سرکردهٔ هفتالیان بوده آمده واز جاثلیق خواسته است کسی را به آنجا بفرستد. به همین جهت شاه به زندانی خود بیشتر احترام کرد و او را به خوزستان فرستاد تا بتواند در حضور خود مردم را که در نامهٔ خویش به آرامش دعوت کرده بود آرام کند.

گفته‌اند که مارابا نامه‌ای به سرکشان بیت لاپات نوشت تا ایشان را به آرامش دعوت کند. سپس خسرو آن شهر را گرفت و جاثلیق را تهدید کرد که اگر پولی به او ندهد کلیساها را ویران کند. مارابا که می‌ترسید دچار سرنوشت سیمون برصبع بشود دستور داد مبالغ گزافی گرد آوردند و به شاه پیشنهاد کرد بپذیرد. اما این کار بیهوده بود و شاه او را در اختیار دشمنانش گذاشت. اگر این مطالب درست باشد باید این توقع خسرو را برای پول پیش از قیام انوشزاد دانست و نه پس از آن. در این زمینه داستان دیگری هم هست که آن را نیز باید با تردید پذیرفت.

اسقف در مأموریتی که شاه به او داده بود کامیاب شد و پیروی‌یی که مردم از وی کردند به همان اندازه‌ای که مردم از لشکریان شاه بیم داشتند سبب آرامش شد. از بطریق در بازگشت از این سفر خوب پذیرایی کردند و شاه وی را کاملاً آزاد گذاشت. چنان می‌نماید که دورهٔ اسارت مارابا روی هم رفته نُه سال کشیده باشد.

مارابا چندان از این آزادی بهره‌مند نشد. رنج‌های گونه‌گون که کشیده بود مزاجش را تباه کرده بود. در روز ۲۹ فوریه ۵۵۲ در شهر سلوکیه نزدیک کلیسای

بیت‌نرقوس (نرگس؟) که در آنجا ساکن شده بود درگذشت. بدین گونه حوادث زندگی مارابا چنین بوده است:

انتخاب در ماه ژانویه یا فوریهٔ ۵۴۰.

سفر به جنوب از فوریه تا اکتبر ۵۴۰.

زندانی بودن در آذربایجان از ۵۴۱ تا زمستان ۵۴۸-۵۴۹.

زندانی بودن در دربار از ۵۴۸-۵۴۹ تا بهار ۵۵۱.

سفر به خوزستان و بازگشت از بهار تا پاییز ۵۵۱.

درگذشت ۲۹ فوریهٔ ۵۵۲.

سال آخر عمر را وقف تبلیغ و جلب مردم کرده است. از آن جمله جلب همراهان پادشاه عربستان است که دست نشاندهٔ خسرو بود و برای دیدار او آمده بود. شاید به همین جهت است که برخی از تاریخ‌نویسان که پس از دورهٔ او بوده‌اند نوشته‌اند که در شهر حیره درگذشته است.

مردم شهرهای شاهان تشییع جنازهٔ باشکوهی از او کردند. چنان می‌نماید که موبدان می‌خواسته‌اند از پیکر او انتقام بگیرند و توهینی را که نتوانسته‌اند به او بکنند با جنازه‌اش روا بدارند. چون مردم خشمگین شده بودند این کار را نکرده‌اند. سرانجام پس از آنکه کارگزاران دربار اجازه دادند پیکر جاثلیق را با تشریفات به صومعهٔ سلوکیه بردند.

سرانجامِ این مردی که وی را باید مایهٔ سرفرازی کلیسای ایران دانست و در هدایت و ارشاد مردم و پرهیزگاری پایهٔ بلند دارد چنین بوده است. پس از وی جانشینانش از دستور وی پیروی کردند. به کوشش وی و جانشینان او مقررات قانونی او با اعتبار خود باقی ماند. مراکز ترسایان ایران پس از آن بی‌آنکه چندان خسارتی ببینند توانستند دوران پر از ماجرای بدخواهی خسرو دوم را نیز به پایان برسانند. از جمله اصلاحاتی که مارابا کرده این است که بطریق را از زناشویی منع کرده است. به گفتهٔ عمرو این دستور شامل حال اسقفان نیز بوده است. اما آثاری که از مارابا مانده شامل این مطالب نیست.

یوسف جاثلیق و خلع او
(۵۵۲-۵۶۷)

پس از آن شاه اجازه نداد که همواره کشیشان جاثلیق را انتخاب کنند. خود مستقیماً جانشین مارابا را برگزید و اسقفان ناچار سر فرود آوردند. کسی که از این انتخاب شاه بهره‌مند شد پزشکی یوسف نام بود که خسرو را از بیماری شفا داده بود. یوسف در بوزنطیه پزشکی را فراگرفته بود. شاید شاگرد سرگیوس بوده باشد. عمرو می‌گوید که یوسف بیشتر از زندگی خود را در مغرب گذرانده بود. چون به شهر نصیبین بازگشته بود وارد جمع روحانیان شده بود. قراین حکم می‌کند که در علوم دینی دست داشته است. به هرحال به محض اینکه مقام جاثلیق را به وی دادند به این کار پرداخت و در ماه مه ۵۵۲ به این مقام رسید.

اما خود را ملزم نمی‌دانست که از سنت پیشینیان خود پیروی کند. نخستین کاری که کرد این بود که تشکیل انجمن عمومی را که می‌بایست پس از انتخاب بطریق دعوت کنند به تأخیر انداخت. به اسقفانی که در سلوکیه نه برای اینکه کسی را برگزینند بلکه برای رسمیت دادن به انتخاب کسی که خسرو برگزیده بود گرد آمده بودند صریحاً گفت که مقتضیات با دعوت انجمن مناسب نیست. چون بار دیگر به او رجوع کردند گفت: «کارهای فوری و پیشامدهایی مانع ماست، دوچار دشواری‌هایی هستیم و به نظر ما آمده است که پیش از آنکه کارهایی که به دشواری برخورده حل بشود نوشتن ما کار بیهوده‌ای است».

معلوم نیست این دشواری‌ها چه بوده که مانع از تشکیل انجمن می‌شده است. می‌توان برخی از آنها را فرض کرد. ناسازگاری شاه و موبدان با مارابا قطعاً کارهای کلیسا را آشفته کرده بود. کارگزاران درجهٔ اول به تقلید از پادشاه در کارهای کلیسا دخالت می‌کردند. قسمت اول مقررات انجمن یوسف حاکی از همدستی کشیشان

با عامهٔ مردم برای اعمال نفوذ در انتخاب اسقفان است و در قسمت نهم آن گفته شده است که چند کشیش تنها به اعتبار پشتیبانی‌هایی در آرزوی آن بوده‌اند که اسقف بشوند. اسقفان و کشیشانی که اخراج شده بودند اشرافی را که سمت روحانی نداشتند وارد می‌کردند تا ایشان را عفو کنند و دوباره به کار برگردند. نیز کسانی که «حتی شایستهٔ تعمید و آسایش در کلیسا نیستند» گستاخی کرده و در انجمن می‌نشستند و در صف اول جا می‌گرفتند و خود را درخور داوری در کارهای کشیشان می‌دانستند.

جاثلیق هم مانند کارگزاران دولت رفتار می‌کرد. خود را مستقل و بی‌نیاز از همراهی اسقفان برای ادارهٔ کلیسای شرق می‌دانست. تنها تصمیم‌هایی را که بی‌اطلاع ایشان گرفته بود برای امضای ایشان می‌فرستاد و می‌خواست در پای کاغذ سفید امضا کنند وگرنه ایشان را به تکفیر تهدید می‌کرد و می‌گفت «دردسر برایشان فراهم خواهد آورد».

یوسف بیش از این دیگر نتوانست تشکیل انجمن عمومی را به تعویق بیندازد. در ماه ژانویه ۵۵۴ آن را در سلوکیه تشکیل داد. نخستین بحث این انجمن باشکوه تمام اعلان صریح مخالفت با طرفداران یک جسم داشتن مسیح بود. حاضران عقیدهٔ خود را دربارهٔ دو جسم داشتن عیسی مسیح بیان کردند، اما جدی داشتند تا تهمت هواخواهان سوروس را رد کنند که می‌گفتند مردم مشرق زمین که دو طبیعت را از هم جدا می‌کنند رکن چهارمی وارد اصول تثلیث می‌کنند. سپس بیست و سه قانون برای حل مسائل معوق و تجدید مقررات مارابا دربارهٔ زناشویی و زنا وضع کردند. قوانین ۷ و ۱۴ و ۱۵ و ۱۸ و ۲۱ طرز انتخاب و حدود اختیارات بطریق را معلوم می‌کند.

یوسف با چهار مطران و سیزده اسقف با این تصمیم موافقت کرد. دو مطران دیگر و شانزده اسقف بعدها موافقت کردند. در میان سران این عده بولس مطران نصیبین، سیمئون از مردم انبار مؤلف کتاب رد که بعدها با بطریق اختلاف پیدا کرد و کلودیانوس Claudianos اسقف انطاکیهٔ جدید را که خسرو بنا کرده بود نام برده‌اند ولی این نکته مسلم نیست.

انتظار می‌رفت که این انجمن عمومی کلیسای ایران را آرام کند و سرکشی گستاخانهٔ جاثلیق یکباره به پایان برسد. اما چنین پیش نیامد. چون به پشتیبانی شاهنشاه متکی بود از زیردستان خود باکی نداشت. چنان می‌نماید که مخصوصاً با اسقفان قلمرو خود بدرفتاری کرده باشد، چنانکه ملکارا در دارابگرد و اسقف زابی را با آنکه خسرو اول از ایشان پشتیبانی می‌کرده عزل کرده است.

مخصوصاً با سیمئون انباری دشمنی کرده که شاید هم چنان که مخالف مارابا بوده با وی نیز مخالفت کرده باشد و به یاری مرزبان بیت ارمایی وی را زندانی کرده است. سیمئون بنا بر معمول آن زمان نمازخانه‌ای در زندانی که وی را در آن افگنده بوده‌اند و شاید خانهٔ شخصی بوده است دایر کرده بود و با معاونان خود عبادت می‌کرد. روزی یوسف وارد آنجا شد و خشمگین شدو بساط او را بهم زد و لگدمال کرد. در همین گیرودار سیمئون درگذشت. برخی از تاریخ‌نویسان کارهای زشت‌تری هم به یوسف نسبت داده‌اند. از آن جمله می‌گویند باکی نداشته است که مسیحیان و کشیشانی را که با او سر و کار داشته‌اند مانند چهارپایان در ستورگاه خود به آخور ببندد.

سرانجام سر شکایت اسقفان باز شد و نامه‌ای دسته جمع به جاثلیق نوشتند. وی بدان اعتنایی نکرد. انجمنی تشکیل دادند و به خلع او رای دادند. با این همه هم‌چنان به وظایف کشیشی خود عمل می‌کرد وبه قضاوت می‌پرداخت.

اما عاقبت ناراضیان به دربار ایران شکایت کردند. شاید بتوان گفت که وی هدایایی به کارگزاران داده و شکایت‌ها را باطل کرده باشد. شاید هم سبب این بوده باشد که یوسف نتوانسته است بیماری پادشاه را علاج کند. به همین دلیل پزشکی از نصیبین آورده‌اند که برخی نام او را موسی و برخی نرسس نوشته‌اند و وی توانسته است جلب توجه شاه را دربارهٔ نصارا که ستمدیده بودند بکند. چنانکه مار و عمرو گفته‌اند در این زمینه کنایهٔ جالبی برای شاه بدین گونه گفته است: «مردی تنگ دست وارد درکاخ پادشاه شد. پادشاه را از او خوش آمد و یک فیل بزرگ به او داد. آن مرد تهیدست که فیل را با خود می‌برد با تردید پیش خود می‌گفت: درِ خانهٔ من برای این که این جانور از آن وارد شود بسیار تنگ است و در خانهٔ من جا برای آن نیست اگر

هم در خانه را از جا بکنم. وانگهی هرگز نمی‌توانم خوراک این جانور را بدهم. فیل را نزد شاه برد و استغاثه‌کنان به او گفت: برای خدا، از تو استدعا دارم بر من رحم کن، این فیل را که نمی‌توانم نگاه بدارم و خوراک بدهم و در خانهٔ من جا برای آن نیست از من پس بگیر». خسرو مقصود را دریافت و به آن پزشک گفت: پس می‌خواهید چه بکنم؟ او پاسخ داد: به هرحال فیلت را برگردان.

آنگاه اسقفان انجمن کردند و یوسف را خلع کردند و حتی او را از دین مسیح نیز راندند. درست نمی‌توان گفت این واقعهٔ مهم در چه سالی روی داده است. زیرا تاریخ‌های زندگی یوسف تا اندازه‌ای مشکوک است. تا اندازه‌ای می‌توان تاریخ ۵۶۷ را که مار در کتاب تاریخ خود نوشته است پذیرفت.

رفتار خسرو اول با نصارا در زمانی که یوسف جاثلیق بوده جالب توجه است. احتمال می‌رود که پس از مرگ مارابا کشتار نصارا گاه‌گاهی اتفاق افتاده باشد. شاید تنها ایرانیانی را که به دین مسیح می‌گرویدند آزار می‌دادند. به زبان یونانی شرح شهادت زنی هست بنام «سیره» Sirh مقدس که خویشاوند زن دیگری به نام «گولیندوخ» Golindoukh مقدس بوده است. شکی نیست که مراد از سیره شیرین نام زنان ایرانی است و شاید مراد از گولیندوخ هم چیزی شبیه «گلین دخت» بوده باشد. شیرین در کرکه در ناحیهٔ بیت سلوخ از پدر و مادر زرتشتی به جهان آمد. یوحنای اسقف او را غسل تعمید داد اما راز او را به موبد محل بروز دادند. سپس او را به حلوان نزد شاه بردند و همراه وی او را از این ناحیه به آن ناحیه بردند. در روز ۲۸ ماه پریتیوس Peritios سال ۸۷۰ (۲۸ فوریهٔ ۵۵۹) در سلوکیه او را خفه کردند. پیکر او را نزد بتایی نامی در لاشوم بردند. چند تن دیگر از واعظان مسیحی را که در شهادتنامه‌ها نامشان ضبط نشده است با همین زن کشته‌اند و کسی که شرح این واقعه را نوشته وانمود می‌کند که در همان زمان می‌زیسته است.

البته متارکه‌ای که خسرو اول در سال ۵۵۵ به امپراتور ژوستینین پیشنهاد کرد و در ۵۶۲ یک عهدنامهٔ قطعی به جای آن به امضا رسید وضع نصارای ایران را بهبود بخشید. در این عهدنامه صلح تا پنجاه سال پیش‌بینی شده بود و ایرانیان رضایت داده بودند که سرزمین لازیکا را ترک کنند اما امپراتور بوزنطیه تعهد سنگین‌تری کرده

بود و پذیرفته بود که هر سال سی هزار اورئی aurei (پول طلای رایج) خراج بپردازد وهفت سال آن را یک جا از پیش بدهد. در عهدنامهٔ دیگری که پیوسته به آن بود شاهنشاه ایران به ژوستینین وعده کرده بود که دربارهٔ ترسایان ساکن ایران منتهای مدارا را داشته باشد، اما به شرط آنکه تبلیغات دینی نکنند.

در هر حال یوسف چندان در دربار نفوذ داشت که جرات نکردند کسی را به جای او بگمارند. بطریق معزول هم با همان پشتکاری که در او بود طلبکار مقام خود بود. همین که احساس تهدید کرد، در چند نوشته در برتری مطلق کلیسای سلوکیه و حق قضاوت کامل رئیس آن تأکید کرد. الی جوهری در تاریخی که نوشته می‌گوید وی فهرستی از نام‌های بطریقان نوشته و البته می‌خواسته است برتری کلیسای سلوکیه را ثابت کند. ابن العبری مجموعهٔ جعلی راکه به نام پاپا به ما رسیده است به او نسبت می‌دهد. شاید وی این سند راکه پیش از او فراهم شده تکمیل کرده باشد. اماکوشش‌های وی به جایی نرسید و پس ازمرگش نامش را از لوح نام‌های کلیسای نستوری پاک کردند و وی را در پیروز شاپور به خاک سپردند.

دورهٔ ریاست حزقیل و یشوع یهب اول
(۵۸۵-۵۶۷)

پس از دورهٔ فترتی که نمی‌توان مدت آن را معلوم کرد و ابن‌العبری آن را سه سال دانسته است حزقیل اسقف زابی و شاگرد مارابا جانشین یوسف شد. ظاهراً حزقیل از رقیب خود که ماری نام داشته و از کشیشان سلوکیه بوده پیش برده است.

دربارهٔ وی آگاهی بسیار کم داریم. ابن العبری می‌گوید داماد بولس جاثلیق بوده است. تاریخ‌نویسان نستوری برعکس می‌گویند که خدمتگزار مارابا و در دستگاه او نانوا بوده و بسیاری از مردم تعجب می‌کردند که وی اسقف زابی شده بود. دربارهٔ مدت ریاست وی و حوادثی که در زمانش روی داده است چندان آگاهی در میان نیست. یشوع یهب جانشین وی در ۵۸۲-۵۸۳ برگزیده شده، زیرا که سال چهارم ریاست وی مصادف با سال هشتم سلطنت هرمزد بوده است. اما شاید فترتی در این میان روی داده باشد. پیش از این هم تاریخ عزل یوسف را ۵۶۷ دانسته‌ایم. اگر از یک سو گفتهٔ ابن‌العبری را دربارهٔ دورهٔ فترت بپذیریم و از سوی دیگر آنچه را که مار دربارهٔ مدت ریاست حزقیل می‌گوید درست بدانیم باید تاریخ انتخاب وی را ۵۷۰-۵۷۱ و تاریخ مرگش را ۵۸۰-۵۸۱ دانست.

روی هم رفته دربارهٔ دو واقعه از زندگی حزقیل می‌توان یقین داشت: یکی سفری است که به همراهی خسرو اول در ۵۷۳ به شهر نصیبین برای تجدید جنگ با رومیان کرده است و دیگر انجمنی است که در ماه فوریهٔ ۵۷۶ به همراهی سه مطران و بیست و هفت اسقف تشکیل داده است.

این انجمن سی و نُه قانون وضع کرده که به تنهایی مانند مجموعه قوانین شرعی است. اما در آنها وضع کلیساهای ایران در آن زمان کمتر منعکس شده است. در مقدمهٔ آن تنها اشاره‌ای به اختلافی است که در زمان ریاست یوسف پیش آمده و

نفاق‌هایی که پیش از آن بوده و شاید انتخاب حزقیل پس از آن روی داده باشد. تنها قانون اول حمله بر مصالیان است که برای فریب مردم جامهٔ پارسایان پوشیده بودند و این هم نگرانی کشیشان نستوری را در برابر تبلیغات پنهانی روزافزون مونوفیزیت‌ها می‌رساند.

ژاک بارادہ Jacques Baradée که گستاخ‌ترین کس در تجدید نظر در عقاید مونوفیزیت‌ها بود هرگز به ایران سفر نکرده است. اما در سال ۵۵۹ احودمه را به سمت اسقف شهر تکریت برگزید که هم در دانش و هم در پرهیزگاری نام‌آور بود. این کشیش کوشش بسیار در پیشرفت عقیدهٔ خود کرد و حتی در میان اعضای خانوادهٔ سلطنتی ایران هوادارانی به دست آورد از آن جمله یکی از پسران خسرو بود که به نام جرجیوس به او غسل تعمید داد و در ۵۷۵ در زندان کشته شد.

مؤثرتر از کار وی کار مبلغانی بود که گرفتار نمی‌شدند و از ثورعبدین که بیشتر مرکز یعقوبیان بود به راه می‌افتادند یا اینکه در نتیجهٔ حمایت ملوک غسانی شاهراه‌های بازرگانی را می‌پیمودند و توجه اسیران رومی و مردم سوریه را که ساکن بین‌النهرین و کلده بودند جلب می‌کردند. خسرو اول عدهٔ بسیار از مردم آن روزگار را از این جا به آنجا کوچانیده بود. هر دسته‌ای از اسیران که درکنار رودهای دجله وفرات از شمال به جنوب رفتند دین یعقوبیان را می‌پذیرفتند. دولت بوزنطیه هم از زمانی که ژوستینین نسبت به طرفداران سوروس توجهی پیدا کرده بود تا جلوس موریس تا اندازه‌ای با ایشان مساعد بود. موقعی فرا رسیده بود که مونوفیزیت‌ها از نفوذ بسیار یکی از معشوقه‌های شاهنشاه ایران بهره‌مند شوند و وضع نستوریان که ظاهراً تزلزل‌ناپذیر می‌آمد دگرگون گردد. مقصود از این معشوقه شیرین همسر خسرو پرویز است که پس از این دربارهٔ او به تفصیل سخن خواهم راند.

هنر حزقیل این بود که خطر را حس کرد، اما نتوانست آن را پیش‌بینی کند و جانشینان وی می‌بایست کشمکش او را دنبال کنند. در پایان زندگی کور شد و تاریخ‌نویسان گفته‌اند به کیفر سختگیری‌های بسیار است که با همکاران و زیردستان خود می‌کرد. مار می‌گوید وی را در سلوکیه به خاک سپردند و عمرو می‌گوید در حیره دفن کردند. در زمان ریاست وی بیماری طاعون غدد که نزدیک ده سال در

ایران منتهای کشتار را کرده بود به پایان رسید. به مناسبت این بیماری در کلیسای نستوری «روزهٔ نینوایی» را تجویز کرده‌اند که تاکنون معمول است.

در این میان خسرو اول پس از چهل و هشت سال پادشاهی در ۵۷۹ درگذشت و پسرش هرمزد چهارم به جای او نشست. وی جنگ را با بوزنطیه از سر گرفت و در تمام دورهٔ پادشاهی‌اش در جنگ بود و گاهی پیش می‌برد و گاهی شکست می‌خورد.

در این کشمکش دراز هیچ واقعهٔ مهمی رخ نداد که ممکن بود نصارا گرفتار عواقب آن بشوند، اما چنین نشد. این پادشاه برخلاف پدرش در پادشاهی نه متکی به اشراف بود و نه به روحانیان. شاید در نتیجهٔ عمر بسیار خسرو انوشروان این دو طایفه به اندازه‌ای متنفذ شده بودند که هر پادشاهی که مایل بود توانایی خود را نشان بدهد نمی‌توانست دست نشاندهٔ ایشان باشد. ناچار هرمزد نیز مانند یزدگرد اول و به همان دلایل می‌بایست با ترسایان سازگار باشد. روزی که موبدان از تبلیغات نصارا به او شکوه می‌کردند و می‌خواستند سختگیری کنند وی پاسخی داده است که طبری مورخ معروف ایران آن را چنین آورده است: «به همان گونه که تخت پادشاهی ما نمی‌تواند روی دوپایهٔ پیشین آن بایستد و باید بر دو پایهٔ عقب هم استوار باشد به همان گونه اگر ترسایان و پیروان دین‌های مخالف با دین خود را به پرخاش وادار کنیم دولت ما نمی‌تواند استوار و پایدار باشد. پس دیگر با ترسایان بدرفتاری نکنید و بلکه بیشتر بکوشید با ایشان نیکی کنید و ترسایان و پیروان دین‌های دیگر از دیدن این کارها شما را خواهند ستود و فریفتهٔ دین شما خواهند شد». ممکن است آنچه این مورخ ایرانی گفته است تاریخی نباشد ولی وضع نصارا را در سلطنت هرمزد کاملاً نشان می‌دهد و با اسناد نستوری نیز کاملاً موافق است. شاید به همین جهت باشد که روحانیان زردشتی وی را به بزرگی پدرش نمی‌دانسته‌اند و همین نکته در اسناد تاریخی و پارسی تاریخ ساسانیان نیز منعکس شده است.

در شرح حال صبریشوع نوشته شده است که در زمان هرمزد چند کلیسا را ویران کرده‌اند. این نکته با آنچه پیش از این گفته شد منافات ندارد زیرا که حتی در زمان

پادشاهی شاهانی که بیش از همه با ترسایان سازگار بوده‌اند اغلب موبدان به کلیساها زیان رسانیده‌اند. مخصوصاً در نواحی دور دست که شمارهٔ زردشتیان بیشتر بوده است.

در نتیجهٔ همین آرامش بود که چون حزقیل درگذشت انتقال مقام وی به جانشین او چنان می‌نماید که به آسانی و بیدرنگ ممکن شده باشد. با وجود دعاوی ایوب یکی ازکشیشان سلوکیه که خویشاوند نرسس معروف بود یشوع یهب اسقف ارزون را با رضایت و شاید به دستور شاهنشاه در ۵۸۲-۵۸۳ انتخاب کردند. می‌گویند توجهی که هرمزد نسبت به او داشته در نتیجهٔ خدمت‌هایی است که به لشکریان شاهنشاه کرده و دربارهٔ لشکرکشی‌های رومیان اطلاعاتی به ایشان داده است. دلیلی بر رد این نکته نیست. برعکس باید در نظر داشت که شهر اسقف‌نشین وی در مرز امپراتوری روم و ارمنستان ایران (پرس ارمنی Persarménie) بوده و به آسانی می‌توانسته است اطلاعات سودمندی دربارهٔ ساز جنگ و جنبش‌های لشکرکشی فرماندهان بوزنطی فراهم کند.

مار و عمرو هر دو در تاریخ خود می‌گویند که پادشاه ایران یشوع یهب را به سفارت به دربار موریس فرستاد. گویا امپراتور بوزنطیه با روی خوش از جاثلیق پذیرایی کرده و موافقت خود را با عقاید وی اظهار کرده است. برای رد این مطلب بحث کرده‌اند و از آن جمله باید گفت که سیریاک نام که عمرو می‌گوید در آن زمان بطریق قسطنطنیه بوده است تنها پس از مرگ یشوع یهب از ۵۹۵ تا ۶۰۶ ریاست کرده است. بیم آن می‌رود که تاریخ‌نویسان نستوری یا کسانی که این تاریخ‌نویسان از ایشان نقل کرده‌اند اشتباهاً مقامی راکه در حقیقت یشوع یهب دوم سفیر بوراندخت در دربار هراکلیوس داشته است برای این یشوع یهب اول قایل شده باشند.

یشوع یهب اول از مردم سرزمین بیت عربایه بود. در نصیبین از شاگردان ابراهیم بوده است. این مدرسهٔ معروف نصیبین در آن زمان رونق بسیار داشته و جاثلیق آینده در آنجا مواد قانون و شرایع را فراگرفته و شاید هنگامی که هنوز در ارزون بوده همان شرحی را بر آنها نوشته است که در نامه‌های خود یاد از آن می‌کند. نامهٔ بسیار مفصلی که به یوحنا از مردم دارایی نوشته کاملاً معرف علم و فضیلت اوست و

بحق آن را جزو قوانین مذهبی ضبط کرده‌اند.

در سال چهارم ریاست خود برابر با سال هشتم سلطنت هرمزد در ۵۸۵ یک انجمن عمومی در سلوکیه تشکیل داده و دو مطران و بیست اسقف با او همکاری کرده‌اند.

سیمئون از مردم نصیبین و اسقفان قلمرو او مانند جرجیوس از مردم ریواردشیر و زیر دستانش دعوت‌های پی‌درپی یشوع یهب را رد کرده‌اند. بی‌شک سیمئون از هواخواهان حنانه بوده که در این انجمن عقیدهٔ او را رد کرده‌اند. دلایل خودداری جرجیوس معلوم نیست و شاید به واسطهٔ تمایلی بوده باشد که به اسقفان ایلام و پارس داشته و ایشان می‌خواسته‌اند مستقل باشند و تابع سلوکیه نباشند.

سی و یک قانونی که در این انجمن گذشته برای مطالعه در حقوق و شرایع کلیسای شرق بسیار جالب توجه است. قانون اول شامل مخالفت با مونوفیزیت‌هاست و حاوی شرح دقیق و مبسوطی از عقاید ارتودوکس‌های دیوفیزیت است. قانون دوم متوجهٔ دشمنان داخلی، «این فتنه‌انگیزان ارتودوکس» است که در نتیجهٔ عقاید حنانه دانشمند نصیبین ازآنکه تفسیر تئودوردوموپسوئست Théodore de Mopsueste را قانونی و اجباری بدانند خودداری می‌کردند. «مردمان الکن و مصدع مانند خبزدوک‌ها و جعله که از دره‌ها یا گودال‌های غفلت بیرون می‌آیند با آن مخالفت می‌کنند». پس ما تصریح می‌کنیم که هیچ کس مجاز نیست... پنهان یا آشکار این دانشمند کلیسا را سرزنش کند، نوشته‌های مقدس او را رد کند و آن تفسیر دیگر را که مخالف با حقیقت است بپذیرد و چنان که ما گفته‌ایم مردی که دوستدار خواب و خیال است آن را تفسیر کرده و دوستدار تکلف در سخن است که مخالف با حقیقت است و مانند روسبیانی است که دوستدار زیورهای شهوت‌انگیزند».

این رد عقاید اگر اختلافات داخلی کلیسای شرق را از میان نبرده باشد لااقل از اثر آن کاسته است. اما چنانکه پس از این خواهد آمد هنگامی که سازگاری خسرو دوم تبدیل به بدخواهی آشکار او بشود این وقایع و حمله بر کلیسای ایران بیش از تکفیرنامهٔ یشوع یهب سبب اتحاد همهٔ نستوریان در برابر یعقوبیان خواهد شد که

نخست ایشان را تهدید می‌کردند و سپس در دربار پیشرفت کردند و دربارهٔ ارتودوکس‌های دیوفیزیت ستم روا داشتند.

یکی از فجایعی که در دربار ساسانیان فراوان روی داد به پادشاهی هرمزد پایان داد. یکی از بزرگان دربار بهرام چوبین از مردم ری فرمانده لشکریان مرزی هیرکانیا (گرگان) و خراسان بود. به جای آنکه در برابر تاخت و تاز ترکان پایداری کند همهٔ لشکریانی را که می‌توانست گرد آورد با خود یار کرد و به سوی سلوکیه تاخت که حکومت را به دست بگیرد. بزرگان دربار که صمیمانه بدخواه هرمزد بودند ولی می‌خواستند در برابر خاندان ساسانیان برنخیزند وی را مانع شدند. شاه را خلع کردند و چشمانش را بیرون آوردند اما همان دم خسرو پرویز پادشاه مخلوع را به تخت نشاندند.

بهرام که این تغییر ناگهانی امیدهای وی را به باد داد پادشاه جدید را به سلطنت نشناخت و هم چنان به پایتخت می‌تاخت. چون خسرو فرصت نیافت به اندازهٔ لازم لشکریان خود راگرد آورد از شاهراه سلوکیه به کنار فرات و به شهر پیروز شاپور گریخت. خود را در آنجا در امان ندید و همچنان گریزان از راهی رفت که لشکریان ایران هنگام لشکرکشی به سوریه و جنگ رومیان می‌رفتند. از بستر رود فرات بالا رفت و به کیرکسیون Kirkesion و از آنجا به انطاکیه رفت و پناه به امپراتور بوزنطیه برد. موریس از اوضاع ایران آگاه بود و در زمان تیبر Tibère در آنجا جنگ کرده و پیش رفته بود. شتابان این فرصتی راکه بهرهٔ او شد غنیمت شمرد تا در کارهای داخلی شاهنشاهی بزرگ رقیبان خود وارد شود و همان دم خود را پهلوان سلطنت مشروع ساسانیان معرفی کرد.

سپاهیان رومی را در اختیار خسرو گذاشت. فرمانده‌شان نرسس نام و همراهانش چند تن از مردان سیاست بودند. در شرح حال صبریشوع نام یکی از ایشان را ضبط کرده‌اند که جرجیس (ژرژ) نام داشته و رئیس پادگانی بوده که شاید همراه تئودوز جوان یا نمایندهٔ آن بوده باشد.

بهرام نتوانست در برابر هواخواهان خاندان ساسانی و سپاهیان رومی که به یاری خسرو گرد آمده بودند و فرماندهانشان دو برادر بندویه و بستام و موصل ارمنی

بودند ایستادگی کند. به آذربایجان گریخت تا مگر لشکریان دیگری از میان ترکان با خود یار کند. دو لشکر در آنجا به یک دیگر رسیدند و بهرام شکست خورد. با این همه توانست بگریزد و به متحدان خود درآن سوی دریای خزر پناه ببرد.

هنوز تاج و تخت خسرو دوم از خطر نجسته بود که شورش دیگری روی داد. نزدیک‌ترین هواخواهانش دو برادر بندویه و بستام که از خاندان وی هم بودند سر برافراشتند. خسرو فرماندهی لشکریان سرحد ترکان را به بستام داده بود تا مانع از پیشرفت بهرام بشود. بندویه که از پادشاه گله داشت می‌خواست نزد برادر برود. مرزبان آذربایجان بر سر راه او راگرفت و به سلوکیه فرستاد. در همان هنگام بستام با لشکریان ترکستان و گیلان آمادهٔ آن بود که به وادی دجله بتازد. اما یکی از مزدوران ترک سرش را برید و نزد خسرو فرستاد. با بندویه و سرکشان دیگر هم با همان بدرفتاری‌های عادی دورهٔ ساسانیان رفتار کردند و خسرو دوم پرویز خداوندگار مطلق شاهنشاهی ساسانی شد. پیشرفت نهایی وی نتایج فراوان داشت از آن جمله فرار یشوع یهب اول بود. این کشیش که بیش از هرچیز پابست منافع کلیسای خود بود از همکاری با مدعیانی که خواهان جانشینی هرمزد بودند و از این بدنامی خودداری کرده بود. اگر نتوانسته بود با بهرام همدست بشود نیز آشکارا هواخواهی از پادشاه قانونی نکرده بود. نه تنها حاضر نشده بود در فرار از ایران با او همراهی کند حتی هنگامی که خسرو با لشکریان بوزنطیه پیروزمندانه برگشته بود این کشیش به پیشباز وی نرفته بود. رقیبان و حسودانی هم بودند از آن جمله رئیس پزشکان تیموته Timothée از مردم نصیبین که از یشوع یهب بد می‌گفت، شکی نیست که خسرو نیازمند به این بود که کسی وی را به انتقام برانگیزد. رفتار جاثلیق چیزی نمانده بود مانع از پیشرفت گفت‌وگوهای وی با امپراتور موریس شده باشد. این نکته‌ای است که در یکی از تاریخ‌های نستوریان که نویسندهٔ آن معلوم نیست آورده‌اند.

یگانه چارهٔ جاثلیق این بود که از انتقام شاهنشاه رهایی یابد. یشوع یهب از سلوکیه رفت و به دربار پادشاه تازیان پناه برد و این پادشاه نعمان تازه غسل تعمید کرده بود. او در اطراف شهر حیره بیمار شد و در ۵۹۴-۵۹۵ درگذشت. هند خواهر

نعمان تشییع جنازهٔ باشکوهی از او کرد و در دیری که تازه ساخته بود او را به خاک سپرد. برخی به خطا هند را دختر نعمان دانسته‌اند.

باید در نظرداشت که دین نصارا از راه ایران به عربستان رفته و تازیانی که دست نشاندهٔ ایران بوده‌اند آن را پذیرفته بودند. شهر حیره از سال ۴۱۰ به بعد یک اسقف داشته است. نصارای این شهر را «عبد» یعنی بنده می‌گفتند (شاید به معنی بندگان خدا در برابر بت‌پرستان). در آغاز قرن ششم نستوریان و مونوفیزیت‌ها که راهبرشان سیمئون بیت ارشامی بود بر سر ریاست با هم کشمکش داشتند. سرانجام نستوریان پیش بردند، اما پادشاهان حیره تا اواسط قرن ششم هم چنان بت‌پرست بوده‌اند. منذربن امرءالقیس پادشاه جنگجویشان عزی بت معروف تازیان را می‌پرستید و مردم را برایش قربانی می‌کرد.

با این همه یکی از همسران وی هند از ترسایان و از خاندان غسانیان بود. این ملکه پسر خود عمروبن منذر را وادار کرد که عیسوی بشود و این نکته در کتیبهٔ ساختمان دیری که وی ساخته آمده است و بدین‌گونه است: «این کلیسا را هند دختر حارث بن عمروبن هجر ملکه و دختر شاهان و مادر شاه عمروبن منذر، خدمتگزار مسیح، مادر خدمتگزار وی و دختر خدمتگزارانش هنگام پادشاهی شاه خسرو انوشروان در روزگار مار افرائیم اسقف ساخته است. امید است خدایی که این دیر برایش ساخته شده است گناهان وی را ببخشاید. بر او و بر پسرش رحمت آورد، او را در جایگاه صلح و حقیقت بپذیرد و جایگزین کند و خدا در قرن‌ها پس از قرن‌ها با وی و با پسرش باشد». پس از سلطنت عمرو که از ۵۵۴ تا ۵۶۹ حکمرانی کرد برادرش قابوس یا آنکه برادر دیگرش منذر بن منذر جانشین قابوس دوباره به بت‌پرستی گرویدند. نعمان که جانشین او شد بت‌پرست بود و مردم را قربانی می‌کرد. ولی به دست یشوع یهب و صبریشوع دین مسیح را پذیرفت.

خسرو دوم و ترسایان

جلوس خسرو دوم - دورهٔ جاثلیقی صبریشوع

رفتار مردد و شاه‌پرستی مشکوک یشوع یهب در آن هنگام همهٔ عواقب بدی را که انتظار می‌رفت فراهم نکرد. اگر در زمان دیگری بود ترسایان گرفتار آزارهای سخت می‌شدند. اما موردی پیش نیامد. حق‌شناسی خسرو نسبت به موریس امپراتور وی را وادار می‌کرد که بیشتر مدارا کند و حتی دربارهٔ نصارای ایران مساعد باشد.

چنین به نظر می‌آید که موریس هم از یاوری که با او کرده بود جز این نفع حقیقی در نظر نداشت، زیرا که مالکیت هیچ یک از نواحی ایران را تقاضا نکرد. مبلغی که خسرو برای هزینهٔ لشکرکشی پرداخت چنان می‌نماید که همان اقساط پس افتادهٔ رومیان باشد که ایرانیان به موجب عهدنامه‌های سابق پس داده‌اند.

پس خسرو در کشور خود آزادی عقاید را اعلان کرد به این شرط که ترسایان در میان معتقدان به دین رسمی تبلیغات نکنند. به اصرار دو زن مسیحی که داشت یعنی شیرین که آرامی بود و ماری که رومی بود به کلیساها اعانه‌هایی داد. احترام خاص به سرگیوس از شهدای ترسایان گذاشت. در خاک ایران چند جا بنایی به یاد شهادت او ساختند و یک چلیپای زرین به کلیسای سرگیو پولیس Sergiopolis در سوریه (شهر رصافه) فرستاد. می‌گفتند که سرگیوس در راه خسرو پیشاپیش لشکر بوزنطیه جنگ کرده بود و این افسانه بر سر زبان مقدسان بود ولی وی تنها کشیشی نبود که یاری معجزه‌آسایی با ساسانیان کرده باشد. وی یکی از اولیای کلیسای سوریه بود که بیشتر عقیدهٔ مونوفیزیت‌ها را داشت. نستوریان وسیلهٔ افتخار خود می‌دانستند که به همان اندازهٔ دشمن خود شاه‌پرست باشند.

شهرت داده بودند که در بازگشت خسرو به کشور خود پیرمردی در برابرش

ظاهر شد، افسار اسبش را گرفت و او را دلیر کرد که بی‌باکانه جنگ بکند. خسرو آنچه را که دیده بود به همسر خود شیرین گفت. وی که هنوز به عقیدهٔ مونوفیزیت‌ها نگرویده بود گفت که این پیرمرد به جز اسقف پرهیزگار نستوریان لاشوم یعنی صبریشوع نیست. مار و عمرو این واقعه را جزو حوادث جنگ خسرو با بستام می‌دانند.

هنگامی که یشوع یهب درگذشت به درخواست شاه کشیشان برای انتخاب جاثلیق انجمن کردند. با این همه اگر تاریخی که الی نصیبینی داده درست باشد دوره فترت اندکی بیش از یک سال کشیده است. نمی‌دانیم سبب این تأخیر چه بوده است. چنان که مار و عمرو می‌گویند مردم و اسقفان پنج کس را پیشنهاد کرده بودند و صبر یشوع از ایشان نبود. خسرو سبب را پرسید. به او گفتند که اسقف لاشوم بسیار سالخورده است. وی این بهانه را نپذیرفت. بدین گونه ارادهٔ شاه تردید را از میان برد. خسرو انتخاب صبریشوع را پیشنهاد کرد و کشیشان به دستورش رفتار کردند. بدین‌گونه اسقف لاشوم در ۱۹ آوریل ۵۹۶ روز عید احیای مسیح (پاک) در سلوکیه بر تخت نشست.

خوشبختانه شرح حال صبریشوع که یکی از معاصرینش پطروس نام راهب نوشته در دست است. این کشیش که در آغازِ جوانیِ بطریق آینده بیماری وی را علاج کرده است ناچار معجزات و کراماتی دربارهٔ او آورده ولی اطلاعات تاریخی مهمی نیز ضبط کرده است.

صبریشوع از مردم قصبهٔ پیروزآباد در ناحیهٔ کوهستانی شهرزور بود که از توابع ایالت بیت گرمایی به شمار می‌رفت. نخست چوپان بود و کینهٔ‌او نسبت به کسانی که مسیحی نبودند جلب توجه کرده بود. شوری که در این کار داشت وی را وادار کرد به راهنمایی کشیش پیری به نام یوحنا زندگی راهبان را پیش بگیرد. بنابر عادت آن زمان مزامیر را از بر کرده بود و به زودی به مدرسهٔ نصیبین رفت تا معلومات خود را دربارهٔ کتاب مقدس تکمیل کند. عشق مفرطی به کار داشت و به هیچ وجه رعایت آسایش بدن خود را نمی‌کرد. تقریباً همیشه روزه‌دار بود و تنها روز یکشنبه چیزی می‌خورد.

صبریشوع همین که تحصیلاتش به پایان رسید به ناحیهٔ قردو رفت که در آنجا به ریاضت بپردازد. نُه سال بعد به زادگاه خود نزدیک شد و در کوهستان شعران دخمه‌ای برای خود ساخت و یکی از شاگردانش که ایوب نام داشت مأمور خدمت او شد. به زودی شهرت وی در اطراف پیچید. از نفوذ خود بهره‌مند شد و دین مسیح را در نواحی رادان و بلشفر و شهرزور که در آنجا هنوز معتقدان به مذاهب دیگر بسیار بودند انتشار داد. این مخالفان بیشتر از طوایف چادرنشین بودند که چندان فرمانبردار دولت نبودند و در آن ناحیه رفت و آمد داشتند.

تبلیغات فراوان و مؤثر او موبدان را نگران کرد و به مأموران دولت خبر دادند. پس از چند مورد به دستور موبدان آن ناحیه وی را به کرکهٔ بیت سلوخ فرستادند که چندی زندانی باشد. در این میان سبه اسقف لاشوم درگذشت و صبریشوع را به جای او برگزیدند. نویسندهٔ شرح حال او می‌گوید که وی این واقعه را برای مریدان خود پیش‌بینی کرده بود. به محض اینکه این پیش‌بینی را کرده بود مطران بیت گرمایی بختیشوع با چند اسقف به در خانه‌اش آمدند و با آنکه وی نمی‌خواست این مقام را به او دادند.

صبریشوع به مقام اسقفی هم که رسید همان ریاضت‌ها را دنبال کرد و حتی وقتی که جاثلیق شد همان کار را می‌کرد. مردم مجذوب پرهیزگاری‌های وی شده بودند و به لاشوم نزد او می‌رفتند. بزرگان ایران حتی شاهنشاه هرمزد خواستار دیدار وی شدند. موریس امپراتور بوزنطیه از او خواست که دربارهٔ وی دعا بکند و ره‌آوردهای گران‌بها با سفیران خود برای او فرستاد.

چنانکه مار گفته است به واسطهٔ شفاعت خسرو جاثلیق به فرستادگان موریس اجازه داد تصویری از او بکشند. همین مورخ می‌گوید که یکی از کشیشان سوریه را به سفارت به دربار شاه ایران فرستاده بودند و وی خواستار شد به دیدار بطریق کامیاب شود. یکی از کارگزاران دربار، دو اسقف، تئودور از مردم کشکر و مارابه، اسقف بیت دارایه و بختیشوع مدیر مدرسهٔ سلوکیه با او همراهی کردند. اسقفی که به سفارت آمده بود انتظار داشت جاثلیق را مانند همکاران وی در بوزنطیه با جامه‌های فاخر ببیند. مردی را دید که جامهٔ محقری پوشیده و با شگفتی و دلزدگی

بسیار از پیش او رفت.

در این میان صبریشوع بی‌آنکه خسته بشود در سراسر ایالات شرقی برای تبلیغ دین مسیح می‌گشت. از شرح زندگی او پیداست که شاید تافارس هم رفته باشد. در هر صورت به حیره رفته است و با اسقف آن شهر سیمئون که نعمان را به دین مسیح تبلیغ کرده هم سفر بوده است.

صبریشوع پس از آنکه به مقام بطریقی انتخاب شد از توجهی که دربار دربارهٔ وی داشت بهره‌مند شد و کلیساهایی را که در زمان هرمزد ویران کرده بودند از نو ساخت و آزادی زندانیان بسیار را فراهم کرد. حتی ملکه شیرین دیری برای او ساخت. بی‌شک باید همان صومعهٔ سن سرگیوس Sergius باشد که در نزدیکی سرزمین صبریشوع بوده و اندکی پس از آن مورد نزاع در میان نستوریان و مونوفیزیت‌ها قرار گرفته است.

سرانجام هنگامی که خسرو در ۶۰۳-۶۰۴ جنگ با رومیان را از سر گرفت صبریشوع همراه سپاهیان شاه بود. ولی چون بیش از هشتاد سال داشت پیری و ناتوانی او را واداشت در نصیبین بماند و در هنگامی که مشغول محاصرهٔ دارا بودند در ۶۰۴ درگذشت و تاریخ مرگ وی را در یک جا روز یکشنبه‌ای از ماه اوت نوشته‌اند. به گفتهٔ برخی او را در دیری در بیت گرمایی و به گفتهٔ سلیمان بصری او را در شهر حیره به خاک سپردند. گفتهٔ دوم درست به نظر نمی‌آید، مگر آنکه بعدها جای جنازه را تغییر داده باشند.

این جاثلیق پیر وضعی را که تا اندازه‌ای پیچیده بود برای جانشین خود گذاشت. یکی از آشفتگی‌های دورهٔ ریاست او نفاق‌های داخلی بود که شاید تا او زنده بود به احترام او آشکار نمی‌شد، اما پس از مرگ او بر وخامت افزود. ارتودوکس‌های نستوری در این هنگام از سه طرف، از جانب مصالیان و حنانیان و مونوفیزیت‌ها در خطر بودند. تظاهراتی دربارهٔ احکام شرعی و مشاجراتی که با هم داشته‌اند بسیار دامنه دارد. همین قدر در این جا باید به مراحل این کشمکش‌ها و حوادث عمده‌ای که روی داده است اشاره کرد. این حوادث پایهٔ اصلی تاریخ کلیسای ایران از ۵۷۰ تا ۶۳۰ بوده است.

دربارهٔ مصالیان اطلاع بسیار کم داریم. معنی نام ایشان نمازگزار (از مادهٔ صلوة عربی) است و از قرن چهارم تا قرن دوازدهم فتنهٔ بسیار کرده‌اند. بابایی کبیر کشیش بزرگ ایزلا با ایشان نخست در افتاده است و در کتاب‌های خود به رد عقاید ایشان پرداخته است. مصالیان غسل تعمید را پست و ناروا می‌دانستند. معتقد بودند که برای جلب توجه روح‌القدس دعا کافی است و دراین دنیا می‌توان به حد کمال رسید و دیگر مراسم مذهبی در دفن و کفن لازم نیست. کلمهٔ مصاری را یونانیان به «اوخوننوی» eukhonenoi و «اوخیتای» eukhitai ترجمه کرده‌اند و بیشترشان از روحانیان بوده‌اند. اگر در مقررات قانونی که برای خود وضع کرده‌اند دقت کنیم راهبانی بوده‌اند ولگرد و مستقل که رؤسای مسؤول نداشته‌اند و مانند درویش‌های امروز کشورهای اسلامی در همه جا پراکنده می‌شدند، خوراک خود را از گدایی یا در موقع لزوم از دزدی به دست می‌آوردند و در زیر پردهٔ سختگیری‌های آشکار در رفتار خود بسیار بی‌قید بوده‌اند و به بهانهٔ حرفهٔ ظاهری خود وارد خانه‌های نصارا می‌شدند و در آنجاها هرگونه زیاده‌روی می‌کردند. نسبت جادوگری هم به ایشان می‌دادند و برای این کار مزد کلان می‌گرفتند و در حقیقت در ارتودوکس بودنشان شک بود. چنان می‌نماید که این مردم بی سرو سامان در هدیابینه و مخصوصاً در کوهستان شجر که در میان دجله و فرات در جنوب نصیبین واقع است بسیار فراوان بوده‌اند.

صبریشوع جاثلیق این خوشوقتی را داشت که عده‌ای از ایشان را به رعایت اصول بهتری وادار کرد. سندی که این کشیشان درماه آذر سال هشتم سلطنت خسرو (مارس ۵۹۸) امضاء کرده‌اند در دست است. این کشیشان وعده داده‌اند «به پدران مصری و همهٔ پدران دیگری که زندگی ما را رو به کمال برده‌اند احترام بکنند». متعهد شده‌اند در جایی مقیم باشند و از رفت و آمد از این شهر به آن شهر و از این ده به آن ده خودداری بکنند. سرانجام دیری در برقیطی ساخته‌اند و آنجا را مرکز تعلیمات خود و خواندن سرودهای خود قرار داده‌اند. صبریشوع رئیسی بر ایشان گماشت تا همهٔ معتقدانی که درکوهستان و بیابان شجر بودند از او پیروی کنند.

حنانیان از ایشان هم خطرناک‌تر بودند. از نظر شرعی وابسته به ارتودوکس‌های

خالکیدونیه بودند و مسیح را موجودی مشخص وشخصی دارای دو طبیعت می‌دانستند. شاید بیشتر در نتیجهٔ مشاجره‌ای که در بوزنطیه بر سر سه فصل انجیل درگرفته بود بیشتر به تفسیر سن‌کریزوستوم Chrysostome معتقد بودند تا به تفسیر تئودور دوموسپوئست «مترجم». بنا بر این بابایی کبیر که دشمن ایشان بود ایشان را مشرک و معتقد به وحدت وجود و مخصوصاً معتقد به قضا و قدر می‌دانست.

رئیس کل مکتب ایشان حنانه از مردم هدیابینه و رئیس کل دارالعلم نصیبین بود. مخصوصاً در نصیبین عدهٔ بسیاری را با خود همداستان کرد، از آن جمله با وجود مقررات انجمن یشوع یهب در ارزون که مخالف آن بود سیمئون اسقف هم هواخواهی از او کرد. اگر پیشوایان روحانی کوه ایزلا، ابراهیم، دادیشوع و اصحابشان که معروف‌تر از همه جرجیس شهید و بابایی کبیر بودند مقاومت سخت نکرده بودند بی‌شک حنانیان برتری عقاید خود را در کلیسای ایران ثابت می‌کردند.

در این میان صبریشوع در انجمن عمومی در ماه ایار سال ششم سلطنت خسرو (مه ۵۹۶) یعنی بی‌درنگ پس از انتخاب خود با ایشان مخالفت کرد. پدران کلیسا در این انجمن صریحاً نام حنانه را نبردند خواه برای آنکه در آن زمان دیگر زنده نبود، خواه برای آنکه وضع او در نصیبین به اندازه‌ای استوار بود که مجبور بودند رعایتش را بکنند و نفاقی روی ندهد. این احتمال دوم ضعیف‌تر است زیرا که پدران جبرئیل پسر روفین را که جانشین سیمئون شده بود خلع کردند و به جای او جرجیوس را به کشکر فرستادند و وی ناچار شد برای تحویل گرفتن مقام خود نیرویی به کار برد.

این جرجیوس با شدتی سزاوار ستایش و در ضمن به افراط کار را پیش برد. نجبای شهر که تقریباً همه هواخواهان حنانه بودند در برابر رفتار اسقف جدید خود پرخاش کردند. شاید در همین مورد باشد که انقلاب داخلی در آن مدرسه روی داده و در نتیجه سیصد تن از طلاب ناچار شده‌اند هجرت بکنند و یشوع یهب دوم هم از ایشان بوده است. پادشاه دستور داد جرجیوس را زندانی کردند و سپس به او فرمان داد به دیر شاهدوست برود.

از شگفتی‌هایی که نمایندهٔ اوضاع این دوره است این است که صبریشوع در این

کار با حنانیان یاری کرد. معلوم نیست به چه سبب از جرجیوس بیزار بود. شاید برای این که در انتخاب به مقام بطریقی رقیب او بوده است. جاثلیق از ترس اینکه مبادا اصول عقاید آن عالم نصیبین را برتر بشمارد به هزاران وسیله مانع پیشرفت کار رقیب خود شد. احتمال می‌رود از نامه‌ای که به کشیشان بیت قیطی نوشته و دیر آنها را تابع مرکز بطریق نشین کرده و مطرانان را منع کرده است به ناحیهٔ شجر بروند یعنی مطران نصیبین را از هر قضاوت دربارهٔ کسانی که تازه مسیحی شده‌اند منع کرده است مقصود وی همین بوده باشد. حتی پس از آنکه مردم نصیبین به خسرو شکایت کرده‌اند گفت‌وگوی عزل رقیب خود را هم می‌کرده است.

اسقفان دیگر با او همداستان شدند و آن طرفدار بسیار پرشور ارتودوکس‌ها که بابایی وی را «شهید زنده» نامیده است پس از اندک توقفی در صومعه‌ای که شاه وی را به آنجا تبعید کرده بود توانست به آسودگی بیرون بیاید و به زادگاه خود برود و در آنجا دیری بسازد.

نستوریان این قهرمان بدبخت و بی‌استعداد را از دلاوران می‌دانند. حتی به گفتهٔ ایشان خدا هم انتقام از شهادت وی گرفته است. همین که جرجیوس دست از این کار کشیده است دیگر اثری از معجزاتی که پیش از آن به صبریشوع نسبت داده‌اند نیست. اما مردم نصیبین در برابر خسرو قیام کردند و معلوم نیست سبب آن چه بوده است. یک عده لشکریان شاهی را به فرماندهی نکورگان برای سرکوبی ایشان فرستادند. نخست پایداری کردند اما به دستور صبریشوع و پس از آنکه صریحاً به ایشان وعده کردند که بدرفتاری نکنند تسلیم محاصره کنندگان شدند. نکورگان با آنکه سوگند خورده بودند شهر را تاراج کرد و سران شهر را کشت. در تاریخی که در این زمینه نوشته شده و نویسندهٔ آن معلوم نیست در پایان این واقعه نوشته‌اند: «نفرین جرجیوس بدین‌گونه به پایان رسید و مارصبریشوع گواه این پیش آمد بود».

پیشرفت‌های یعقوبیان در ایران

جبرئیل از مردم شجر - جرجیوس جاثلیق

- دورهٔ فترت - یزدین سیمگر

هنگامی که حنانیان در میان نستوریان تفرقه می‌افگندند یعقوبیان در ایالات شرقی پیشرفت‌هایی به دست می‌آوردند. با وجود کشتاری که به دستور برصئومه کرده بودند مونوفیزیت‌ها کاملاً در ایران ریشه‌کن نشده بودند. شهر تکریت در کنار رود دجله از مراکزشان بود. پیش از این اشاره رفت که مواعظ سیمئون بیت ارشامی تا اندازه‌ای پیشرفت واقعی کرده بود ولی این موقتی بود. به کوشش‌هایی هم که به دستور ژاک بارادە، احودمهٔ اسقف در همین زمینه کرده بود نیز پیش از این اشاره‌ای رفت. اعدام این کشیش در تاریخ ۲ ماه اوت ۵۷۵ با جزئیاتی که پیش از این بیان کردم روی داد و آزارهایی که پس از آن کردند مانع شد که یعقوبیان پیش از مرگ خسرو انوشیروان جانشینی برای او برگزینند. در ۵۷۹ قمیشوع نامی را که «از دانشمندان کلیسای تازه‌ای بود که نزدیک کاخ شاهی برای ارتودوکس‌ها ساخته بودند» انتخاب کردند و این تعبیری است که ابن‌العبری دربارهٔ او کرده است.

وی به هرجاکه ضرورت بود اسقفی فرستاد، زیرا چنانکه ابن‌العبری می‌گوید «در این هنگام ارتودوکس‌ها کم بودند». متاسفانه نام مراکزی که در نظر گرفته بودند معلوم نیست. بیشتر امکان دارد که بیشتر از این کشیش‌ها که ناچار شمارهٔ ایشان کم بوده است اسقف‌های معمولی بوده باشند که قرارگاهی ثابت نداشته‌اند. به جز مرکز کل در تکریت در این دوره آنچه یقین می‌توان کرد این است که مرکزی دیگر بوده و اسقف آن در دیر معروف مار متای مقیم بوده است. اصل این دیر را به دورهٔ پیشوایی متای نامی نسبت می‌دهند که بهنام شهید و خواهرش را در زمان ژولین لاپوستا Julien l'Aposta غسل تعمید داده است. در این دوره اسقف این مرکز

بزرگ را که تابع قمیشوع بوده است طوبانه نامی دانسته‌اند.

مبلغان مونوفیزیت از تکریت و مار متای به هر سو می‌رفتند. از همان وقت پیروان بسیار در میان تازیان داشته‌اند اما نتوانستند نعمان را به عقیدهٔ خود جلب کنند. در شمال پیشرفت کارشان بیشتر بود. هدیابینه و بیت عربایه مرکز مهمی برای تبلیغ در برابر نستوریان شد، مخصوصاً پس از آنکه مروته راهب در رأس این تبلیغات قرارگرفت. مروته از مردم شوزق قصبه‌ای در بیت نوهدره بود و در دیرهای این ناحیه ریاضت‌های لازم را کشید. سپس برای تکمیل معلومات خود به سوریه رفت و در دیرهای مختلف در اطراف شهر کالینیک Callinique و ادسا ماند. سرانجام در حدود ۶۱۲ به ایران بازگشت، نخست به تکریت و سپس به دربار شاهی رفت و در آنجا جلب اطمینان کامل سموییل مطران یعقوبیان و جبرئیل درستبد را کرد. با نستوریان مخالفت سخت کرد و چندین کتاب در رد عقاید ایشان نوشت. چنانکه پس از این اشاره خواهد رفت در ۶۲۸-۶۲۹ رئیس مونوفیزیت‌های ایران خواهد شد. جانشین وی که دنحه نام داشته شرح زندگی او را نوشته است.

سرزمین ارمنستان کاملاً پیرو عقاید مونوفیزیت‌ها بود و یعقوبیان متعصبی ساکن کوهستان ایزلا بودند وپیوسته می‌کوشیدند این افکار را در نواحی مجاور انتشار دهند.

ناچار می‌بایست نستوریان چارهٔ این وضع را بکنند. خوش‌بختانه به نفع ایشان همسایگی مدرسهٔ نصیبین وسیله فراهم کرد که جداً در مقام دفاع برخیزند. در شرح حال مروته نوشته‌اند: «در هر یک از قصبات آنجا می‌توان گفت کوششی کرده و مدرسه‌ای برپا کرده بودند.» سرودهایی نیز ساخته بودند که پیروانشان آنها را تکرار می‌کردند. اما مونوفیزیت‌ها به رقابت برخاستند «و بنای تأسیس آموزشگاه‌های زیبا نخست در ناحیهٔ بیت نوهدره گذاشتند» و دیرهای متعدد هم ساختند.

با این همه نفوذ کلیسای نستوری به اندازه‌ای بود که اگر نفوذ بسیار یکی از سران دربار را که نامش بر همهٔ نام‌های تاریخ کلیسا در آن زمان برتری دارد به دست نیاورده بودند به دشواری می‌توانستند در جامعهٔ نستوریان رخنه کنند. وی همان جبرئیل از مردم شجر درستبد یا پزشک خصوصی خسرو دوم بود. پزشکان همیشه

در نزد شاهان شرق و مخصوصاً پادشاهان ساسانی نفوذ بسیار داشته‌اند. گویا نفوذ وی بیشتر به واسطهٔ فصد مفیدی بود که از شیرین معشوقهٔ شاه کرده بود و به واسطهٔ آن وی پسری به نام مردانشاه آورد، زیرا که وی پیش از آن نازا بود. در اسناد یونانی آمده است که خسرو این معالجهٔ اعجازآمیز را نتیجهٔ اقدام سرگیوس شهید می‌دانست و چنانکه پیش از این گفتم عقیدهٔ خاصی به او داشت. نولدکه دانشمند آلمانی می‌نویسد این دو نکته را می‌توان با هم جمع کرد. جبرئیل وانمود می‌کرد که وسیله‌ای در دست آن شهید سوریه است. این پزشک حاذق از نفوذ خود دربارهٔ یعقوبیان بهره‌مند شد. چنان می‌نماید که ازکودکی جزو همین فرقه بوده است. این نکته درست می‌نماید زیرا که شجر یکی از مراکز یعقوبیان بوده است. ولی وی از آغاز جوانی به طریقهٔ نستوری گرویده، شاید برای زناشویی با دختری از اشراف که تازه این دین را پذیرفته بود یا شاید برای پسند دربار ایران که در آنجا دیوفیزیسم را دین رسمی نصارای ایران می‌دانستند. اما معلوم نیست چرا ترک نستوریان را کرده و دوباره به رقیبان ایشان پیوسته است.

تا جایی که معلوم است مونوفیزیت‌ها تنها به ذکر این واقعه بسنده کرده‌اند و دلایل آن را نیاورده‌اند. پیداست که نستوریان بسیار متعصب بوده‌اند. در تاریخ سُریانی که مؤلف آن معلوم نیست برای تغییر عقیدهٔ درستبد دلیلی آورده‌اند که به نظر درست می‌آید و آن این است که جبرئیل ظاهراً زن مشروع خود را رها کرده و دو زن کافر گرفته بود و «با ایشان به همان روش کافران رفتار می‌کرد». چنان می‌نماید که صبریشوع جاثلیق اصول مذهبی را به یاد او آورده بود و چون جبرئیل اعتنایی به آن نکرده بود او را تکفیر کرده بود. شاید این پزشک هم از راه انتقام‌جویی دوباره به دین سابق خود برگشته بوده باشد.

با این همه لازم نیست از گفتهٔ نستوریان پیروی کرد و گفت جبرئیل زندگی شهوت‌آلودی داشته است. شاید مقام مهم وی در دربار مقتضی آن بوده است که «مانند ایرانیان» زندگی کند. می‌دانیم که چند بار پادشاهان ساسانی به کسانی که به ایشان نزدیک بوده‌اند همین پیشنهاد را کرده‌اند، از آن جمله پیروز این توقع را از برصئومه داشته است. اطلاعاتی که دربارهٔ وضع صبریشوع داریم با تصیمی که وی

گرفته است کاملاً موافقت دارد و ترجیح داده است که پیروی از احکام دین بکند تا آنکه از پشتیبانی جبرئیل برخوردار شود. وانگهی اگر این نکته را در نظر بگیریم که این درستبد تنها برای جهات سیاسی و سودجویی نستوری شده است گرویدن وی به مونوفیزیت‌ها کاملاً درست به نظر می‌آید.

در هر حال یعقوبیان از رقیبان خود توقع کمتر و مهارت بیشتر داشتند و درصدد برنیامدند تا از افزایش قدرتشان که تغییر عقیدهٔ جبرئیل فراهم کرده بود بهره‌مند شوند و تغییر عقیدهٔ شیرین معشوقهٔ شاه هم نتیجهٔ آن بود.

تغییر عقیدهٔ ملکه شیرین شگفت است. وی در پرات در سرزمین میشان در ناحیه‌ای که همهٔ مردم آن نستوری بودند به جهان آمده بود. مخصوصاً در انتخاب صبریشوع ثبات خود را نشان داده بود. شاید بتوان گفت که این عقیده سطحی بوده است. هنگامی که آن پزشک که تا این اندازه مدیون او بود به او تکلیف کرد که در مخالفت با کلیسای قانونی با او یاری کند نمی‌بایست چندان مردد بوده باشد و شاید نتیجهٔ این دسیسه را نمی‌دانسته است. زیرا که این گونه زنان دربار شاهنشاهان ایران چندان از احکام شرعی آگاه نبوده‌اند.

در هر حال درستبد به همین قناعت کرد که خسرو را وادار کند به صبریشوع دستور بدهد که حکم تکفیر او را باطل کند. آن بطریق پیر تن به این کار نداد و در همین زمان مرگ او فرا رسید.

دورهٔ فترت چندان طول نکشید. خسرو همین که پس از گرفتن شهردارا به کشور خود بازگشت اجازه داد یک انجمن عمومی برای انتخاب جاثلیق تشکیل بدهند. از لحن صورت مجلس این انجمن پیداست که شتاب پادشاه اسقفان را هم شگفت‌زده و هم دلخوش کرده است. در آنجا چنین نوشته شده است: «برای ما کارهای بسیار پسندیده کرد که هرگز مانند نداشته است. فرمان داد... که اسقفان همهٔ کلیساهایی که در دور دست بوده‌اند سوار بر ستوران شاهی، با احترام، به هزینهٔ شاه، به درگاه محترم شاه شاهان بیایند و دقت کرده است کسانی که نزدیکند شتابان به دربار برسند تا رئیس و فرمانفرمای کلیسای کاتولیک را برگزینند. در ماه آوریل ۶۰۵ به فرمان شاه جرجیوس که محترم و در علم بلندپایه و روشن‌بین وکارهای او

افتخارآمیز و خداپسند بود، دانشمند و مترجم کتاب‌های مقدس بود انتخاب شد».

پیداست که انتخاب این جرجیوس از مردم تل بسمی، شاگرد دانشمندی به نام یشوع و معلم مدرسهٔ سلوکیه را به کشیشان تحمیل کرده‌اند. به گفتهٔ همهٔ تاریخ‌نویسان مردم و اسقفان و شاه خود جرجیوس از مردم کشکر اسقف نصیبین را که پیش از این به ناکامی وی اشاره رفت برتر می‌شمرده‌اند. به گفتهٔ عمرو و مار صبریشوع امیدوار بوده است برحدبشبه راهب دیری را که در کوهستان شعران ساخته بود به جای او انتخاب کنند. پس از انتخاب جرجیوس مونوفیزیت‌ها و حنانیان از پشتکار و جد و جهد چنین رقیبی هراسان بوده‌اند که در مقام بطریقی بی‌شک به یاد توهین‌هایی که متوجه مطران شده است خواهد افتاد. چون نمی‌توانستند یکی ازکسانی را که با ایشان همعقیده بود انتخاب بکنند به همین قناعت کردند که ناسازگارترین دشمن خود را به وسیلهٔ مداخلهٔ شیرین ملکه کنار بزنند. این ملکه انتخاب دانشمند سلوکیه راکه مانند او از مردم میشان بود پیشنهاد کرد و پیش برد. به گفتهٔ مارشاه نخست متوجهٔ این نشد که جرجیوس پراتی جانشین جرجیوس کشکری شده است و هنگامی که آگاه شد بسیار خشمگین شد.

این جاثلیق جدید به وسیلهٔ انجمن خود تکفیرهایی را که پیش از آن در زمان صبریشوع کرده بودند به تصویب رساند. بار دیگر اعتبار قانونی تفسیر تئودور دوموپسوئست را تأیید کردند و متکی بر مقررات انجمنی بودند که در آوریل ۴۸۴ برصئومه و نانایی از مردم پرات در بیت لاپات تشکیل داده بودند. تعصب کشیشان در طریقهٔ ارتودوکس نیز سبب شد سه سرودی را اجباری بکنند که در آنها اصول مذهب نستوری را به صراحت بیان کرده بودند و کشیشانی راکه این کار را نپذیرند کافر بدانند و اسقفانی راکه در تکفیر تردید داشته باشند مرتجع بشمارند. سرانجام کیفرهای دیگری برای راهبان و راهبه‌های دوره‌گرد در نظر گرفتند و بدین گونه به مقصود خود دربارهٔ مصالیان و به وسیلهٔ ایشان دربارهٔ مونوفیزیت‌ها رسیدند.

امضاکنندگان عمدهٔ مقررات این انجمن مطرانان یوسف از مردم پرات، جندب از مردم اربل، بختیشوع از مردم بیت گرمایی و بیست و شش اسقف دیگر بوده‌اند که سه تن از ایشان معروفند یعنی تئودور از مردم کشکر، برحدبشبه از مردم حلوان که

نویسندهٔ ممتازی بود و جبرئیل از مردم نهرگل که در تالیف کتاب‌هایی در رد بر عقاید مقام مهمی به دست آورده است. برحدبشبه شاید همان اسقفی باشد که صبریشوع برای جانشینی خود در نظر گرفته بود.

جرجیوس پراتی همان رفتاری را که از مردی درباری انتظار می‌رود پیش گرفت. چهار سال ریاست او برای کلیسای ایران زیان‌انگیز بود. لئامت او ضرب‌المثل شده بود. تماس مورخ از مردم مرگه می‌گوید که تصویر مضحکی دست به دست می‌گشت که جاثلیق ماکیانی را امتحان می‌کرد ببیند فربه است یا نه. اسقفانی گرد او را گرفته بودند که رفتارشان ناهنجار بود.

وی دیرزمانی از نتیجهٔ غارتگری‌های خود برخوردار نشد و چون در ۶۰۹ مرد خزانهٔ سلطنتی دارایی او را ضبط کرد. تاریخ درست مرگ وی در میان اکتبر ۶۰۸ و اکتبر ۶۰۹ است.

خسرو اجازه نداد که جانشینی برای او برگزینند و مارابا که مرد پرهیزگار و فرزانه‌ای بود کلیسای سلوکیه را اداره می‌کرد. پیداست که گروه مونوفیزیت‌ها در چهار سال تا چه اندازه پیشرفت کرده‌اند. در ۶۰۵ تنها کاری که جبرئیل توانست بکند این بود که نگذارد رقیب او را انتخاب کنند. در سال ۶۰۹ کلیسای ارتودوکس را از رئیس محروم کرد و شاید آرزومند بود روزی یک جاثلیق یعقوبی اختیار بکند.

جنب و جوش گستاخانهٔ برخی از راهبان نستوری رقیبانشان را به کارهای پنهانی وادار کرده بود. یکی از مؤبدان کلیسای شهرزور را ویران کرده بود و ناثانیل اسقف بر او قیام کرد، ترسایان را برانگیخت و او را از آن ناحیه بیرون کردند. مؤبد به خسرو شکایت کرد و گفت: «تو برای رضای ترسایان جنگ می‌کنی» و مقصود او پسر جوان موریس بود «و ایشان مرا بیرون می‌کنند». خسرو دستور داد اسقف را زندانی کردند و رسیدگی دیگر نکردند. احتمال می‌رود که پس از خاتمهٔ انجمن ۶۰۵ بوده باشد و پس از شش سال ماندن در زندان او را به چلیپا کشیدند.

در همان هنگام جندب مطران هدیابینه معلوم نیست چگونه توانست نامه‌ای از شاه آماده کند که نواحی کوهستانی را که کشیشان یعقوبی در آنجا مقیم شده بودند از آن جمله صومعهٔ معروف مار متای را در اختیار او گذاشته بود. پیداست که

جندب در این زمینه چگونه رفتار کرده است. اما جبرییل مراقب بود و این کار را باطل کرد و خود نیز انتقام کشید. صومعهٔ مارپثیون را که احتمال می‌رود دیر حلوان باشد و دیر شیرین را در مجاورت آن ضبط کرد.

چون اسقفان دیوفیزیت دیدند که وضع بیش از پیش دشوار می‌شود مصمم شدند در سال ۶۱۲ اقدام آخر و مؤثرتری در دربار بکنند برای اینکه اجازه بگیرند که یک رئیس کل برای خود اختیار کنند. وضع دربار چنان نامساعد بود که جرأت نکردند تا زمینه را نسنجیده‌اند به آنجا بروند.

این مأموریت را به کشیشی دادند از دیری که ابراهیم کشکری درگذشته در ۵۸۶ در کوهستان ایزلا دایر کرده بود و اینک جانشین ابراهیم یعنی دادیشوع آن را اداره می‌کرد. این کشیش پسر یکی از بزرگان دربار بود و مهرم گشنسب نام داشت. وی نزد مسیحیان پرورش یافته و به دست سیمئون کشیش ازمردم حیره تعمید گرفته و نام جرجیوس اختیار کرده بود. خواهرش هزارویه اندکی پس از آن مسیحی شده و صبریشوع جاثلیق او را تعمید داده بود. نام مریم به او داده بودند. هر دو تصمیم گرفتند در دیر زندگی کنند و پیش از آن به زیارت کوه مقدس ایزلا رفتند. وارد نصیبین شدند و در ضمن آنکه مریم در آنجا در صومعه‌ای دیرنشین شد جرجیوس در مدرسهٔ معروف این شهر تحصیلات کرد. به راهنمایی دادیشوع به سختی هرچه بیشتر دل به طریقهٔ ارتودوکس سپرد و با حنانیان درافتاد.

سیمئون اسقف حیره به نصیبین آمد که از آنجا به قسطنطنیه برود و جرجیوس هم با او رفت. هنگامی که بازگشتند جرجیوس به نذر خود عمل کرد و در صومعهٔ بزرگ تارک دنیا شد.

در آنجا نامهٔ دسته جمعی ازکشیشان به او رسید که از او درخواست می‌کردند که با معرفت خویش به یاری ایشان برخیزد و روابطی را که به واسطهٔ نجیب‌زادگی در دربار داشت در اختیار ارتودوکس‌ها بگذارد. وی این مأموریت را پذیرفت و همراه دو کشیش آندروس و میخائیل و دو نایب کشیش عازم شد. چون به دربار پادشاهی رسید با کشیشانی که او را خواسته بودند رابطه به هم زد. سپس به وسیلهٔ یکی از درباریان به نام فرخان از شاه اجازه خواست نامهٔ اسقفان را نزد او ببرد. پادشاه به

تحریک جبرئیل و شیرین به نستوریان پاسخ داد که پیش از آنکه اجازهٔ انتخاب رئیس خود را بگیرند باید ثابت بکنند که ارتودوکس هستند.

دنبالهٔ این داستان روشن نیست. به گفتهٔ بابایی مورخ فرخان ظاهراً پیشنهاد گفت‌وگوی عمومی کرده است. در اسناد دیگر از آن جمله تاریخی که نویسندهٔ آن معلوم نیست جبرئیل نستوریان را تحریک به اختلاف کرده است. نستوریان هم به این برخوردی که پیشنهاد شده بود رضایت داده‌اند و «چون جاثلیقی در میان نبوده است» مطران‌های هدیابینه و بیت گرمایی و جندب و صبحالماران و جرجیوس کشیش و اسقفان نهرگل و تل پهری را پهلوان این میدان کرده‌اند. جرجیوس و حنانیشوع را اسقفان مأمور کردند که دستور جلسه را تهیه کنند و این واقعه در ۶۱۲ روی داد.

خوش‌بختانه این سند باقی مانده است. مقدمه‌ای دارد که حتی باعث شگفتی کسانی است که به تملق‌گویی‌های مشرق زمین عادت کرده‌اند: «هنگامی که ما خود را از آدم تا بازپسین آدمی‌زادگان می‌سنجیم خود را نیک‌بخت می‌بینیم که در دورهٔ فرخندهٔ شاهنشاهی شما زندگی می‌کنیم».

سپس شکایت‌کنندگان شور این پادشاه «خوب و مهربان را می‌ستایند که نه تنها به زندگی جسمانی مردم رسیدگی می‌کند بلکه مراقب زندگی روحانی رعایای خود است و در پی آن است بداند که کدام عقیده درست‌تر است». پس از آن شرح مفصل و مشروحی از عقاید نستوریان است. پایان آن چند سخن هست که با زبردستی بسیار می‌رساند که می‌توان گفت این عقیده اعتقاد ملی نصارای ایران است در صورتی که عقاید تئوپاشیت‌ها théopaschites و طرفداران سوروس را از روم آورده‌اند. نویسندگان این نامه امیدوارند که خسرو رومیان را شکست بدهد و کفر رومیان را ریشه کن کند.

سپس تقاضاهای بسیار خاضعانه و بسیار ذلیلانهٔ اسقفان است: «از سالیان دراز دیگر رئیس کل نداریم و کلیسا خسارت بسیار دیده است... رعایت ناشایستگی ما را نکنید بلکه رعایت رحم عادی خود را بکنید، یک رئیس کل به ما عطا کنید و تا جاودان ما سپاسگزار اعلیحضرت پیروزمند شما خواهیم بود». داستان به همین جا

ختم نشد. پادشاه سه پرسش پیشنهاد کرده بود که پاسخ آنها سبب سرگردانی نستوریان می‌شد.

۱. عقیده‌ای که حواریون طرح کرده‌اند کدام است؟

۲. مریم کیست، مادر خداست یا مادر آدمی‌زاده‌ای؟

۳. آیا پیش از نستوریوس دانشمند دیگری بوده است که دو طبیعت و دو جسم برای مسیح قایل شده باشد؟

می‌توان گفت که دو پرسش اول را مخصوصاً مونوفیزیت‌ها و سؤال آخر را حنانیان تلقین کرده بودند. کشیشان در شش فصل پاسخ این پرسش‌ها را دادند و پی‌درپی عقاید مونوفیزیت‌ها و تئوپاشیت‌ها و تئوتوکیست‌ها théotokistes و کسانی را دادند که نستوریان را متهم می‌کردند یا بدن چهارمی در تثلیث وارد کرده‌اند، یا دو پسر برای مریم قایل شده‌اند و یا آنکه از اساس عقاید اولیای دین دور شده‌اند. این فصل ششم ضمیمه‌ای از نقل قول‌ها دارد که بیشتر آنها جعلی است و آنها را به اولیای دین ارتودوکس نسبت داده‌اند، که عبارت باشند از سن کریزوستوم Chrysostome، سنت آطاناز Athanase و آمفیلوک Amphiloque از مردم ایکونیوم Iconium و سنت آمبرواز Ambroise و حتی سن سیریل Cyrille. این نقل قول‌ها تقلیدی از گفته‌های حکمای الهی یونان است.

خسرو دوم در دم هیچ تصمیمی نگرفت و تغییری در وضع پیش نیامد. هنگامی که فصل تابستان رسید شاه به سوی سرزمین مادها رفت و پیشوایان دو فرقه همراه او بودند.

نخست چندی گذشت و در دربار کسی گفت‌وگو از کارهای دینی نکرد. اما واقعه‌ای روی داد که راه مشاجره را باز کرد. در کنار صومعهٔ سن سرگیوس درنگ کرده بودند و چنانکه پیش از این گفته شد این صومعه از دیرهایی بود که شیرین به یاد شهید سُریانی ساخته بود. نخست نستوریان متولی آن بودند، اما جبرئیل آن را از دست ایشان گرفته و به مونوفیزیت‌ها داده بود که به تنهایی از آن بهره‌مند می‌شدند. جرجیوس و حنانیشوع به حق هر دو مدعی آن بودند. جوش و خروش ایشان منتهی به بدزبانی شد و شاید هم زد و خوردی روی داده باشد.

به توصیهٔ مروته صومعهٔ شیرین را از دیوفیزیت‌ها گرفتند. تا آن زمان درستبد معتقد بود که ترسایان از هر فرقه‌ای که باشند به مراسم دینی خود در آنجا بپردازند. سموئیل مطران که در ۶۱۴ پس از پنج سال دورهٔ فترت جانشین قمیشوع شده بود و اسقفان دیگر مونوفیزیت این وضع پیچیده را پذیرفته بودند. تصمیم مروته به این کار سامان داد.

در این گیر و دار مرد حیله‌گر شجری موقع مناسبی یافت که قطعاً بر دشمنان خود پیروز شود. تهمت زد که صبحالماران می‌خواسته است او را بکشد و جرجیوس کافری است که سابقاً مجوسی بوده است. پیداست که این هر دو اتهام به زودی اثر خود را کرد و پادشاه یکی از سران دربار را که دارمخان نام داشت مأمور رسیدگی به سخنان جبرئیل کرد. نمی‌دانیم سرنوشت صبحالماران چه شده است. اما جرجیوس را شاه خود به یاد آورد که پیش از آنکه عیسوی بشود او را می‌شناخته است. جرجیوس منکر این نکته نشد و خود را مفتخر می‌دانست که مسیحی شده است و به موبدی که از او بازپرسی می‌کرد ایرادهایی وارد آورد. هنگامی که شاهنشاه خسرو برای گذراندن زمستان به شهرهای شاهی برگشت جرجیوس را در دژی در نزدیکی آنجا زندانی کردند که به آن اکرای کوکه می‌گفتند. پس از هشت ماه زندانی او را محکوم کردند که به چلیپا بکشند و سپاهیان در شهر سلوکیه در بازار کاه‌فروشان با تیر او را از پای درآوردند و این واقعه در ۱۴ کانون دوم سال ۹۰۶ یعنی سال بیست و پنجم سلطنت خسرو یا ۱۴ ژانویه ۶۱۵ بود.

دو تن از اصحابش گاوسیشوع و تیموتهٔ شاگرد کشیش پیکرش را برداشتند و در کلیسایی که به نام سن سرگیوس در مبرکته محلی نزدیک سلوکیه ساخته بودند به خاک سپردند. اسقفان که از این کشتار هراسان شده بودند و به زودی چند تن دیگر را هم شهید کردند دیگر از پادشاهی که تا این اندازه ناسازگار بوده است اجازهٔ انتخاب جاثلیق خود را نخواستند. برخی از تاریخ‌نویسان گفته‌اند این شهادت سن سرگیوس را که در نزدیکی سواحل رود دجله روی داده است نباید با شهادتی که بدان بیش از این اشاره رفته است و در حلوان در کوهستان سرزمین ماد روی داده است اشتباه کرد.

اینک که نمی‌توانستند ریاست کلیساهای نستوری را به دست یک تن بسپارند هر مطرانی مسئولیت قلمرو خود را به عهده گرفت و ریاست کلیسای سلوکیه را به مارابا سپردند «که مردی پر از فرزانگی و پرهیزگاری بود». در ایالات شمالی لااقل در ایزلا رئیس صومعهٔ بزرگ ابراهیم مقام مهمی را احرازکرد. بابایی از مردم بیت عیناتا در سرزمین بیت زبدیه که نصارای ایران برای حق‌شناسی لقب بزرگ به او داده‌اند خدمات شایانی به نستوریان کرده است. وی عنوان رسمی دیگری به جز عنوان بازرس دیرها نداشت که مطرانان شمال یعنی جندب از مردم هدیابینه، سیریاک از مردم نصیبین، و جبرئیل از مردم کرکه جانشین صبحالماران به او داده بودند. بابایی در سراسر کشور گشت، مردم را دل می‌داد و به کسانی که سست شده بودند نیرو می‌بخشید.

پیش از همه چیز پاسبان بیدار طریقهٔ ارتودوکس بود. تا دورترین دیرها به سراغ کافران می‌رفت و با همهٔ نیروی خود با تبلیغات حیله گرانهٔ ایشان در اطراف مارمتای و بیت نوهدره و اربل در می‌افتاد.

برای کشمکش با حنانیان و مصالیان و مونوفیزیت‌ها چند بار از کارگزاران عیسوی دربار ساسانی که با ایشان روابط نزدیک داشت یاری خواست. چنان می‌نماید که همکیشان وی در احترام به او متفق بوده‌اند. با این همه در تاریخ سُریانی که مؤلف آن معلوم نیست اشاره‌ای از مشاجراتی هست که در میان بابایی بزرگ و بابایی دیگری معروف به بایایی کوچک روی داده است. اما مطلبی که در آنجا هست به اندازه‌ای مختصر است که نمی‌توان از آن نتیجه گرفت. در هر حال نوشته‌های این روحانی سرزمین ایزلا چون انتشار یافته باعث پیشرفت شریعت رسمی شده است.

جبرئیل اندک مدتی پس از شهادت جرجیوس درگذشت و وضع نستوریان اندکی بهتر شد. از این به بعد مرد بسیار پرشوری برای دین نستوری وارد کار شده که یزدین رئیس سیمگران (زرگران) دربار بوده و چند سال نفوذ فوق‌العاده در دربار خسرو داشته است. این مرد از بازماندگان پثیون شهید معروف بوده است. اصل وی از کرکه بیت سلوخ بوده و خاندانش در آنجا املاک وسیع داشته‌اند. پادشاه عایدات

عمومی مالیات جنسی را به او مقاطعه داده بود و تاریخ‌نویسان می‌گویند که در پی لشکریان ایران در حرکت بود تا به تاراج‌ها سر و سامانی بدهد و خراج‌های جنگ را معلوم کند. در تاریخی که مؤلف آن معلوم نیست گفته شده است که یزدین هر روز بامداد هزار سکهٔ زر به خزانهٔ شاهی می‌داد.

در هر موقع وسیلهٔ دیگری پیدا می‌کرد که هدایای دیگری بدهد. هنگام تسلیم شهر اسکندریه در ۶۱۴ از روی کلیدهای زرین که مصریان به او داده بودند دستور داد کلیدهایی از زر ساختند و آنها را به خسرو داد. البته به دارایی خویش نیز خوب رسیدگی می‌کرد و به عادت آن زمان مال دیگران را هم بر آن می‌افزود. پس از آتش‌سوزی اورشلیم که می‌گویند یهود ایرانیان را به این کار واداشته بودند یزدین دارایی ایشان را ضبط کرد و پیداست که این کار را برای انتقام نصارا کرده است.

اما شاهنشاه ایران از رشوه‌خواری او باک نداشت. جنگ با رومیان هزینهٔ بسیار داشت و به یاری هیچ کس به اندازهٔ وی نیازمند نبود. سود فراوانی که یزدین به همکیشان خود رسانیده است نتیجهٔ توانایی او بوده است. با این همه نتوانست از شاه اجازه بگیرد که جاثلیقی انتخاب بکنند. مقام ریاست روحانی سلوکیه از سال مرگ جرجیوس در ۶۰۹ تا مرگ خسرو در ۶۲۸ خالی ماند.

لشکرکشی ایرانیان به بوزنطیه
انتقام هراکلیوس - آزار ترسایان
در زمان خسرو دوم و مرگ وی

در سال آخر مدت ریاست صبریشوع یعنی در سال ۶۰۴ خسرو دوم به بهانهٔ انتقام از مرگ موریس امپراتور که فوکاس او را کشته بود به رومیان اعلان جنگ داد. به عنوان آنکه دربارهٔ تئودوز پسر جوان موریس همان خدمتی را که پدرش به او کرده بود بکند به دست جاثلیق به روش امپراتوران بوزنطیه تاج بر سر او گذاشت و به همین قناعت نکرد و بنای لشکرکشی را گذاشت. این مقدمهٔ کشمکش بسیار سختی بود که بیش از بیست سال دو دولت را گرفتار کرد.

نخستین مرحلهٔ آن تصرف شهر دارا بود و از دست رفتن این شهر و این دژ بزرگ راه بین‌النهرین و سوریه و فلسطین را برای ایرانیان بازکرد. در ۶۰۹ شهر ادسا را که تا آن هنگام به دست بیگانگان نیفتاده بود به یورش گرفتند.

مرگ فوکاس و جلوس هراکلیوس جنگ را قطع نکرد. در ۶۱۱ لشکریان ایران سزاره Césarée درکاپادوکیه و در ۶۱۳ دمشق راگرفتند و سرانجام در تابستان ۶۱۴ سپاهیان ایران به فرماندهی شهر براز از شکاف دیوار وارد اورشلیم شدند و آن شهر را تاراج کردند. زکریای بطریق و اعیان شهر را اسیر کردند. اما آنچه بیشتر ترسایان را رنجانید آتش‌سوزی کلیسای بزرگ آناستازی Anastasie و مخصوصاً بردن چلیپای مسیح بود.

در تاریخی که مؤلف آن معلوم نیست چنین آمده است که این یادگار مقدس را فداکاری و روشن‌بینی یزدین صراف رئیس سیمگران دربار از نابود شدن نجات داد. اما به زودی آن را از دست ترسایان ربودند و جزو غنایمی شد که خسرو در خزانه جا داد و این خزانه را برای آن ساخت که غنایم گران‌بهایی را که در این لشکرکشی به

دست آورده بود در آن جای بدهد. شهر اسکندریه هم به وسیلهٔ حیله‌گری یکی از نصارای قطر به دست لشکریان خسرو افتاد و چنانکه در زمان کمبوجیه پیش آمده بود سپاهیان ایران در کنار رود نیل فرود آمدند.

در لشکرکشی‌های بعد لشکریان شاهنشاه تا ساحل هلسپون (داردانل) رفتند. فشار بسیار ایشان توأم با هجوم آوارها چیزی نمانده بود امپراتوری روم شرقی را از پا در آورد. جد و جهد و زبردستی هراکلیوس خطر را دفع کرد و دلیرانه ارمنستان ایران را میدان جنگ قرار داد.

لشکریان خسرو که از این حملهٔ ناگهانی شگفت‌زده شده بودند آناتولی را تخلیه کردند. در بهار سال آینده دوباره هراکلیوس بنای تاخت و تاز را گذاشت و باز پیش برد. سرانجام در ۶۲۷ و ۶۲۸ لشگریان بوزنطیه ضربت قطعی را زدند. شهادت سنت آناستاز در این لشکرکشی روی داده است. وی سابقاً از سپاهیان ایران بوده و در لشکرکشی به سوریه دین مسیح را پذیرفته است. در ۲۲ دسامبر ۶۲۷ وی را کشته‌اند.

سپس لشکریان بوزنطیه وارد درهٔ دجله شدند، سرزمین هدیابینه و بیت گرمایی و پس از آن دستگرد را که اقامتگاه و تفریح‌گاه پادشاه ایران بود گرفتند.

تا هنگامی که لشکریان ایران بر رومیان پیروز می‌شدند خسرو در برابر ترسایان حالت بیطرفی‌یی داشت که تا اندازه‌ای بدخواهی درآن بود. اما هنگامی که سپاهیان هراکلیوس به یاری طلاهایی که از کلیساهای بوزنطیه به ایشان داده بودند وارد قلمرو ساسانیان شدند رفتار وی دگرگون شد و دشمنی آشکاری جای آن را گرفت.

هم مونوفیزیت‌ها و هم نستوریان را آزار دادند. در همین زمان است که یشوع صبران را پس از پانزده سال زندانی بودن در سرحدات بیت گرمایی و سرزمین بلشفر یعنی نزدیک کاخ تابستانی خسرو شهید کرده‌اند. وی از کسانی بود که تازه عیسوی شده بود و پیش از غسل تعمید مهنوش نام داشت. همین که پدر و مادر مهنوش دانستند که وی ترسا شده است از او به قاضی شکایت کردند، به امید اینکه دارایی وی را تصرف کنند. قاضی واداشت وی را در حزه نزدیک اربل زندانی کردند، به انتظار آنکه محکمهٔ بالاتر از او رأی خود را بدهد. اما چون یزدین به حزه

آمده بود با کارگزاران گفت‌وگو کرد و هرچند خود می‌توانست این کار را بکند وادار کرد که او را رها کنند. یشوع صبران پس از آن در دیرها به عبادت پرداخت. بار دیگر در حدود سال ۶۰۵ وی را گرفتار موبد حزه کردند و سپس به زندان بردند و پانزده سال در آنجا ماند و در این مدت بسیاری از ترسایان به دیدنش می‌رفتند و وی برایشان موعظه می‌کرد. در ۶۱۹-۶۲۰ سال سی‌ام سلطنت خسرو او را از زندان بیرون آوردند که با چند تن از مردم بیت گرمایی به دربار ببرند و در آنجا به چلیپا بکشند. این بار یزدین نتوانسته بود یا نخواسته بود کاری برای او بکند.

در این مورد مروته ناچار شد از تکریت بیرون برود و به غارهای ربن شاپور نزدیک عقوله پناه ببرد و تنها پس از مرگ خسرو و جلوس پسرش بیرون آمد. نستوریان و مونوفیزیت‌ها متفقند که مرگ خسرو دوم به سود نصارا بوده است. یزدین را هم گرفتند و به دستور شاه او را شکنجه دادند. معلوم نیست که سبب آن همدستی با رومیان بوده است یا آنکه خسرو تنها امیدوار بوده است که بر دارایی او دست بیابد. این هر دو سبب را ممکن است پذیرفت.

پس از مرگش دارایی وی را ضبط کردند و زنش را شکنجه دادند تا ذخایری را که گمان می‌کردند پنهان کرده است نشان بدهد. این بیدادگری به زیان پادشاه پیر تمام شد. شمطه و نی‌هرمزد که نام وی را کرطه هم نوشته‌اند و پسران این مرد سیمگر بودند چون دیدند که داراییشان از دست رفته و جانشان در خطر است سر به شورش برداشتند و خلع خسرو و جلوس پسرش شیرویه (قواد دوم) را اعلان کردند. خسرو که همهٔ اشراف به واسطهٔ بدرفتاری‌ها و بیرحمی‌های او از او بیزار بودند و ترکش کرده بودند ناگهان از جایگاه خود بیرون رفت و جز گریختن پناه دیگری نداشت. اما دیر شده بود. فرستادگان کسانی که هم قسم شده بودند به زودی به او رسیدند، وی را گرفتند و در سرای مردی که مارسپند نام داشت زندانی کردند و تنها خوراکی که به او می‌دادند اندکی نان بود که نگذارند بمیرد.

پسران یزدین به همین انتقام قناعت نکردند. اجازهٔ کشتن شاه مخلوع را به زور از شیرویه گرفتند. وارد سرایی شدند که خسرو در آن زندانی بود. شمطه شمشیر خود را کشید که به او بزند. خسرو اشک‌ریزان به او گفت: «چه گناهی در برابر تو کرده‌ام که

می‌خواهی مرا بکشی؟» شمطه که متاثر شده و به رحم آمده بود خود را کنار کشید، اما نی‌هرمزد که تنها پیروی از خشم خود می‌کرد به نوبت خویش پیش آمد و تبری را بلند کرد و قاتل پدر را کشت. سرانجام پادشاهی که لشکریانش روزی قلمرو پهناور شاهنشاهان هخامنشی را دوباره تصرف کرده بودند چنین بود.

پسران یزدین می‌خواستند نتایج بیشتری از کار خود بگیرند. با اشراف کشور همدست شدند و پسران خسرو و از آن جمله مردانشاه پسر شیرین ملکهٔ مونوفیزیت را هم کشتند. شاید بلندپروازی‌های دیگر هم داشته بوده باشند و چنانکه در حضور شیرویه به ایشان نسبت داده‌اند درصدد تأسیس سلسلهٔ شاهی تازه‌ای بوده‌اند. بودن لشکریان بوزنطیه در ایران شاید ایشان را به این کار تحریض می‌کرده است. شکی نیست که هراکلیوس بسیار دلخوش می‌شد که پادشاهی عیسوی بر تخت ساسانیان بنشیند که البته دست‌نشانده و سرسپردهٔ رومیان می‌شد.

شیرویه نگذاشت زمینه‌ای که فراهم شده بود به نتیجه برسد. شمطه را گرفتار کرد. وی توانست بگریزد و به حیره پناه ببرد. دیگر آن روزگار گذشته بود که این شهر تازیان که نیمه استقلالی داشت بتواند پناهگاه استواری برای دشمنان شاهنشاه ایران باشد، زیرا که دولت حیره رو به انقراض بود. شیرویه بر رقیب خود دست یافت، دست راست او را برید و او را با برادرش نی‌هرمزد زندانی کرد.

جلوس یشوع یهب دوم (۶۲۸)

تشکیل کلیسای یعقوبیان در ایران

انقراض سلسلهٔ ساسانیانی

پیروزمندی‌های هراکلیوس و سرانجام فجیع خسرو دوم برای ترسایان ایران نتایج بسیار خوب داشت. شیرویه آزادی کامل به ایشان داد چه به ابتکار شخص خود و چه از ترس رومیان و حتی نسبت به ایشان مهربانی کرد. نستوریان جاثلیقی انتخاب کردند. بابایی بزرگ در این انجمن حضور داشت. اسمی از مارابا نیست و پیداست که در این زمان زنده نبوده است. به گفتهٔ تماس از مردم مرگه اسقفان از بابایی درخواست کردند که مقام جاثلیق را بپذیرد. کسی که مدح از او کرده گفته است که بابایی این مقام دشوار را نپذیرفت و گفت ترجیح می‌دهد زندگی خود را در یکی از حجره‌های صومعه‌اش به پایان برساند. پس کشیشان یک تن را از میان خود برگزیدند و آن یشوع یهب از مردم گدله اسقف بلد بود که در ۶۲۸ انتخاب شد.

این کشیش در جوانی به واسطهٔ شوری که نسبت به طریقهٔ ارتودوکس داشت معروف شده بود. از مدرسهٔ نصیبین بیرون رفته بود تا با هواخواهان حنانه سازگار نشود و کتابی در رد عقاید این مرد معروف نوشته بود. این رفتار دلیرانه سبب شده بود که ریاست کلیسای بلد را به او داده بودند هرچند که به گفتهٔ کتابی که مؤلف آن معلوم نیست زن داشته است و در این زمان کلیسای نستوری تنها مردان بی‌زن را به این گونه کارها می‌گماشت.

نخستین کار او این بود که همان احترامی را که کشیشان ارتودوکس به بابایی می‌کردند او هم کرد. در رأس دسته‌ای از اسقفان اصرار ورزید که او را به دیر ایزلا ببرد و آن عابد پیر زندگی خود را در آنجا در میان ریاضت‌ها به پایان رساند. قسمتی که تماس از مردم مرگه در کتاب خود آورده است نشان می‌دهد که مقام مهمی که

بابایی در کلیسای نستوری در میان دشواری‌ها داشته است تا چه اندازه جالب بوده است. «هنگامی که پدران به یک دیگر سلام دادند و به راه افتادند که بروند همان دم فرشتهٔ مقدسی در نظر مارابابایی به شکل یک گردونه‌ران ظاهر شد که شمشیری آتشین بر دست داشت و بر اسب سفیدی سوار بود. چون در حیاط دیر ایستاد به او گفت: در صورتی که تو مقام بطریق را رد کردی و دیگری را برگزیدند مرا رخصت بده بروم او را بیاورم. مارابابایی به او گفت: تو که هستی؟ به او گفت: من آن فرشته‌ای هستم که خدای متعال فرمان داده است در برابر تخت بطریق‌های مشرق مأمور باشم و در تمام مدتی که تو جانشین جاثلیق بودی از روز اول تا امروز از تو دور نشده‌ام. اکنون ناگزیرم بروم در خدمت آن کس که این مقام را پذیرفته است باشم.

خداوندگار ما به او گفت: اگر می‌دانستم که تو با منی هرچه باداباد این کار را به عهده می‌گرفتم. پس برو آسوده باش و مرا دعا کن. فرشته از پیش چشم خداوندگار ما دور شد».

قهراً از این سند چنین برمی‌آید که اثری از دریغی که بابایی داشته و منتهای افتخاری را که می‌خواسته‌اند نصیب او بکنند نپذیرفته است در آن هست. احتمال می‌رود که این پیشنهاد را هم برای حفظ ظاهر به او کرده باشند. راهب ایزلا مردی بسیار جدی و در ضمن بسیار سختگیر بوده است. در موارد کشمکش این صفات بسیار گران‌بهاست، اما هنگامی که با دشمنان بیگانه صلح کردند ممکن است این محاسن تبدیل به معایب بشود. کسی که رفتار جسورانه و مستبدانهٔ او با سخت‌ترین حمله‌ها برابری می‌کند می‌تواند در میان برادرانش ناسازگاری‌ها و دوگانگی‌هایی که بسیار برای سعادت دیگران زیان‌آور باشد فراهم کند. وانگهی بابایی تا اندازه‌ای چندان توفیقی در ادارهٔ صومعهٔ خود نشان نداده بود و پس از این بدان اشاره خواهد شد. به همین جهت پیداست که چرا اسقفان نخواسته‌اند بر اختیارات او بیفزایند.

یعقوبیان نیز از سوی دیگر کار خود را سر و سامان دادند. پیش از این اشاره رفت که هنگام غلبهٔ رومیان مروته ناچار شده بود به کویر میان دجله و فرات برود. دستوری از بطریق مونوفیزیت انطاکیه اطاناز شتربان با اسقفان دیگر ایران او را به مغرب دعوت کرد تا دربارهٔ چاره‌جویی‌هایی که باید بکنند مشورت کنند و عقاید

خود را در قلمرو کلیسای نستوری انتشار دهند.

ابن‌العبری این واقعه را پس از صلح در میان ایران و روم می‌داند و می‌گوید در میان سفیران یوحنا کشیش بیت علیا بوده است که از شیرویه اجازهٔ لازم را خواست. این جزییات کاملاً با شرح حال مروته که دنحه جانشین وی نوشته است تطبیق می‌کند.

به دعوت بطریق انطاکیه پنج اسقف مونوفیزیت به روم رفتند. بدین‌گونه: کریستوف مطران جانشین سموئیل که در دیر مارمتای معتکلف بود؛ جرجیوس از مردم شجر، دانیال از مردم بیت نوهدره، جرجیوس از مردم بیت رمان و یزدپناه از مردم شهرزور. سه کشیش را که شایستهٔ آن می‌دانستند اسقف بشوند با خود بردند یعنی مروته، ایتلهه و احه. نزد اطاناز رفتند و از او برای نواحی شرقی اسقف خواستند. اطاناز «به واسطهٔ دستور انجمن نیکیه» به این کار تن در نداد و این مطلب را تنها ابن‌العبری آورده است. بطریق انطاکیه می‌خواست از این راه استقلال کلیسای ایران را رعایت کند. این استقلال را تابع مقررات انجمن‌هایی می‌دانستند که در آن زمان آنها را معتبر می‌شمردند. وانگهی این نکته هم اهمیت داشت که نباید هواخواهان سوروس را از برتری‌های فراوانی که نستوریان از استقلال خود برده بودند محروم کرد. در این هنگام هیچ کس نمی‌توانست تصور کند که شاهنشاهی ساسانی به زودی از پا درخواهد آمد و اگر یعقوبیان ایران به رئیس کلی که ساکن خاک ایران بود پیوسته بودند، رقیبان ایشان می‌توانستند به آسانی به پادشاهان ساسانی بگویند که جاسوس بوزنطیه‌اند. مخصوصاً در این دوره که فرماندهان لشکر خسرو دوم عده‌ای بسیار از مونوفیزیت‌های ادسا و سوریه و فلسطین و مصر را به ایران و مخصوصاً به سکستان و خراسان رانده بودند این تهمت بسیار موثر می‌شد.

اسقفان نیز تصمیم گرفتند که مرکز مطران را تغییر بدهند. مطران‌ها از زمان احودمه به بعد همه در مارمتای مقیم بودند. این افتخار بهرهٔ شهر تکریت شد و آن را «متبرک» لقب دادند. بی‌شک می‌خواستند به وفاداری راسخ مردم آن شهر نسبت به عقاید مونوفیزیت‌ها پاداشی بدهند. وانگهی نزدیکی به شهر سلوکیه هم این امید را می‌داد که روزی آسان خواهد شد قرارگاه مطران بزرگ را به شهر شاهی ببرند،

البته در موقعی که نستوریان را یکباره از آنجا برانند. با این همه عنوان مطران را برای مارمتای نگاه داشتند ولی قلمرو او تنها شامل نواحی نینوا بود.

نخستین مطران بزرگ یعقوبیان مروته بود. انتخاب وی به واسطهٔ کوشش خستگی‌ناپذیر وی بود که باعث رونق مقام او شده بود. ابن العبری می‌گوید در زیر دست او دوازده اسقف برای این نواحی بودند: ۱. بیت عربایه، ۲. شجر، ۳. معلقه، ۴. ارزون، ۵. گومل در درهٔ مرتفع مرگه، ۶. بیت رمان یا بیت رزیق، ۷. کرمه، ۸. جزیرهٔ قردو، ۹. بیت نوهدره، ۱۰ پیروز شاپور، ۱۱. شهرزور، ۱۲. تازیان معروف به تغلبی. پس از آن مروته سه اسقف‌نشین دیگر در سکستان و هرات و آذربایجان تأسیس کرده است.

به گفتهٔ ابن العبری تجدید سازمان کلیسای مونوفیزیت را در ایران در سال ۹۴۰ (۶۲۸-۶۲۹ میلادی) باید دانست. الی مورخ که به گفتهٔ یشوع‌دنح مطران نصیبین استناد کرده آن را در سال سوم هجری دانسته و گفته است: «در این سال یعقوبیان شاهنشاهی ایران در صومعهٔ مارمتای در ناحیهٔ نینوا گرد آمدند و با رضایت اطاناز مطران مروته را به سمت نخستین مطران تکریت برگزیدند و ده اسقف را زیر دست او قرار دادند. پس از تشکیل مرکز بغداد وگزرته (قردو) شمارهٔ آنها به دوازده رسید». نمی‌توان دربارهٔ اعتبار این گفته عقیده‌ای اظهار کرد مخصوصاً از حیث عدهٔ اسقف‌نشین‌هایی که در این دوره تشکیل داده‌اند. اما تاریخ این واقعه نادرست به نظر می‌آید. هرچند که الی در ضبط تاریخ بیشتر دقت کرده است گفتهٔ ابن‌العبری را باید ترجیح داد و شرح زندگی مروته هم با آن مطابق است.

عنوان «مافریانو» Mafriano که بعدها به رؤسای مونوفیزیت‌های ایران داده‌اند در این دوره دیده نشده است. یشوع دنح که الی نصیبینی نقل قول از او کرده ذکر از آن نکرده و در شرح حال مروته هم نیست. با این همه احتمال می‌رود که این مطران بزرگ تکریت این عنوان را داشته بوده باشد، اگر هم در صورت مجلس‌های رسمی نمی‌نوشته‌اند بر سر زبان مردم بوده است. در حقیقت دنحه شرحی تا یک اندازه مبسوط دربارهٔ این دارد که چگونه تکریت در نتیجهٔ کارهای مروته سرزمین حاصلخیزی شد و میوه‌های فراوان بار آورد. احتمال می‌رود که اصل کلمهٔ

«مافریانو» همین کنایه باشد.

سلطنت شیرویه چندان نکشید. هنگامی که بنا بر معمول به سرزمین ماد می‌رفت تا تابستان را در آنجا باشد بیمار شد و درکاخ خود در دستگرد در سپتامبر ۶۲۸ درگذشت. برخی مدت سلطنت او را هشت ماه نوشته‌اند. پسرش اردشیر راکه کودکی خردسال بود به جای او نشاندند. از شنیدن این خبر یکی از فرماندهان سپاه ایران که خود را به هراکلیوس بسته بود، شاید همان کسی که هواخواهی از نستوریان در برابر جبرئیل شجری کرده بود در هر صورت همان فاتح اورشلیم که فرخان نام داشت و بیشتر به نام شهر براز معروف بود به شهر سلوکیه تاخت و به یاری لشکریان رومی و ایرانی شهر راگرفت و اردشیر راکشت.

نخستین کارش این بود که شمطه پسر یزدین راکه شیرویه زندانی کرده بود بیرون آورد و بر درکلیسای بیت نرقس به چلیپاکشید و انتقام شخصی از اوگرفت. نولدکه دانشمند آلمانی گمان می‌کند که این کار را در آذربایجان کرده باشد. در شرح حال مارابا نام کلیسایی هست به عنوان بیت نرقس نزدیک سلوکیه. چنان می‌نماید که شمطه را چون درحیره گرفتارکرده بودند در سلوکیه زندانی کرده باشند. ضرورت ندارد تصورکنیم که شمطه را در نزدیکی املاک وی در آذربایجان کشته باشند.

سپس برای سپاسگزاری از یاری‌های هراکلیوس چلیپای مسیح را پس داد و هدایای گران‌بها با آن توام کرد. شاید زکریای بطریق را پیش از آن آزارکرده باشند.

فرخان در ۲۷ آوریل ۶۳۰ به تخت سلطنت نشست. اما چندان از خیانتی که کرده بود برخوردار نشد. پس از چهل روز پادشاهی یکی از پاسبانانش وی راکشت و پیکرش را مردم پاره پاره کردند.

بوران خواهر و به گفتهٔ دیگر زن بیوهٔ شیرویه را به جای او نشاندند. وی خردمندانه پادشاهی کرد و بسیار کوشید تا صلح قطعی را با رومیان برقرار کرد. سفیرانی باشکوه بسیار به دربار هراکلیوس فرستاد و در رأس ایشان یشوع یهب جاثلیق بود. وی مطران‌ها سیریاک از مردم نصیبین و جبرئیل از مردم کرکه و بولس از مردم هدیابینه و چند اسقف آن نواحی را با خود برد، از آن جمله بودند یشوع یهب از مردم هدیابینه جاثلیق آینده و سهدونه که بعدها اسقف ماحوزی در اربوان شد.

امپراتور هراکلیوس در آن موقع در حلب بود. این نکته را با برخی نکات دیگر تماس از مردم مرگه آورده که دو قرن پس از این وقایع می‌زیسته و در گفتهٔ او باید شک داشت.

تماس از مردم مرگه می‌گوید که فرستادگان ملکه را مانند فرشتگان آسمان پذیرفتند و در مأموریت خود کاملاً کامیاب شدند. رفتن این سفارت برای کلیسای نستوری نتایج مهم داشت. برای اینکه به امپراتور برسند می‌بایست از سراسر سوریه که مردم آن مونوفیزیت بودند بگذرند. چون به دربار رسیدند چنانکه مورخان نوشته‌اند پرسش مفصلی از عقاید ایشان کرده‌اند. هراکلیوس که ارتودوکس بسیار مؤمنی بود از جاثلیق نستوری انتظار اظهار عقایدی مطابق اصول مردم بوزنطیه داشت و سپس او را در مراسم مذهبی خود پذیرفت. یشوع یهب می‌بایست در بازگشت به ایران توضیحاتی در این زمینه بدهد. یکی از اسقفان برصئومه از مردم شوش حملهٔ سختی به جاثلیق کرد و به او گفت: «اگر تو سه نور کلیسا را باطل نکرده بودی، که دیودور و تئودور و نستوریوس باشند، اگر تو این سخنان را بر زبان نیاورده بودی: مریم مادر خدا، هرگز یونانیان به تو اجازه نمی‌دادند که مراسم دینی را در کلیسای ایشان برپا کنی!» کسانی که مدارا نداشتند حتی نام وی را از دفتر پیشوایانستردند. یشوع یهب هرچه توانست از خود دفاع کرد و تردیدی نیست که وی نستوری معتدلی بوده است. ملکه که از پیشرفت‌های سیاسی وی خرسند بود مانع از این شد که مشاجره را دنبال کنند. جاثلیق را از این کار تنبیه نکردند.

هنگامی که این بطریق امتیازاتی را که مناسب با اوضاع روزگار بود به کشیشان دربار شاهی می‌داد یشوع یهب از مردم هدیابینه و سهدونه نام موردی یافتند که چندی در آپامه Apamée در درهٔ رود اورونت Oronte بمانند. با یوحنا نامی اسقف نستوریانی که در ناحیهٔ دمشق پراکنده شده بودند و همراه او در این کشور سیر کردند مربوط شدند. روزی به یکی از دیرهای ملکیان رسیدند و دلایلی بر رد عقاید راهبان آوردند که پیش رفت. راهبان پیرمردی را به یاری خود خواندند که نام او را ننوشته‌اند و در آن سرزمین از دانشمندان ارتودوکس بود. پیرمرد خواستار

دیدار سه مبلغ نستوری و مباحثه با ایشان شد. یوحنای دمشقی و یشوع یهب نینوایی اظهار بی‌اطلاعی کردند و گفتند مؤمنان واقعی باید از برخورد با کافران خودداری کنند. دلایلی هم برای این داشتند که به رقیبان خود اعتماد نکنند. سهدونه تنها پذیرفت که روبه‌رو شود. تماس از مردم مرگه نوشته است: «اطمینان کامل به فضایل و هوش خود داشت». بیشتر بدان می‌ماند که کنجکاو بود درست ببیند این اصولی که مخالف دین نستوریان و مونوفیزیت‌هاست و جاثلیق نصارای ایران به اکراه و اجبار علنا آن را اعلان می‌کند چیست؟ سهدونه که مغلوب دلایل آن پیرمرد شد تسلیم عقاید ملکیان گشت.

چون به کشور خود بازگشت با شور تمام آن را انتشار داد و از آن در برابر حملات نستوریان متعصب دفاع کرد. هنگامی که یشوع یهب همسفر اوجاثلیق شد سهدونه که او را ازکلیسا طرد کرده و از سمت اسقفی خلع کرده بودند ناچار به ادساگریخت و در آنجا به خود نام یونانی مارتیریوس Martyrius داد که ترجمهٔ همان نام آرامی او بود. شرح جزییات این داستان مربوط به بحث ما نیست و جزو تاریخ مسیحیت در ایران در دورهٔ اسلامی است.

بوران ملکه اندک مدتی پس از بازگشت این سفارت تاریخی درگذشت که خاتمهٔ روابط صلح‌جویانهٔ او با امپراتوری بزرگ بود. منتهای آشفتگی پس از دورهٔ پادشاهی او روی داد. مدعیان فراوان در نواحی مختلف کشور خواستار سلطنت ایران شدند. سرانجام در ۶۳۲ مردم شهر استخر یزدگرد سوم را به سلطنت برداشتند.

اما از دورهٔ سلطنت ساسانیان تنها چند ماهی مانده بود. در سال ۶۳۳ خالد بر عراق استیلا یافت و ضربت قطعی به سلطنت ایران زد. در ۶۳۳ با تسلط بر بحرین (قطر) در سرزمین میشان و حیره و انبار همهٔ نواحی واقع در مغرب رود فرات به دست مسلمانان افتاد. در ۶۳۷ جنگ قادسیه و تصرف سلوکیهٔ تیسفون. یزدگرد سوم به سرزمین مادگریخت. در ۶۳۸ تسلط بر خوزستان و شوش. در ۶۴۰ تازیان بر نجد ایران استیلا یافتند. در ۶۴۲ جنگ نهاوند. یزدگرد به سرحد ترکستان پناه برد. در ۶۴۸ تصرف استخر. در ۶۵۱-۶۵۲ یزدگرد را کشتند. پارسیان (زردشتیان) مبدأ تاریخ خود یعنی تاریخ یزدگردی را ۱۶ ژوئن ۶۳۲ روز جلوس یزدگرد سوم

می‌دانند.

در این گیر و دار ظاهر تاریخ حکم می‌کند که در همه جا ترسایان بی‌طرف مانده‌اند و بی‌طرفی ایشان به نفع استیلاجویان تازی بوده است. تاریخ‌نویسان مونوفیزیت و نستوری متفقند که مخصوصاً یشوع یهب بطریق از هیچ چیز برای جلب توجه خداوندان جدید فروگذار نکرد. ابن‌العبری می‌گوید که یکی از امیران عرب در نجران، سعید نام، برای نجات همکیشان خود در میانه افتاد. این نکته دلیلی ندارد. اما در باب عهدنامه‌ای که همین مورخ گمان می‌کند از مواد آن آگاه بوده است این احتمال هست که مدت‌ها پس از این روزگار به دست آمده باشد و کار یک نویسندهٔ عیسوی است که مایل بوده است برای مسلمانان ثابت بکند که مسلمانان صدر اسلام رفتار مودت‌آمیزی نسبت به نستوریان داشته‌اند. در تاریخی که مؤلف آن معلوم نیست تنها چنین آمده است که چون «یشوع یهب جاثلیق دید که تازیان در ماحوزی نهب و غارت کرده‌اند و دروازه‌های آن را به عقوله برده‌اند به کرکهٔ بیت سلوخ گریخت که گرفتار قحط نشود». پس عهدنامه‌ای که مدعی هستند با تازیان بسته‌اند تنها عریضهٔ تضرع‌آمیزی بوده که به مقتضای آن زمان نوشته است.

مروتهٔ مونوفیزیت همین کار را کرده است. ابن‌العبری می‌گوید او برای احتراز از این که قلعهٔ تکریت را فرزندان اسماعیل محاصره بکنند و از آن فجایع در امان باشد خود دروازه‌ها را باز کرده است.

شگفت نیست که ترسایان هیچ کوششی برای یاری ایرانیان در برابر دشمنانشان نکرده باشند. جماعات آرامی از دوازده قرن عادت کرده بودند در برابر هر کس که زورمندتر است سرفرود آورند. هخامنشیان، سلوکیان، پارت‌ها و ساسانیان پی‌درپی از ایشان بهره‌کشی کرده و بی‌دریغ بر ایشان ستم رانده بودند. تازیان هم همین روش را دنبال کردند. برای زرخریدان چه تفاوت دارد که خریدارشان کیست؟

اما در پایان بحث این نکته را باید افزود که ترسایان ایران ساکن خوزستان و نواحی غربی تا سواحل دجله و فرات از نژاد آرامیانی بوده‌اند که ظاهراً در دورهٔ استیلای کلدانیان و آسوریان و عیلامیان در این نواحی فرود آمده‌اند. با تازیان سامی از یک نژاد بوده‌اند و زبان آرامی نزدیک به زبان تازی است. از روزی که دین مسیح را

پذیرفته‌اند ساسانیان جاهلانه به همین بهانه ایشان را آزرده‌اند و بارها کشتارهای هولناک روا داشته‌اند وناچار دشمنی نژادی و دینی در میان ایشان و ایرانیان زردشتی مزدیسنی روز به روز پایدارتر شده است. تازیان شمال شرقی عربستان که بیشتر از طوایف طی بودند و کلمهٔ تازی از نام ایشان بیرون آمده است هنگامی که لشکریان اسلام به ایران تاختند مسیحی بودند و شهر حیره شهری مسیحی و خاندان پادشاهی آل منذریا مناذره نیز عیسوی بودند و قهرا تازیان که راه ایران را پیش گرفتند نخست به تازیان عیسوی و سپس به آرامیان مسیحی برخوردند که کینهٔ دیرینه در دل از ایرانیان و خاندان ساسانی داشته‌اند و ساده‌تر از این چیزی نیست که ترسایان سامی که اشتراک زبانی با تازیان داشته‌اند به ایشان برای از پا در افگندن استقلال ایران یاری بکنند. چنانکه دربارهٔ استیلای تازیان بر برخی از آبادی‌های بزرگ و کوچک سر راهشان نوشته‌اند که مردم آن نواحی که همین آرامیان عیسوی بوده‌اند با روی باز ایشان را پذیرفته‌اند، گاهی به پیشباز ایشان رفته‌اند و گاهی کارگزاران تسلیم ایشان شده‌اند.

سرانجام نستوریان ایران

اختلاف عقیدهٔ نستوریان که بیشتر ترسایان ایران از این فرقه بوده‌اند با فرقه‌های دیگر نصارا مخصوصاً سه فرقهٔ بزرگ ارتودوکس و کاتولیک و پرتستان به اندازه‌ای است که کتابی جداگانه می‌خواهد و چون بیشتر جنبهٔ تخصصی خواهد داشت برای خوانندگان ایرانی سودمند نخواهد بود. اگر در پایان سخن بخواهم برخی از خواص و وجوه امتیاز کلیسای ایران را با کلیساهای دیگری که در آغاز قرون وسطی درکشورهای دیگر بوده‌اند به میان بیاورم مهم‌ترین نکته این است که کلیسای ایران هرگز از پشتیبانی هیچ دولتی برخوردار نشده و حتی برعکس درهر موقع که تصور کرده‌اند دولت بوزنطیه از آن پشتیبانی می‌کند زیان برده‌اند.

شاهنشاهان ساسانی از روزی که به پادشاهی رسیده‌اند تا روز آخر چه به مقتضای سیاست آن روز و چه به تمایل شخصی که نیاکانشان سالیان دراز پی درپی موبد و متولی آتشکدهٔ اناهیته در استخر بوده‌اند دلبستگی و تعصب سختی نسبت به دین زرتشتی خانوادگی خود داشته‌اند و هیچ وسیله‌ای را برای انتشار دین مزدیسنی فروگذار نکرده‌اند. هنگامی که کنستانتین امپراتور روم رسماً از بت‌پرستی برگشت شاپور دوم ترسایان ایران را دستیاران رومیان و دشمنان دیرین ایران دانست. همین سبب کشتار فجیعی شد که جوانان عیسوی را در سرزمین آسور و کلده نابود کرد. هنگامی که در نتیجهٔ اصرار سفیران روم و امضای متارکهٔ موقتی در میان دو دولت یزدگرد اول اجازه داد که ترسایان رؤسای خود را برگزینند وضع نصارا اندکی بهبود یافت. در پایان قرن پنجم میلادی که طریقهٔ نستوری در میان ترسایان ایران رواج کامل یافت سدی در میان ایشان و عیسویان سوریه کشیده شد و دربار ساسانی اندکی از نگرانی بیرون آمد.

با این همه گاه‌گاهی حوادث شومی روی می‌داد. بیشتر هنگامی بود که یک تن از زرتشتیان عیسوی شده بود و موبدان زرتشتی وسایل آزار او را فراهم می‌ساختند و

اغلب در نواحی دور دست به تحریک موبدان یا کارگزاران دولت کلیساها را ویران کردند. چند بار هم که پادشاه ساسانی با انتخاب اسقفان و جاثلیق ترسایان موافق نبود این کار به تأخیر افتاد و گاهی هم درباریان منافعی در این کار داشتند و ناچار تشکیل انجمن‌های مذهبی برای تصمیم گرفتن در مسائل اساسی به همین موانع برمی‌خورد. در زمان خسرو دوم دسیسه‌های درباری منافعی در این کار داشتند و ناچار تشکیل انجمن‌های مذهبی برای تصمیم گرفتن در مسائل اساسی به همین موانع برمی‌خورد. در زمان خسرو دوم دسیسه‌های درباری نتایج بسیار وخیم به بار آورد.

ایستادگی و جانفشانی ترسایان ایران در برابر این مصیبت‌ها و دشواری‌ها شأن ایشان را بیشتر از همهٔ فرق نصارا می‌کند که نه تنها موانعی در پیش نداشتند بلکه وسایل فراوان برای پیشرفت کارشان بود. در هر حال از آغاز قرن هفتم میلادی کلیسای ایران چه از حیث وسعت قلمرو و چه از حیث کثرت عده کاملاً همدوش جوامع دیگر نصارا در هرکشور دیگر بود. از جهت دیگر نستوریان ایران می‌توانند بدین فخر کنند که حکمای الهی و مذکران و واعظان و متشرعان بزرگ مانند اوریـژن و سن ژان کریزوستوم و سنت اطاناز و مصلحان بزرگ مانند مارابا و ابراهیم «پدر کشیشان» و مردان کار مانند برصئومهٔ نصیبینی یا بابایی بزرگ در دامان خود پرورده‌اند.

استیلای تازیان بر ایران گذشته از کشتارها و تاراج‌هایی که چنین حوادثی پیش می‌آورد نفاق بسیار در میان ترسایان ایران انداخت، مخصوصاً ترسایانی که در شبه جزیرهٔ عربستان و ایالات جنوبی ایران بودند. اما همین که خلفای بنی‌العباس صلح و آرامش را تا حدی در این نواحی برقرار کردند کلیسای نستوری اهمیت و نفوذی پیدا کرد که در دورهٔ ساسانیان نداشت. جاثلیق نستوریان که ناچار شده بود از دیرباز از شهر سلوکیه (مداین) که ویران شده بود بیرون برود قرارگاه خود را در بغداد پایتخت جدید خلفا قرار داد. تنها تاریخ‌نویسان در قرن نهم میلادی بعضی آزارهای موقتی را که در زمان هارون الرشید و متوکل به ترسایان رسیده است ضبط کرده‌اند.

در دستگاه خلافت بنی‌العباس نصارا به عالی‌ترین پایه‌های درباری رسیده بودند. برخی از ایشان پزشک خصوصی خلیفه، برخی از دبیران معروف عصر خود بوده‌اند و چند تن به وزارت رسیده‌اند.

در دورهٔ ساسانیان دانشمندان نصرانی در انتشار علوم یونانی مخصوصاً حکمت و پزشکی و اخترشناسی و ریاضیات و حتی ترجمهٔ آنها سهم بسیار جالبی دارند. در این دوره هم ترسایان در دربار خلفا در میان تازیانی که آن روز هنوز مردمی نادان بودند حکمت و اخترشناسی و طبیعیات و پزشکی یونانی را منتشر کردند و کتاب‌های ارسطو و اقلیدس و بطلمیوس و بقراط و جالینوس و دیسقوردیوس را ترجمه کردند. جبرئیل و جرجیس و بختیشوع و حنین پسر اسحق که معروف‌ترین ایشان بودند و اقران بسیار داشته‌اند از همین نستوریان بوده‌اند. در حقیقت می‌توان گفت ایشان پیشروان حکمای پیرو ارسطو بوده‌اند که آثارشان در قرن سیزدهم میلادی در اروپا دورهٔ تجدد فلسفی را فراهم کرده است.

استیلای مغول بر بغداد و برچیده شدن بساط خلافت در ۱۲۵۸ میلادی زیانی به کلیسای نستوریان نزد. حتی ایلخانان مغول صلاح خود را در این دیدند که برای ریشه‌کن کردن قدرت خلفا از نصارا نیرو بگیرند. یهبلههٔ سوم جاثلیق نستوریان که نوشته‌اند از نژاد چینی بود و شاید مغولان او را از چین با خود آورده و بدین کار گماشته بودند به نام ارغون ایلخان مغول نامه‌ای برای پاپ نیکلای چهارم فرستاد و خواستار اتحاد دولت مغول با دول فرنگ شد تا اسلام را به یکباره از میان بردارند و این نامه در سال ۱۲۸۸ میلادی نوشته شده است. در این موقع قلمرو کلیسای نستوری به منتهای وسعت خود رسیده بود.

از آن جمله در جنوب هند و در چین که از قرن هشتم میلادی برعدهٔ نستوریان افزوده شده است و در ترکستان که طوایف چادرنشین متعدد از زمان‌های قدیم این آیین را پذیرفته وبسیاری از سران و امیران ترک عیسوی بودند با ایالاتی که در اختیار جاثلیق نستوریان بودند تقریباً به ده ناحیهٔ مستقل تقسیم می‌شدند که هر یک از آنها مطرانی از خود داشت. چنان می‌نماید که نستوریان جنوب هند و سواحل مالابار در همان زمانی که در دورهٔ ساسانیان ترسایان ایران به خطر می‌افتاده‌اند از راه دریا به آنجا پناه برده‌اند زیراکه در جزایر خلیج فارس و از آن جمله خارک کلیسای نستوری که در دورهٔ ساسانی ساخته شده هنوز بیش وکم باقی است و در کلیساهای نستوری هند کتیبه‌های پهلوی که یادگار دورهٔ ساسانی است به جا مانده است.

هنگامی که ایلخانان مغول اسلام آوردند به زودی این دورهٔ شکوه به پایان رسید. تیمور گورکان ترسایان ایران را بسیار آزردو در سر راه لشکریانش کشتارهای هولناک از ایشان کرد و از آن زمان دیگر ترسایان آسیای مقدم روی خوش ندیدند. ترکان عثمانی نیز بیدادگری‌ها کردند و در جنگ‌هایی که با ایرانیان می‌کردند مسیحیان مغرب ایران و مشرق خاک عثمانی زیان بسیار دیدند و این ناحیه که روزگاری سرسبزترین و حاصلخیزترین ناحیهٔ آسیا بود در نتیجهٔ این جنگ‌ها از رونق افتاد.

از قرن پانزدهم میلادی دیگر نصارا در جنوب بغداد نبوده‌اند. در ولایات دیگر دیرتر از شماره‌شان کاسته شد. در اواسط قرن شانزدهم در سال ۱۵۵۱ میلادی که مقام بطریق خالی مانده بود، در سراسر این ناحیه تنها یک مطران و سه اسقف مانده بود. اسقفان که از انتخاب جاثلیق جدید ناراضی بودند و مطران وی را بر ایشان تحمیل کرده بود ترک طریقهٔ نستوری را کردند و کاتولیک شدند. پاپ ژول سوم کاردینال ایشان ژان سولاکا Jean Sulaka را که کشیش صومعهٔ ربن هرمزد بود به سمت «بطریق کلدانیان» انتخاب کرد. از آن زمان گروهی در میان کاتولیک‌ها پیدا شده‌اند که به ایشان «کلدانیان متحد» Chaldéens unis می‌گویند و در آغاز قرن حاضر سی هزار تن بوده‌اند که بیشتر در ناحیهٔ موصل می‌زیسته‌اند.

در کوهستان کردستان در میان دریاچهٔ وان وزاب بزرگ در آغاز قرن حاضر هفتاد هزار تن نستوری بوده‌اند که با تعصبی خاص عادات و رسوم و حتی لباس و زبان نیاکان خود را از دست نداده بودند. آمدن مبلغان ارتودوکس و کاتولیک و پروتستان سبب شده که برخی از ایشان دین پدران خود را ترک کرده و به یکی از این سه فرقه ولی بیشتر به کاتولیک‌ها پیوسته‌اند و کسانی که پروتستان شده‌اند بیشتر پیروی از مبلغان آمریکایی در اورمیه کرده‌اند. در جنگ جهانی اول در نتیجهٔ آمد و رفت لشکریان روسیه و عثمانی در جنوب غربی آذربایجان و کردستان هر دستهٔ از ایشان که با دستهٔ مخالف سازگار شده‌اند زیان دیده‌اند و ناچار حوادث شومی بر ایشان گذشته است. در پایان جنگ گروهی از ایشان به عراق و گروهی نیز به آمریکا هجرت کردند و اینک عدهٔ معدودی به نام آسوری یا کلدانی در نواحی مختلف ایران بیشتر در غرب پراکنده‌اند و هنوز در میان ایشان نستوری هم هست.

دانشمندان نصارا در ایران ساسانی

در زمان خسرو اول نوشین‌روان (۵۷۹-۵۳۱) بیش از هر دورهٔ دیگری علوم بیشتر به زبان سُریانی و کمتر به زبان یونانی در ایران رواج یافته است. چون این دانشمندان از آسیای صغیر و سوریه برمی‌خاسته‌اند قهرا در میان ایشان ترسایان هم بوده‌اند که بسیاری از ایشان از شاگردان مدرسهٔ ادسا بوده‌اند. عده‌ای دیگر از این دانشمندان از سرزمین جزیره (بین‌النهرین) و سواحل فرات بوده‌اند که در آن زمان جزو خاک ایران بود. در این کتاب سابقاً نیز ذکری از ایشان رفته است. چند تن از ایشان هم پیش از این دوره زیسته‌اند.

از جمله آفرآت (فرهاد) رئیس دیر مارمتای سابق‌الذکر در موصل بوده است که در قرن چهارم می‌زیست و به زبان سُریانی کتاب‌های بسیار نوشته است. دیگر مارابای اول که پیش از این گذشت نخست زردشتی بوده و به دین ترسایان گرویده و در ۵۳۶ وی را به سمت جاثلیق برگزیده‌اند. دیگر از دانشمندان عیسوی ایرانی بولس معروف به بولس ایرانی رئیس حوزهٔ دینی نصیبین بوده است که کتابی شامل بحث دربارهٔ منطق ارسطو به زبان سُریانی برای خسرو اول نوشته و دربارهٔ اثبات وجود واجب و توحید ونظرهای دیگر فلاسفه به برتری روش حکما بر روش متشرعان بحث کرده است.

سیمئون بیت ارشامی درکتاب تاریخ خود کسانی از این‌گونه دانشمندان ایرانی را نام برده که بدین گونه‌اند: آکاسیوس آرامی، برصئومه، معنه از مردم بیت اردشیر، یوحنا از مردم بیت گرمایی، میکا، بولس پسر کاکی از مردم کرکه، ابراهیم از مردم ماد، نرسی مجذوم، ازالیاس مطران دیر کفرماری. این گروه از دانشمندان پیروان عقاید هیبای مترجم بوده‌اند و گروه دیگری هم بوده‌اند که از عقاید وی پیروی نمی‌کرده‌اند و بدین‌گونه‌اند: مربابا از مردم گندیشاپور، مرخناباس از مردم بیت گرمایی و برهادبشابا که ازکردان بوده و بنیامین آرامی. سیمئون پس از این می‌گوید

که پس از هیبا همهٔ ایرانیان را در نتیجهٔ کوشش مارکورش به فرمان زنون امپراتور از ادسا راندند و مدرسه‌ای که ایرانیان در آنجا داشتند بسته شد.

پس از بسته شدن مدرسهٔ ایرانیان در ادسا از اواخر قرن پنجم به بعد، چنانکه مسیحازخه گفته است، اعضای این مدرسه به ایران بازگشتند و چند مدرسه در ایران برپا کردند. برصئومه مطران نصیبین ایشان را به خوشرویی پذیرفت و دانشمند معروف نرسس توانست در آنجا مدرسهٔ بزرگی فراهم کند و بسیاری از دانشمندان در آن پرورش یافتند.

چنانکه پیش از این اشاره رفت یکی از جهات توجه به مدرسهٔ نصیبین آن بود که پیروز پادشاه ساسانی (۴۷۹-۴۸۳) از استدلال‌ها و کارهای برصئومه دریافت که نستوریان دیگر پیروی از امپراتوران بوزنطیه نمی‌کنند و دیگر خطری از ایشان متوجه ایران نیست. برصئومه با لشکریانی که از پیروز گرفته بود همهٔ ترسایانی را که مخالف وی بودند در شهرهای ایران که نصارا در آنجا بودند از میان برد و ۷۷۰۰ تن از ایشان را کشت و آکاس جاثلیق سلوکیه و تیسفون را وادار کرد طریقهٔ نستوری را بپذیرد و بدین‌گونه طریقهٔ نستوری در میان اکثریت ترسایان ایران رواج یافت و دامنهٔ تبلیغات ایشان به هرات و مرو و سمرقند هم رسید.

پیداست که نستوریان به زبان سُریانی بیش از زبان یونانی آشنا بودند و کتاب‌های خود را به این زبان می‌نوشتند و به همین جهت ادبیات سُریانی بیشتر مرهون دانشمندان مدرسهٔ ایرانیان و نستوریان ایران است. این دانشمندان همان روش کار مدرسهٔ ایرانیان ادسا را دنبال کردند و چون به آثار ارسطو توجه بسیار داشتند در کلیسای ایران هم به تحقیق در حکمت ارسطو پرداختند و در این زمینه کتاب‌های فراوان به زبان سُریانی نوشتند و حتی برخی از کتاب‌های حکمت و منطق را به زبان پهلوی نیز ترجمه کردند.

چند تن از دوستان و همراهان برصئومه مانند ابراهیم مطران سرزمین ماد و بولس و یوحنا از مردم بیت سلوخ و معنه از مردم بیت اردشیر یا ریواردشیر (ریشهرامروز) نیز به ادارهٔ کلیساها و تعلیمات در دیرها و صومعه‌ها پرداخته‌اند. یکی از مرکزهای مهم همان مرکز بیت اردشیر بود و معنه معروف به معنهٔ ایرانی که

از دوستان برصئومه بود در آنجا تدریس می‌کرد. وی چند سال پیش از ۴۳۵ که برصئومه به ایران برگشته و شاید در حدود سال ۴۳۱ که تئودور امپراتور روم نخستین بار ایرانیان را از ادسا بیرون کرده به زادگاه خود بازگشته است. معنه چندی با برصئومه همکاری کرده و سپس ریاست کلیسای بیت اردشیر را در ناحیهٔ اَرَّجان که اهمیتی داشت به او دادند. وی در شیزر در سوریه به جهان آمده بود و کتاب هایی از سُریانی به پهلوی ترجمه کرده و سرودهای دینی نیز ساخته بود و مؤلفات وی حتی در میان نستوریان هند رواج داشت. معنه در آغاز هواخواه برصئومه بود، اما در پایان زندگی هواداری از آکاسیوس کرد. این مرد دانشمند که به حکمت ارسطو دلبستگی داشت علوم یونانی را در حوزهٔ دینی بیت اردشیر منتشر کرد و به همین جهت در اسناد دورهٔ اسلامی دربارهٔ اهمیت حوزهٔ علمی بیت اردشیر (ریشهر) مطالبی هست و از آن جمله یاقوت در *معجم البلدان* می‌گوید که عده‌ای از دانشمندان در آنجا گرد آمده بودند و با خطی که به آن «کستج» می‌گفتند در پزشکی و اخترشناسی و علوم غریبه کتاب می‌نوشتند.

در شهر سلوکیه روبه‌روی تیسفون که نستوریان به آن بیت سلوخ می‌گفتند پس از تأسیس مدرسهٔ نصیبین مدرسهٔ دیگری دایر شد و مارابا جاثلیق دورهٔ خسرو اول نوشین روان که از دانشمندان بزرگ مسیحی در مشرق زمین بود خود حکمت یونان را در آنجا درس می‌داد و در فلسفه و بحث در تثلیث مؤلفاتی دارد.

دیگر از مراکز علمی ایران شهر بیت‌لاپات یعنی همان گندیشاپور بوده است. این شهر در آبادی و کشتزارها و رودهای بسیار حتی در دورهٔ اسلامی معروف بوده است. جندیساپور معرب کلمهٔ «وه‌اندوشاه‌پور» است که «به از انطاکیهٔ شاپور» معنی می‌دهد. این شهر در مشرق شوش و در جنوب شرقی دزفول (دژپوهل) و در شمال غربی شوشتر امروز بوده است. گفته‌اند که شاپور اول (۲۴۱-۲۷۱) پس از گرفتن شهر انطاکیه اسیران رومی را به ساختن این شهر گماشت و چون آن اسیران از مردم انطاکیه بودند این شهر را به این نام خواندند. گندیشاپور که گویا نخستین ساکنان آن همان اسیران یونانی بوده باشند مرکزی برای علوم یونان شد و برخی نوشته‌اند که شاپور فرمان داد پاره‌ای از کتاب‌های یونانی را به پهلوی ترجمه کنند و آنها را در این

شهر گرد آوردند وچنان می‌نماید که این شهر مرکز طب یونانی هم بوده است.

در سلطنت شاپور دوم (۳۱۰-۳۷۹) ثیادورس (تئودوروس Théodoros) پزشک نصرانی برای معالجهٔ او به دربار ایران آمد و شاپور او را در گندیشاپور جا داد. وی در آن شهر معروف شد و روش او در پزشکی رواج یافت و کتابی در این رشته نوشته است که سپس به زبان تازی ترجمه کرده و آن ترجمه را «کناش ثیادورس» نامیده‌اند.

پس از انتشار دین نستوری در ایران بیت‌لاپات که از قدیم‌ترین مراکز ترسایان ایران بود مهم‌ترین مرکز ایشان در خوزستان شد و مطران بزرگ کلیسای آن نفوذ بسیار یافت. دانشمندان نصارا در آنجا گرد آمدند و طب یونانی را با طب ایرانی و طب هندی که به ایران آمده بود ترکیب کردند و این کار را بیشتر در زمان خسرو اول کردند زیرا که دانشمندان سُریانی زبان و هندی و زردشتی در آنجا به کار می‌پرداختند. این دانشمندان به فلسفه و ریاضیات و بیشتر از آن به طب توجه داشتند و به همین جهت مدرسهٔ طب گندیشاپور و بیمارستان معروف آن (بنام مارستان) در پایان دورهٔ ساسانی شهرت جهانی پیدا کرده بود و برخی گفته‌اند که طب ایرانی در آنجا از طب یونانی هم کامل‌تر شده است.

در مارستان گندیشاپور چند تن پزشک هندی نیز درس طب می‌دادند و چند کتاب طبی هندی را به پهلوی ترجمه کردند و بعدها آن را به عربی نقل کرده‌اند. شهرت مارستان و مدرسهٔ طب گندیشاپور حتی بیگانگان را هم جلب کرد. از آن جمله بوده است حارث بن کلدهٔ ثقفی پزشک معروف عرب. این مدرسه و مارستان در دورهٔ اسلامی نیز تا چندی دایر بود و دانشمندان در آنجا می‌زیستند چنانکه ابوجعفر منصور دوانیقی خلیفهٔ دوم عباسی چون در ۱۴۸ هجری گرفتار بیماری معده شد و پزشکان دربارش فروماندند جورجس پسر جبرئیل رئیس مارستان گندیشاپور را برای معالجهٔ او به بغداد خواستند و وی مارستان را به پسرش بختیشوع سپرد و منصور را معالجه کرد و به اصرار وی در بغداد ماند تا آنکه به گندیشاپور بازگشت و در سال ۱۶۰ درگذشت. پسر او جبرئیل درگذشته در ۲۱۳ پزشک هارون‌الرشید، و نوه‌اش بختیشوع درگذشته در ۲۵۶ ساکن بغداد که از تربیت

شدگان مدرسهٔ طب گندیشاپور بوده‌اند نیز از پزشکان معروف دربار خلفای عباسی به شمار می‌رفته‌اند.

جورجس پسر جبرئیل زبان‌های یونانی و سُریانی و پهلوی و تازی را خوب می‌دانست و چندین کتاب به زبان عرب ترجمه کرده است.

خسرو اول به حکمت افلاطون و ارسطو دلبستگی داشت و ترجمهٔ آنها را به زبان پهلوی می‌خواند. آگاثیاس مورخ معروف یونانی نوشته است که این پادشاه نزد اورانیوس Uranios پزشک و حکیم از مردم سوریه حکمت را فرا گرفت و خسرو موبدان را گرد آورد که دربارهٔ مسائلی چند مانند خلقت عالم و تناهی ابعاد و توحید گفت‌وگو کنند.

مهم‌ترین واقعهٔ زمان او پناه آوردن هفت تن از دانشمندان یونانی به ایران است، بدین گونه که ژوستینین امپراتور بوزنطیه در سال ۵۲۹ فرمان داد مدارس فلسفی آتن و اسکندریه و ادسا را ببندند. هفت تن از بزرگان مدرسهٔ آتن که ابرقلس تأسیس کرده بود و برخی از ایشان از نصارا و معتقد به روش افلاطونیان جدید بودند از امپراتوری بوزنطیه رانده شدند و به تیسفون آمدند و خسرو با روی خوش ایشان را پذیرفت. این هفت تن دانشمند عبارت بودند از دمسقیوس از مردم سوریه، سنبلیقیوس از مردم کیلیکیه، یولامیوس Eulamios از مردم فریجیه، پریسکیانوس Priskianos از مردم لیدیه، هرمیاس از مردم فنیقیه، دیوجانس Diogène از مردم فنیقیه، ایسیدوروس Isidorus از مردم غزه که چندی در ایران ماندند و در عهدنامه‌ای که خسرو با ژوستینین بست در یک مادهٔ آن به ایشان آزادی دادند که به شهر خود برگردند. خسرو خود با برخی از ایشان مخصوصاً پریسکیانوس گفت‌وگو کرده و از او مطالبی پرسیده و وی درکتابی به آنها پاسخ داده که ترجمهٔ آن به زبان لاتین در دست است و شامل جواب‌های مختصر در مسائل روان‌شناسی و وظایف‌الاعضاء و حکمت طبیعی و اخترشناسی و تاریخ طبیعی است و از دمسقیوس نیز رساله‌ای در این زمینه مانده است.

چنانکه سابقاً گفتم مسیحیت در اقصای مشرق شاهنشاهی ساسانی نیز راه یافته بود و در چند شهر مانند مرو و بلخ و سغد مراکزی دایر کرده بودند و تا اواخر دورهٔ

ساسانی و اوایل دورهٔ اسلامی کلیساهای ایشان باقی بوده و دانشمندانی در آنجاها مخصوصاً به ریاضیات و اخترشناسی مشغول بوده‌اند. از دانشمندان معروف شهر مرو در آغاز دورهٔ عباسیان ماشاءالله پسر اثری بوده که در زمان ابوجعفر منصور می‌زیسته و از اخترشناسان بزرگ بوده است. دیگر ربن طبری از مردم طبرستان که در مرو می‌زیسته و کتاب‌های ریاضی را ترجمه می‌کرده است.

هنگامی که خلفای عباسی در بغداد به ترجمهٔ کتاب‌های علمی به زبان تازی همت گماشتند چند تن از مترجمان که از یونانی و سُریانی ترجمه کرده‌اند از نصارای ایران بوده‌اند. در کتاب‌هایی هم که ایرانیان خود در ریاضیات و اخترشناسی و پزشکی و حکمت تألیف کرده‌اند آثار تعلیمات نصارای ایران دیده می‌شود. گذشته از کتاب‌های یونانی که به زبان پهلوی ترجمه کرده بودند و ایرانیان آنها را به زبان تازی نقل کرده‌اند مانند قاطیغوریاس Gategoriaes و پاری ارمینیاس Perihermeneias و انالوطیقا Analytica تألیف ارسطو و ایساغوجی Isagoge تألیف فرفوریوس Phorphyrios که ترجمهٔ آنها را به دانشمند بزرگ ایرانی ابن المقفع یا پسر او محمد نسبت داده‌اند.

چلیپای مسیح در ایران

چلیپای مسیح را سرداران ایرانی از اورشلیم به ایران آورده‌اند و چند سالی در ایران مانده است. در سال ۶۲۶ امپراتوری بوزنطیه دچار سخت‌ترین بحران‌های تاریخ خود شده بود. لشکریان ساسانیان پس از آنکه در سراسر آسیای صغیر تاخت و تاز کردند شهر کلخدونیا در کنار دریای مرمره و روبه‌روی قسطنطنیه در پنج کیلومتری جنوب شرقی سکوتاری (اسکدار) را محاصره کردند. تنها تنگهٔ بوسفور در میان لشکریان ایران و شهر قسطنطنیه حایل بود. این شهر باشکوه و معروف که جایگاه تمدن بوزنطیه بود نیز می‌بایست از پا درآید. فرمانده لشکر ایران شهر براز بود که در زبان فارسی بیشتر به نام خانوادگی فرخان معروف است و تاریخ‌نویسان بوزنطیه نامش را «سربار» نوشته‌اند.

هراکلیوس امپراتور بوزنطیه با لشکریان معدودی که از پا در آمده و کوفته شده بودند همچنان در اطراف طرابوزان در کنار دریای سیاه می‌جنگید، به امید این که ایرانیان را نگذارد به متصرفات وی در ارمنستان و قفقاز دست بیابند. خسرو دوم که لقب او به زبان پهلوی «اپرویز» بود و این کلمه در فارسی پرویز شده است در ۵۹۰ پس از مرگ پدرش هرمزد چهارم (هرمز یا هرموز) که مورخان بوزنطی نام او را هرمیزداس نوشته‌اند به تخت ساسانیان نشست. با موریس امپراتور بوزنطیه که در ۵۸۲ به پادشاهی رسیده بود دوستی به هم زده بود. چند زن داشت و در اسناد ایرانی سه زن برای او یاد کرده‌اند:

۱. شیرین که بیشتر وی را ارمنی دانسته‌اند و از همین آرامیان مسیحی ایران بوده است که بعدها در زبان فارسی کلمهٔ آرامی را به ارمنی تحریف کرده‌اند. زیبایی وی در ادبیات ایران جلوهٔ خاصی پیدا کرده و یک سلسله منظومه‌های عاشقانه در ادوار مختلف در ایران و هندوستان فراهم کرده و چون وی را در این داستان‌ها معشوقهٔ فرهاد کوهکن می‌دانند که

سنگ‌تراشی‌های کوه بیستون را از او دانسته‌اند و در عشق رقیب خسرو و دلدادهٔ شیرین شمرده‌اند این منظومه‌ها به عنوان **خسرو و شیرین** و **شیرین و فرهاد** فراهم شده است.

۲. گردیه خواهر بهرام چوبین یا چوبینه که دعوی سلطنت داشت و در داستان‌های ایرانی گفته‌اند که پیش از طغیان برادرش زن خسرو شده است. سرکشی بهرام سرانجام وی را به کشتن داد و گردیه در این ماجرا همیشه کوشیده است برادر را از این کار باز دارد اما هرگز از عهدهٔ این کار برنیامده است.

۳. دختر امپراتور موریس که برای اتحاد با خسرو به همسری او درآمد و مریم نام داشته است.

در سال ۶۰۲ موریس را درباریانش کشتند و فوکاس را که محرک این کار بود به پادشاهی نشاندند. خسرو برای خونخواهی موریس به امپراتوری بوزنطیه حمله برد و در اندیشهٔ آن بود که تئودوز پسر جوان موریس و برادرزن خود را به تخت بنشاند و یاری‌یی را که موریس هنگام سرکشی بهرام چوبین با او کرده بود به این وسیله جبران کند. نخست جاثلیق ترسایان ایران را وادار کرد که به آیین کلیسای بوزنطیه سلطنت تئودوز را اعلان کند و لشکریانی برای پیشرفت این مقصود فرستاد.

پس از این چند جنگ سپاهیان ایران شهر دارا را گرفتند و به این وسیله بر همهٔ ایالات امپراتوری بوزنطیه در بین‌النهرین و سوریه و فلسطین که تا آن زمان به دست ایرانیان نیفتاده بود مسلط شدند. در ۶۰۹ لشکریان ایران شهر ادسا را که تا آن زمان بر آن دست نینداخته بودند گرفتند. در ۶۱۰ فوکاس مرد و هراکلیوس جانشین او شد و در ۶۱۱ ایرانیان شهر سزاره در کاپادوکیه را نیز گشودند. در ۶۱۳ وارد شهر دمشق شدند و در ماه ژون ۶۱۴ لشکریان شهر براز به شهر اورشلیم رسیدند. زکریا بطریق اورشلیم را دستگیر کردند و عدهٔ بسیار از سران شهر نیز گرفتار شدند. کلیسای جامع آناستازی Anastasie را که معروف‌ترین کلیسای شهر بود سوختند و چلیپای مسیح را که در آنجا بود به عنوان غنیمت جنگی بیرون آوردند.

در یکی از اسناد عیسوی آمده است که این چلیپا را یزدین که سرکردهٔ زرگران

دربار بوده از نابود شدن نجات داده است. اما به زودی او را پیدا کردند و در میان اموال سرشاری که از تاراج به دست آمده بود به ایران آوردند و خسرو آن را در خزانه‌ای که مخصوص همین اموال فراهم کرده بود جا داد.

در روایت دیگر آورده‌اند که شهر اورشلیم را در ۶۱۵ گرفته‌اند و این چلیپا را با اشیاء گران‌بهای کلیساها به تیسفون برده‌اند. در هر حال چلیپای مسیح از ۶۱۴ یا ۶۱۵ تا ۶۲۹ در ایران مانده است، یعنی در حدود ۱۵ سال.

خسرو در ۶۲۸ درگذشت و پسرش کواد دوم (قباد) که در اسناد ایرانی به لقب شیروی یا شیرویه معروف است و این کلمه را مورخان بوزنطی سیروئس Siroès نوشته‌اند جانشین او شد و تنها هفت ماه پادشاهی کرد. اندکی پس از جلوس هنگامی که به رسم معهود از تیسفون به مرکز ایران برای گذراندن تابستان می‌آمد در راه در ماه سپتامبر ۶۲۸ مرد و پسرش اردشیر به نام اردشیر سوم به جای او نشست.

در این هنگام شهر براز که با هراکلیوس همدست شده بود با لشکری که عبارت از سپاهیان ایرانی و بوزنطی بود شهر سلوکیه را گرفت و اردشیر جوان را کشت و در ۲۷ آوریل ۶۳۰ به تخت سلطنت نشست. پیش از آن چلیپای مسیح را که در ایران مانده بود به بوزنطیه فرستاد.

سبئوس Sébéos اسقف ارمنستان در کتاب تاریخ سلطنت هراکلیوس معلوم نیست به چه سبب نام شهر براز را «کسرئام» Xeream نوشته و شاید این کلمه تحریفی از لفظ خسرو بوده باشد چنانکه در زبان تازی هم به کسری تحریف کرده‌اند. وی در این زمینه نوشته است:

«پادشاه کوات در فکر آسایش کشور خود بود و می‌خواست ازهر سو صلح را برقرار کند، اما پس ازشش ماه درگذشت. پسرش اردشیر را که هنوز کودک بود به پادشاهی نشاندند. آنگاه هراکلیوس به کسرئام نوشت بدین‌گونه: «کوات شاه شما مرد، تخت شاهی به تو تعلق می‌گیرد، من هم آن را به تو و پس از تو به پسرت می‌دهم. اگر برای تو لشکری لازم باشد هر اندازه که ضرور باشد برای تو می‌فرستم. پیمانی در میان من و تو بسته خواهد شد، با سوگند و قراری که بنویسیم و یا مهر کنیم». کسرئام به آسانی پذیرفت، از اسکندریه بیرون رفت، همهٔ لشکریان خود را در

یک جا گرد آورد و سپس از ایشان جدا شد و با عدهٔ کمی به میعادی که هراکلیوس معین کرده بود رفت. چون یکدیگر را دیدند شاد شدند. هراکلیوس سوگند خورد که این تخت و تاج را به او و پس از او به پسرش بدهد؛ نیز به هر اندازه لشکریانی که برای او لازم باشد وعده داد. نخست چلیپای جان‌بخش را که از اورشلیم برداشته بود از او خواست. آنگاه کسرئام برای او سوگند خورد و گفت: «چون به دربار شاهی برسم وادار می‌کنم همان دم چلیپا را بیابند و آن را خواهم فرستاد. اما قرارداد دربارهٔ مرزها حد آنها همان خواهد بود که تو بخواهی. با نوشته‌ای که مهر بکنی و نمک خوارگی آن را تأیید کنی». باز چند روزی از او مهلت خواست و سپس از یک دیگر جدا شدند و رفتند. کسرئام با لشکریان خود به «تیسبن» (تیسفون) رفت و کسرئام به تخت شاهی نشست. اما سران عمدهٔ دربار و سپاه را که نمی‌توانست به ایشان اعتماد کند دستور داد با شمشیر از میان ببرند و دیگران را زنجیر کرده به پای‌تخت هراکلیوس فرستاد.

آنگاه هراکلیوس مردان امینی را برای چلیپای خداوندگار نزد کسرئام فرستاد. وی با شتاب بسیار وادار کرد آن را جست‌وجو کنند و شتاب کرد تا آن را به مردانی که آمده بودند بسپارند. ایشان چون آن را گرفتند در دم رهسپار شدند، پس از آنکه ارمغان‌های فراوان یافتند با شادی بسیار رفتند».

چنان می‌نماید که هراکلیوس شهر براز را به این شرط به پادشاهی شناخته بود که صلیب را با نواحی‌یی که پیش از او در مصر و مشرق تصرف کرده بودند پس بدهد.

دیگری از تاریخ‌نویسان ارمنی ژان ماميگونیان Jean Mamigonian در متمم تاریخ دارون Daron در این زمینه چنین نوشته است:

«در پادشاهی هراکلیوس شاه ایرانیان خسرو نیرو یافت و اورشلیم را گرفت. شهر را ویران کرد، کتاب‌های مقدس را سوخت، صلیب مقدس را برداشت، آن را به ایران برد و تا سال هفدهم پادشاهی خود آن را با زیورهایی که داشت نگاه داشت. هراکلیوس نیز در کشور خود نیرو گرفت، به ایران تاخت و خسرو را کشت و چلیپای مقدس را با اسیران برگرداند. بی‌درنگ از چند کشور گذشت، بسیاری از قطعات صلیب را در کشورهای ارمنستان در میان بزرگان تقسیم کرد. چون به ارزنوان

Ereznavan رسید، خدمتگزاری قطعهٔ بزرگی از آن را برید و خواست بگریزد، اما کسی که از آن آگاه شد شاه را خبر کرد و وی آن قطعه را از او گرفت و سرش را برید. چون پس از آن هراکلیوس با لشکریان خود به سزاره رفت. این قطعه را به بطریق آنجا که ژان نام داشت سپرد و خود به قسطنطنیه پایتخت خویش رفت. در همان سال واهان Vahan از مردم گامساراگان Gamsaragan به سزاره رفت. وی سی هزار تهگان téhégan (واحد پول ارمنستان) به ژان بطریق داد و چون آن قطعهٔ چلیپا را گرفت آن را به صومعهٔ گلاگ Glag به کلیسای پیشرو مقدس Saint-Précurseur آورد. آن را در گنجه‌ای که در قربانگاه مقدس بود گذاشت و شش سال در آنجا ماند.

کرک Kerk پرگو پادشاه ارچک‌ها Artchk که ناحیهٔ کاداخ Cadakh به نام اوست در دشت دارون به سراغ مردی آمد که دزید زارنیگ Dzidzarnig نام داشت و دهی را که دزید زارن Dzidzarn نام دارد او ساخته است. این پادشاه به دزیدزارنیگ گفت: «بکوشید صلیب را بربایند، انبار دار خویشاوند شماست. این قطعه را برایم بیاورید، شش هزار تهگان به شما می‌دهم». وی گفت: «پولتان را برای خودتان نگاه بدارید، چلیپا را برمی‌دارم، به سرزمین شما می‌روم، در آنجا جایگاه حصارداری را انتخاب می‌کنم، آنجا دهی آباد می‌کنم و نام خود را به آن ده می‌دهم». چون شاه این را پسندید به جای خود بازگشت. دزید زارنیگ زن و فرزندان و خانواده‌اش را نزد ارچک‌ها فرستاد و آمد این پیشنهاد را به انباردار کرد. چون وی آن را پذیرفت او هم صلیب را از انبار کلیسا دزدید و به کشور آن شاه رفت، در آنجا جایی را برای ساختمان کلیسایی برگزید. چلیپای مقدس خداوندگار را در آنجا گذاشتند و ده را دزیدزارن نام گذاشتند. در این زمان نرسس سوم بطریق ارمنستان که در دائیک Daïk به جهان آمده بود و کلیسای وغرشا گرد Vagharshaguerd را ساخت آمد تا صلیب مقدس را زیارت کند. واهان که بطریق را همراه آورده بود به صومعهٔ گلاگ آمد و چلیپای مقدس را خواست. خدمتگزاران در جست‌وجو برآمدند و آن را نیافتند. شاهزادگان، بطریق و اسقفان سوگوار شدند و واهان تا هفت روز نه خورد و نه آشامید. در ضمن آنکه شاهزاده واهان بر در کلیسا

خفته بود، یک روز آدینه، رؤیایی برای او دست داد و در آن مردی را که سراپا نورانی بود در آستانهٔ کلیسا دید که به سوی او متوجه شد و به او گفت: «مرا از آن بی‌بهره کرده‌اند تا ارچک‌را زیور ببخشند، پس آسوده باشید زیرا که این سرزمین حصار دارد و نمی‌توانند آن را از این جا بربایند. وی با شادمانی بسیار بیدار شد و دوید بطریق را آگاه کند و به او بگوید که صلیب در ارچک هست. همه از آن شاد شدند و فردای آن روز جشن بزرگی گرفتند و آماده شدند به جایی که معین شده بود بروند. واهان آن کشیش را که صلیب را دزدیده بود گرفتار کرد و او را تسلیم بطریق کرد و او هم برای آنکه چلیپا را ازکلیسای پیشرو مقدس دزدیده بود کور کرد. واهان دزیدزارنیک را گرفت و سرش را برید. شاهزادهٔ ارچک‌ها را به اوهغان Ohghan تبعید کرد تا وقتی که صدهزار تهگان از او گرفت. سپس فرمان داد کلیسایی را که در روی تپهٔ موش هست به یاد نوه‌اش اتین Etienne که او را بر در این کلیسا به خاک سپرده‌اند بسازند. اما چلیپا را واهان به اسقف ارچک بخشید و وی هفت کشیش در کلیسا گماشت که هر یک از ایشان یک سال در آنجا بماند. سپس قرار گذاشتند که ارمنیان دارون شش هزار تهگان مستمری معین کنند.

این تاریخ در کلیسای دزید زارن در سال ۱۳۰ از تاریخ ارمنیان و سال ۴۲۷ یونانیان نوشته شده است. تاریخ این پیشامد را با امانت نوشتند و به دستور نرسس، بیست و نهمین بطریق ارمنستان از گرگوار Grégoire به بعد، در زمان فرمانروایی واهان مامیگونیان آن را در صومعهٔ گلاگ در کلیسای پیشرو مقدس گذاشتند».

از این داستان که جنبهٔ افسانه‌آمیز آن بیشتر است و آغاز آن با تاریخ تطبیق نمی‌کند این نکته تأیید می‌شود که قطعه‌ای از چلیپای مسیح را پس از بردن از ایران به ارمنستان برده‌اند و در آنجا در صومعهٔ هچونتاش‌دهد Hachountash Dehed نزدیک نخجوان نگاه داشته‌اند. این قطعه را یکی از دختران خانوادهٔ سلطنتی سیونی Siounie پس از آنکه هراکلیوس صلیب را از ایران برده بود در آنجا گذاشته است.

در همان سرزمین سیونی در اسقف‌نشین تاثن Tathen در ناحیهٔ ایروان قطعهٔ دیگری از این چلیپا بوده است و استفانوس اوربلیان Stéphannos Orbélian در

کتاب تاریخ سیونی خود دربارهٔ آن چنین می‌گوید:

«این دره پر از موزارها و باغ‌های عطرآگین است که از آن بهشتی ساخته‌اند. در آنجا بر روی تخته سنگ بلندی کلیسایی تیره‌رنگ از سنگ‌تراش و بندکشی با گچ بود که بسیار کهنه بود و به زمان نرسس مقدس و ساهاک Sahak می‌رسید و عزلتگاه عدهٔ کمی از کشیشان بود که پیوسته ریاضت می‌کشیدند. چون این جایگاه این وضع را در میان ناحیهٔ آرام و کم‌آمد و رفتی داشت و دو اقامتگاه برج و بارودار پادشاهان سیونی و بغک Baghk مدافع آن بودند استیلاجویان دشمن را جلب نمی‌کرد. این جایگاه چنین بود و اسقفان سیونی آن را از پادشاهان خواستند و آمدند در آنجا جایگزین شدند و صلیبی راکه از چوب جان‌بخشی که خدایی با آن تماس پیداکرده بود ساخته بودند با خود آوردند. آن را از یونان آورده بودند و شاهان پیشین که آن را ارث برده بودند به اسقفان سیونی سپرده بودند و ایشان در کلیسا جا داده بودند. چلیپایی راکه خدا را بر آن کشیده بودند و بابگن Babgen پسر واساک Vasac پسر بابیک Babic پسر آندوک Andoc داده بود و از نقره پوشانده بودند و به قد انسان بود بر آن افزودند. یک قطعه از چوب جان‌بخش نیز در آنجا بود».

در برابر اشیاء متبرک دیگری که پس از آن در این کتاب ذکر آنها رفته ذکری از موهای «مادر مقدس خدا که در بالای سر مردم چنین پایهٔ بلندی دارد» نیز رفته است.

مورخ بزرگ ایرانی طبری می‌گوید: «خسرو یکی از دستیاران خود را که به او «رمیوزان» می‌گفتند به شام فرستاد و او به آنجا تاخت تا به سرزمین فلسطین رسید و وارد شهر بیت‌المقدس شد و اسقف آنجا را گرفت و در آنجا کشیشان و ترسایان دیگر بودند. چوب صلیب را برداشتند و آن را در تابوتی گذاشتند و در باغی به زیر خاک کردند و درخت‌هایی برآن خاک نشاندند. ایرانیان آن را جستند و فرمانده لشکریان ایران آن را به دست خود بیرون آورد و آن را در سال بیست و چهارم سلطنت خسرو برای او فرستاد».

ابوعلی بلعمی در ترجمهٔ خود این واقعه را چنین نوشته است: «پرویز دوازده هزار مرد بیرون کرد با سرهنگی نام وی فرخان، با نیاطوس بشد و آن ترسایان که

چلیپا بر وی پنهان کرده بودند زیرزمین، نیاطوس گفت آن به جای بازآرید و سه هزار ترسا ازآن علما بکشت تا بیامدند و آن چلیپا بازآوردند و آن را پیش پرویز فرستاد. ملک عجم آن را بسوخت».

چون خسرو دوم در سال ۵۰۹ به تخت نشسته است سال بیست و چهارم پادشاهی او که طبری بدان تصریح کرده است سال ۶۱۴ میلادی می‌شود.

پس از آن طبری در شرح پادشاهی بوران دخت که در ۶۲۸ و ۶۲۹ تقریباً یک سال و نیم پادشاهی کرده چنین آورده است: «وی چوب صلیب را نزد پادشاه روم به دست جاثلیقی که به او ایشوعهب می‌گفتند پس فرستاد».

بلعمی در ترجمهٔ خود چنین می‌گوید: «آن چوب چلیپا که از روم آورده بودند و پرویز آن را به رومیان و ترسایان باز نداده بود تا بوران آن را به ملک روم بازداد، تا او را به بوران‌دخت میل افتاد».

در **شاهنامهٔ** فردوسی نیز برخی آگاهی‌ها دربارهٔ چلیپای مسیح در ایران هست. فردوسی دربارهٔ آوردن آن به ایران چیزی نگفته است. تنها پس از داستان فرار خسرو در قیام بهرام چوبین و درنگ وی در روم (بوزنطیه) و بازگشت او به ایران که امپراتور ارمغان‌های جالب برای وی فرستاده است می‌گوید:

صلیبی فرستاد گوهرنگار یکی تخت پرگوهر شاهوار

سپس دربارهٔ نامه‌ای که قیصر به خسرو نوشته از زبان قیصر چنین می‌گوید:

یکی آرزو خواهم از شهریار که آن آرزو نزد او هست خوار
که: دار مسیحا به گنج شماست چو بینید دانید گفتار راست
برآمد بر آن سالیان دراز سزد گر فرستد به ما شاه باز
بدین آرزو شهریار جهان ببخشاید از ما کهان و مهان
به گیتی برو بر کنند آفرین که بی‌او مبادا زمان و زمین
بدین من زخسرو پذیرم سپاس نیایش کنم روز و هر شب سه پاس
همه هدیه و ساو و بازی، که من فرستم به نزدیک آن انجمن
پذیرد، پذیرم سپاسی بدان مبیناد چشم تو روی بدان
شود فرخ آن جشن و آیین ما درخشان شود در جهان دین ما

همین روزهٔ پاک یکشنبه‌ای ز هر در پرستیدن ایزدی
بر آن سوگواران بمالند روی برو بر فروزان بسوزند بوی
شود آن زمان بر دل ما درست که: ازکینه دلها بخواهید شست

پس از آن فردوسی می‌گوید در نامه‌ای که خسرو در پاسخ نامهٔ قیصر نوشت چنین گفت:

دگر: کت ز دار مسیحا سخن به یاد آمد از روزگار کهن
هرآن دین که باشد به‌خوبی به پای بر آن دین باشد خرد رهنمای
کسی را، که باشد همی سوگوار که: کردند پیغمبرش را به دار
که گوید که: فرزندان یزدان بدوی بر آن دار برکشته، خندان شد اوی
چو فرزند بد رفت سوی پدر تو اندوه آن چوب پوده مخور
ز قیصر چو بیهوده آید سخن بخندد بر آن کار مرد کهن
همان دار عیسی نیرزد به رنج که شاهان نهادند آن را به گنج
از ایران چو چوبی فرستم به روم بخندند بر ما همه مرز و بوم
به موبد نماید که: ترسا شدم که از بهر مریم سکوبا شدم
دگر آرزو، هرچه آید، بخواه شما را سوی ما گشاده‌ست راه

سپس می‌گوید چون خسرو را خلع کردند و به زندان بردند شیرویه پسرش دو تن را به زندان نزد او فرستاد و از کارهای بدی که کرده بود سرزنش کرد و پیغام‌ها داد واز آن جمله گفت:

دگر آنکه: قیصر به جای تو کرد ز هرگونه از تو چه تیمار خورد
سپه داد و دختر تو را داد نیز همان گنج و با گنج بسیار چیز
همی خواست دار مسیحا به روم بدان تا شود تازه آن مرز و بوم
به گنج تو این دار عیسی چه سود؟ که قیصر به خوبی ز تو شاد بود
ندادی و این مایه رایت نبود سوی مردمی رهنمایت نبود

در برابر این پیغام خسرو چنین پاسخ داده است:

ز دار مسیحا، که گفتی سخن به گنج اندر افگنده چوبی کهن
نبد زان مرا هیچ سود و زیان ز ترسا شنیدی تو آواز آن

شگفت آمدم زانکه چون قیصری / سرافراز مردی و گندآوری
همان گرد بر گرد او بخردان / همه فیلسوفان و هم موبدان
که: یزدان چرا خواند آن کشته را؟ / گر این خشک چوب تبه گشته را
گران دار بی‌کار یزدان بدی / سر ماه را اورمزد آن بدی
برفتی خود از گنج ما ناگهان / مسیحا شد، او نیستی در جهان

در اسناد ایرانی نام پسر موریس و برادر مریم که پدر وی را به یاری خسرو فرستاده است در **شاهنامه** «نیاطوس» و در جاهای دیگر به اشکال مختلف مانند «نباطوس» و «نباطوش» و غیره نوشته شده است. طبری این کلمه را «ثیاذوس» ضبط کرده است و پیداست که در اصل چنین بوده و معرب ضبط یونانی «ثئوذوس» است که مراد همان تئودوز باشد.

دیرهای ترسایان در قلمرو ساسانیان

در دورهٔ ساسانیان سراسر بین‌النهرین و قسمت عمده از آسیای صغیر تا آن سوی رود فرات و شمال شرقی عربستان جزو خاک ایران و آن ناحیه بوده است که به آن «انیران» یعنی بیرون از ایران می‌گفته‌اند و گاهی تا مرکز سوریهٔ امروز می‌رسیده است. نصارای ایران بیشتر در این ناحیه می‌زیسته‌اند و پس از آن در خوزستان و جزایر خلیج‌فارس و قسمتی از فارس جایگزین شده بودند. در این نواحی کلیساها و دیرها و صومعه‌های بسیار داشته‌اند که تازیان به آنها دیر می‌گفتند و «دیارات» جمع می‌بستند. در کتاب‌های جغرافیای آغاز دورهٔ اسلامی که به زبان تازی نوشته‌اند ذکر برخی از آنها هست و یاقوت در *معجم‌البلدان* در کلمهٔ دیر بیشتر آنها را نام برده است. آنچه اکنون از کلیساهای نستوری در ایران باقی است ساختمان بسیار جالبی در جزیرهٔ خارک در کنار قبرستان نسبتاً بزرگی است و می‌رساند که این جزیره از مراکز مهم نستوریان ایران در دورهٔ ساسانیان بوده است و چنان می‌نماید که سپس پایگاهی شده است برای نستوریانی که از ایران به هندوستان و به سواحل مالابار هجرت کرده‌اند و در کلیساها و دیرهای ایشان هنوز کتیبه به خط و زبان پهلوی هست. بدین‌گونه نستوریان مالابار از جزیرهٔ خارک از راه خلیج‌فارس و اقیانوس هند به هندوستان رفته‌اند.

آنچه یاقوت در *معجم‌البلدان* از این دیرهایی که در قلمرو ساسانیان و امپراتوری ایران آن روز بوده‌اند نام می‌برد بدین گونه است و پیداست که برخی از نام‌های آنها را به زبان تازی ترجمه کرده‌اند:

دیر الابلق، در اهواز و دیگری در کوار در ناحیهٔ اردشیر خره.

دیر ابون یا ابیون در میان جزیرهٔ ابن عمر و قریهٔ ثمانین در اسورین که دیر بزرگی بوده و راهبان بسیار در آن می‌زیسته‌اند و می‌پنداشتند که قبر نوح در زیر ساختمان دراز چسبیده به زمین است و در درون آن قبر بزرگی است بر تخته

سنگی که آن را از آن نوح می‌دانند و گویند در آنجا زنی کرد محبوبهٔ او بود که به او عشق می‌ورزید.

دیر ابن عامر در حدود عربستان.

دیر ابن وضاح در نواحی حیره.

دیر ابویوسف در بالای موصل و در یک فرسنگی آن، دیر بزرگی بوده که راهبان بسیار در آن بوده‌اند و در کنار دجله بر سر راه قافله بوده است.

دیرالابیض بر سر کوهی در کنار شهر رها که چون ناقوس آن را می‌زدند در آن شهر شنیده می‌شد.

دیر احویشا، احویشا به زبان سُریانی به معنی اسبی است که در راه خدا نذر کنند و آن در اسعرت در ناحیهٔ شهر دیار بکر نزدیک ارزن‌الروم یا ارزروم و حیزان بوده و بسیار بزرگ بوده و چهارصد راهب داشته و گرداگرد آن بستان و موزار بوده و ساختمان جالبی داشته و از آنجا شراب به شهرهای همسایه می‌برده‌اند و در کنار آن نهری بوده است معروف به نهر روم.

دیر اروی در حدود عربستان.

دیر الاساقف، دیر اسقفان در نجف و نزدیک کوفه که اول خاک حیره بوده است و گنبد و کاخ‌ها داشته و در کنار آن نهری بوده است به نام غدیر.

دیر اسحاق در میان حمص و سلمیه در جای بسیار با صفا و در کنار آن کشتزار بزرگی بوده که به آن جدر می‌گفتند.

دیر اسکون، در حیره بر سر راه نجف و ساختمان‌های بلند داشته و در آن راهبانی بوده‌اند که هر کس نزدشان می‌رفت او را مهمان می‌کردند و برج و باروی بلند استوار داشته و دری از آهن و در آنجا جوی آبی بوده که آب خوراکی حیره را از آنجا می‌برده‌اند.

دیر اشمونی، اشمونی نام زنی بوده که آن را ساخته و در آنجا وی را به خاک سپرده‌اند و در قطربل از جاهای باصفای اطراف بغداد بوده است. مردم بغداد در روز سوم از ماه تشرین اول تقویم سُریانی (ماه اکتبر) جشنی می‌گرفته‌اند به نام جشن اشمونی.

دیرالاعلی در موصل بر سرکوهی در کنار دجله که به خوبی آب و هوا معروف بوده است و گفته‌اند که نصارا مانند آن دیر دیگری نداشته‌اند و نسخه‌های انجیل و چیزهای متبرک خود را در آنجا گذاشته بودند.

دیر الاعور در ظاهر کوفه مردی از ایاد که اعور نام داشته از بنی حذاقه بن زهربن ایاد بوده آن را ساخته است.

دیر اکمن یا دیرالمن در بالای کوهی نزدیک جودی (آرارت) و شراب آنجا معروف بوده و می‌گفتند که خمار نمی‌آورده است و گرداگرد آن آب و درخت و بستان بسیار بوده است.

دیر باثاوی در سه فرسنگی جزیرهٔ ابن عمر.

دیر باشهرا در کنار دجله در میان سامرا و بغداد.

دیر باعربا در میان موصل و حدیثه در کنار دجله و حدیثه در میان تکریت و موصل است و نصارا این دیر را بسیار مهم می‌دانستند و حیاط وسیعی نزدیک صد ذراع داشت و راهبان و کشاورزان در آن بسیار بودند و کشتزارها و مهمان‌سرایی داشت که در آنجا پذیرایی می‌کردند.

دیر باعنتل، از جوسیه از توابع حمص که تا دمشق یک منزل راه بوده کمتر از یک میل مسافت داشته و در طرف چپ راه دمشق بوده و در آن چیزهای شگفت بوده از آن جمله ساختمان درازی که درهایی داشته و در آنها تصاویر پیغمبران راکنده یا نقش کرده بودند و ساختمان بلندی که فرش آن مرمر بود و قدم بر آن نمی‌گذاشتند و صورت مریم در محوطه‌ای بود.

دیر باغوث، در کنار دجله در میان موصل و جزیرهٔ ابن عمر، دیر بزرگی بود و راهبان بسیار داشت.

دیر باطا درسن در میان موصل و تکریت در بهار جای با صفایی بود و به آن دیر حمار هم می‌گفتند و از دجله دور بود. دری از سنگ داشت و نصارا می‌گفتند یک یا دو تن می‌توانند آن را باز کنند و اگر از هفت تن بگذرد نمی‌توانند و درآن چاهی بود که پیسی را درمان می‌کرد و کرسی اسقف در آنجا بود.

دیر بانخایال در بالای موصل و به آن دیر مارتخایل و دیر میخائیل هم می‌گفتند.

دیر برصوما نزدیک ملطیه بر بالای کوهی و مانند قلعه‌ای و در کنار آن جای باصفایی بود و راهبان بسیار داشت و از نواحی شام و جزیره و دیار بکر و بلاد روم نذرهایی به آنجا می‌بردند.

دیر بلاحن در اعمال حلب در کنار خرمابنی و در آنجا راهبانی بودند که کشتزارهایی داشتند و از دیرهای کهن و مشهور بود.

دیر بنی مرینا در ظاهر شهر حیره.

دیر الثعالب، دیر معروفی در دو میلی بغداد یا کمتر از آن در کورهٔ نهر عیسی بر سر صرصر نزدیک روستای حارثیه. قبر معروف کرخی تا آنجا بیش از یک میل مسافت داشته است و در کنار این قبر دیر دیگری هم بوده است.

دیر جابیل در بصره در کنار نهری که به خلیج می‌ریخته است.

دیر جاثلیق دیر کهنه‌ای بوده است در طسوج مسکن نزدیک بغداد در مغرب دجله در عرض حربی که سرحد در میان سواد و سرزمین تکریت بوده است.

دیر الجب، در مشرق موصل در میان آن شهر و اربل و مردم برای درمان بیماری صرع بدان جا می‌رفتند و معروف بود.

دیر جرعه، در حیره که به دیر عبدالمسیح نیز معروف بوده است.

دیرالجماجم، در ظاهر کوفه و در هفت فرسنگی آن بر سر راه بصره و جماجم جمع جمجمه به معنی کاسهٔ چوبی است و این دیر را بدان جهت بدین نام می‌خواندند که در آنجا کاسهٔ چوبی می‌تراشیدند و جمجمه نیز به معنی چاهی است که در شوره‌زار بکنند وشاید به همین جهت بدین نام خوانده باشند. نیز گفته‌اند که کسری با طوایف ایاد جنگ کرد و ایشان را به نام راند و هزار سوار از ایشان آمدند تا به سواد رسیدند و مردی از ایشان آمد و به کسری خبر داد و وی هزار و چهارصد سوار به جنگ ایشان فرستاد. آن مرد به ایشان گفت در این نزدیکی فرود آیید تا جای ایشان را به شما نشان بدهم و نزد قوم خود بازگشت و خبر داد و ایشان آمدند با سواران روبه‌رو شدند و همهٔ ایشان را کشتند و از جمجمه‌هایشان گنبدی ساختند و چون خبرشان به کسری رسید با همراهان خود بیرون آمد و چون به آنجا رسید اندوهگین شد

و فرمان داد دیری برایشان بسازند و آن را دیر جماجم گفتند.

دیر جودی، برکوه جودی که تا جزیرهٔ ابن عمر هفت فرسنگ راه بود و این دیر را بالای کوه ساخته بودند و می‌گفتند در زمان نوح ساخته شده است و دیگر بنای آن را تجدید نکرده‌اند و می‌گفتند سطح آن را اندازه گرفتند بیست وجب بود و سپس اندازه گرفتند هجده وجب بود و باز اندازه گرفتند بیست و دو وجب بود و هر بار اندازهٔ آن مختلف بود.

دیر حافر در میان حلب و بالس.

دیر حبیب در حدود عربستان.

دیر الحریق در حیرهٔ قدیم و آن را بدان جهت بدین اسم خوانده‌اند که در آنجا مردمی سوخته‌اند و ایشان را در آنجا به خاک سپرده‌اند.

دیر حشیان در نواحی حلب.

دیر حمیم در اهواز.

دیر حنظله در نزدیکی فرات از طرف مشرق در میان دالیه و بهسنه پایین‌تر از رحبه و دیر دیگری به همین نام در حیره.

دیر حنه، دیر کهنه‌ای در حیره که در زمان منذر برای قومی از تنوخ ساخته بودند و در آنجا منارهٔ بلندی مانند دیدگاه بوده است و دیر دیگری به همین نام در ظاهر کوفه و حیره.

دیر خناصره در شهر خناصره نزدیک حلب.

دیر الخصیب نزدیک بابل و بریقیا.

دیر خندف در نواحی خوزستان و خندف مادر پسر الیاس بوده از طوایف مضر و لیلی دختر حلوان نام داشته است.

دیر الخنافس در مغرب دجله بر سر کوه بلندی و آن دیر کوچکی بوده که بیش از دو راهب در آنجا نبوده‌اند در جای باصفایی بوده است در بلندی و کشتزارها و چمن‌زارها داشته و نهرهای نینوا در آنجا بوده و در هر سال مردم کشتزارها در روز جشن به آنجا می‌رفته‌اند و در آنجا طلسم ظریفی بوده است و سه روز درهر سال حیاط و سقف آن از سوسک سیاه می‌شد که مانند مورچه بودند و

چون این سه روز می‌گذشت دیگر یک سوسک در روی آن زمین دیده نمی‌شد و چون راهب از نزدیک شدن این سه روز آگاه می‌شد هرچه داشت از فرش و خوراک و اثاث و جز آن از ترس سوسک‌ها بیرون می‌برد و چون این سه روز به پایان می‌رسید برمی‌گرداند.

دیر درتا، در مغرب بغداد روبه‌روی دروازهٔ شماسیه، در کنار دجله. ساختمان زیبا و بلند وراهبان بسیار داشت.

دیر درمالس، آن هم در بغداد بر دروازهٔ شماسیه نزدیک سرای معزبه بوده و جای باصفایی به شمار می‌رفته و درخت و بستان‌های بسیار داشته است. نوشته‌اند که اعیاد نصارا را در بغداد در میان دیرهای معروف تقسیم می‌کردند. اعیاد روزهٔ یکشنبهٔ اول را در دیر عاصیه و دوم را در دیر زریقیه و سوم را در دیر زندورد و چهارم را در دیر درمالس بر پا می‌کرده‌اند و نصارا برای این کار گرد می‌آمدند.

دیر دهدار، در نواحی بصره بر سر راه واسط و نهری در آنجا بوده است که به همین مناسبت به آن نهرالدیر می‌گفتند و ساختمان کهنه و راهبان بسیار داشت و ترسایان به آن اهمیت بسیار می‌دادند و ساختمان آن را از دورهٔ پیش از اسلام می‌دانستند.

دیر رمانین که به دیر سابان هم معروف بوده، در میان حلب و انطاکیه نزدیک بقعه‌ای به نام سرمد، دیر زیبای بزرگی بوده که ویران شده است.

دیر الروم ساختمان بزرگ زیبای استواری داشته که مخصوص نستوریان ساخته بودند. در جانب شرقی بغداد بوده و جایگاه جاثلیق در کنار آن بوده است و در میان آنها دری بوده که هنگام نماز و قربانی از آنجا بیرون می‌آمده است و در نزدیکی آن یعقوبیان ساختمانی داشته‌اند که زیبا و خوش ساخت بوده و نقاشی‌های زیبا داشته است.

دیر زرنوق، بر سر کوهی در کنار دجله در دو فرسنگی جزیرهٔ ابن عمر که تا دورهٔ اسلامی آباد بوده و بستان‌های بسیار داشته و شراب فراوان در آنجا می‌انداخته‌اند که معروف بوده است و در کنار آن دیر دیگری بوده است

معروف به دیر عمر صغیر که راهبان وجاهای باصفا بسیار داشته است. این دیر نام طیزن آباد را داشته که در میان کوفه و قادسیه بر سر راه بوده و تا قادسیه یک میل مسافت داشته است.

دیر زعفران که به آن عمرالزعفران هم می‌گفتند، نزدیک جزیرهٔ ابن عمر در زیر قلعهٔ اردمشت در شکاف کوه و قلعه مشرف بر آن بوده است.

دیر زعفران دیگر در نزدیکی آن بر سر کوه روبه‌روی نصیبین بوده و در آنجا زعفران می‌کاشته‌اند و جای باصفا و خوش هوا بوده است.

دیر زکی در رها روبه‌روی تلی که به آن تل زفربن حارث کلابی می‌گفتند و در آنجا کشتزاری بود که به آن صالحیه می‌گفتند. دیر دیگری بدین نام در رقه نزدیک فرات بوده و نهر بلیخ از دو سوی آن می‌گذشته است.

دیر زندورد، در مشرق بغداد از دروازهٔ ازج تا سفیعی و همهٔ زمین آن را درخت میوه و درخت اترج و انگور کاشته بودند و بهترین انگور بغداد در آنجا بود.

دیر زور در ناحیهٔ اهواز.

دیر سابا در موصل.

دیر سابان همان دیر رمانین سابق‌الذکر است و تفسیر آن به زبان سُریانی دیر شیخ است.

دیر سابر، نزدیک بغداد در میان دو قریه به نام مزرقه و صالحیه در جانب غربی دجله در قریه‌ای به نام بزوغی که ده آباد باصفا بوده و بستان‌های بسیار داشته است.

دیر سرجس و بکس به نام دو راهب در طیزن آباد در میان کوفه و قادسیه ساخته بودند که تا قادسیه یک میل راه بود و گرداگرد آن موزارها و درختستان‌های بسیار بود و ویران شد.

دیر سعید در غربی موصل نزدیک دجله دارای ساختمان زیبا و فضای وسیع و گرداگرد آن ساختمان‌های بسیار برای راهبان بود و نزدیک تلی بود به نام بادع که در بهار گل‌های بسیار بر آن می‌رویید. سه تن راهب بیش از صد سال پیش از اسلام به موصل رفتند و زمین این جا را هموار کردند و هر یک از ایشان

دیری به نام خود ساخت و ایشان سعید و قنسرین و میخائیل نام داشتند و این سه دیر معروف است و هر سه به هم نزدیکند. ترسایان عقیده داشتند که خاک دیر سعید کژدم را دفع می‌کند و هرجا آن خاک را بپاشند کژدم را می‌کشد.

دیر سلیمان، نزدیک شهر دلوک در ناحیهٔ حلب در کنار چشمه‌ای و مرغزاری بسیار زیبا.

دیر سمالو، درشماسیهٔ بغداد در میان نهر حامص و نهر مهدی.

دیر السوا در ظاهر حیره و معنای آن دیر عدل بوده زیرا هنگامی که مردم با هم اختلاف به هم می‌زدند برای دادستانی به آنجا می‌رفتند. برخی آن را منسوب به مردی از ایاد و برخی منسوب به بنی حذافه دانسته‌اند و برخی دیگر گفته‌اند سوا نام زنی از ایشان یا آنکه سوا نام آن سرزمین بوده است.

دیر سوسی، در نواحی سرمن رای در مغرب بغداد و آن دیر مریم بوده و مردی از مردم شوش آن را بنا کرده و در آنجا ساکن شده و وی راهب بوده و دیر به نام او معروف شده است.

دیر الشاء، در سرزمین کوفه در یک فرسنگی یا یک میلی نخلستان آنجا.

دیر الشیاطین، در میان بلد و موصل در میان دو کوه در دهانهٔ وادی مشرف بر دجله، دارای آب و هوای خوب.

دیر شیخ، دیر تل عزاز بوده و عزاز شهری بوده است از اعمال حلب در پنج فرسنگی آن شهر.

دیر صباعی، در مشرق تکریت و روبه‌روی آن مشرف بر دجله در جای با صفای آباد.

دیر صلوبا در روستاهای موصل.

دیر طواویس، جمع طاوس. در سامرا پیوسته به کرخ و مشرف به حدود آخر آن و متصل به خانه‌های آنجا و آن دیر کهنه‌ای بود و آن را از ذوالقرنین می‌دانستند و گفته‌اند از آن یکی از پادشاهان ساسانی بود و نصارا در زمان ساسانیان این دیر را ساخته‌اند.

دیرعاقول، در میان شهر تیسفون (مداین) و نعمانیه در پانزده فرسنگی بغداد در کنار دجله. تا دجله یک میل مسافت داشته و سابقاً در نزدیکی آن شهر آبادی بوده و بازارهایی داشته است.

دیر عبدالمسیح، منسوب به عبدالمسیح بن عمرو بن بقیله غسانی که گویند سیصد و پنجاه سال زیسته است و این دیر در ظاهر حیره در جایگاهی به نام جرعه بوده و این عبدالمسیح هنگام جنگ حیره با خالدبن ولید و جنگ با ایرانیان ملاقات کرده است. از سه دژی که داشته‌اند تیراندازی می‌کرده و خشت‌های گرد می‌انداخته‌اند و پیشاهنگشان بیرون آمده‌اند و گریخته‌اند و خالد کسی را فرستاد و مردی از ایشان را نزد خود خواند که خردمند باشد و عبدالمسیح نزد او آمد و به او تسلیم شد ولی با صد هزار تن در آنجا ماند و با مسلمانان صلح کرد تا آنکه مرد و این دیر پس از مدتی ویران شد و در آنجا ساختمان درازی از سنگ یافتند و پنداشتند گنجی در آنجا هست و چون آن را گشودند تختی از سنگ در آنجا یافتند که بر روی آن مردهٔ مردی بود و بالای سر او لوحی بود که نوشته بودند این عبدالمسیح بن عمروبن بقیله است.

دیر عبدون، در سرمن رای نزدیک مطیره و عبدون از ترسایان بوده است و نیز دیر عبدون نزدیک جزیرهٔ ابن عمر بوده، در میان آن و دجله و جای باصفایی بوده و ویران شده است.

دیر عجاج، در میان تکریت و هیت و در بیرون آن چشمه‌ای و برکه‌ای بوده که ماهی داشته و گرداگرد آن کشتزارها و برج و بارو بوده است.

دیرالعذاری، در میان موصل و با جرمی از اعمال رقه، دیر بسیار بزرگ و کهنه‌ای بوده است برای زنان راهبه و تارک دنیا که در آنجا ریاضت می‌کشیده و عبادت می‌کرده‌اند. گویند به پادشاهی خبر رسید که زنان زیبا در آنجا هستند و او فرمان داد ایشان را نزد او ببرند تا هر کدام را که می‌خواهد اختیار کند و چون این خبر به ایشان رسید همهٔ شب نماز خواندند و نالیدند. در همان شب آن شاه را تلف کردند و ایشان تا بامداد روزه‌دار بودند به همین جهت

نصارا روزه‌ای راکه معروف به روزهٔ دوشیزگان است می‌گرفته‌اند. دیر دیگری به همین نام در میان سرمن رای و حظیره بوده که آن نیز اختصاص به زنان داشته و در آنجا باده‌فروشی می‌کرده‌اند و رود دجله در آنجا طغیان کرد و اثری از آن باقی نگذاشت. دیر دیگری به همین نام در بغداد و دیگری در کنار نهر دجاج بوده و در آنجا هنگامی که سه روز روزهٔ دوشیزگان را پیش از روزهٔ بزرگ می‌گرفتند گرد می‌آمدند. در حیره نیز دیری بدین نام بوده است و نیز دیری در ظاهر حلب در میان بستان‌های آن شهر.

دیر علث، در کنار دجله در جانب شرقی در قریه‌ای بدین اسم نزدیک حظیره در پایین سامرا در جای بسیار باصفایی و آن را همان دیر العذاری دانسته‌اند.

دیر عمان، به زبان سُریانی به معنی دیر جماعت در نواحی حلب بوده است.

دیر غادر، نزدیک حلوان در عراق بر سر کوهی که تا آغاز دورهٔ عباسی آباد بوده است.

دیرالغرس، نزدیک جزیره ابن عمر و در سیزده فرسنگی آن بر سر کوهی بلند و راهبان بسیار در آن بوده‌اند.

دیر قائم الاقصی، در کنار رود فرات در مغرب راه رقه به بغداد و بـه آن قـائم الاقصی از آن جهت می‌گفته‌اند که در آنجا دیدگاهی بلند در مرز ایران و روم بوده و در آنجا دیدبانانی گماشته بودند مانند تل عقرقوب در بغداد.

دیر القباب در نواحی بغداد.

دیر قره، نزدیک دیر الجماجم و قره نام مردی از مردم لخم و آن را در روزگـار منذربن ماءالسماء درکنار دشت ساخته بودند و نیز گفته‌اند که قره کسی بود است از بنی حذافه بن زهر بن ایاد.

دیر قنی یا دیر مرماری السلیخ در شانزده فرسنگی بغداد در سر راه نعمانیه در جانب شرقی جزو اعمال نهروان و تا کنار دجله یک میل مسافت داشته و روبه‌روی آن در کنار دجله شهر کوچکی بوده است به نام صوفیه و آن را دیر اسکون هم می‌گفته‌اند. در نزدیکی آن دیر عاقول بوده است که بسیار بزرگ و مانند دژ استواری بوده و برج و باروی بزرگ بلند استوار داشته است. در آنجا

صد پشته برای راهبان بوده که هر یک را از هزار تا دویست دینار خرید و فروش می‌کرده‌اند و گرداگرد هر پشته‌ای بستانی بوده که هرگونه میوه درآنجا کاشته بودند و غلهٔ بستان آنجا از دویست تا پنجاه دینار به فروش می‌رسیده است.

دیر قنسری، درکنار فرات و در مشرق آن در نواحی جزیره و دیار مضر، روبه‌روی جرباس که جزو خاک سوریه بوده است و آن دیر در چهار فرسنگی منبج و در هفت فرسنگی سروج و دیر بزرگی بوده که در زمان آبادی سیصد و هفتاد راهب در آن می‌زیسته‌اند.

دیر قوطا، در بردان از نواحی بغداد درکنار دجله و در میان بردان و بغداد و جای باصفایی بوده و بستان‌ها و کشتزارهای بسیار داشته است.

دیرالقیاره، دیر یعقوبیه در چهار فرسنگی موصل و در مغرب آن، مشرف بر دجله و در زیر آن چشمهٔ قیر بوده و آب گرمی داشته که به دجله می‌ریخته است.

دیر کاذی در حران.

دیر کردشیر، در بیابانی در میان شهر ری و شهر قم. دژ بزرگی بوده بسیار بلند و دارای برج‌های بزرگ وبلند و باروی بلند که از آجر ساخته بودند و در اندرون آن ساختمان‌ها و طاق‌های بسیار بوده و مساحت آن را بیش از دو جریب تخمین زده‌اند و بر برخی از ستون‌های آن کتیبه‌ای بوده و بر آن نوشته بودند که بهای هر آجری از آن یک درهم و سه رطل نان و یک دانگ توابل و یک شیشه شراب بوده است. درگرداگرد آن آبگیرهایی بوده است وسیع که در سنگ کنده بودند.

دیرالکلب، در نواحی موصل در میان آن شهر و جزیرهٔ ابن عمر در ناحیهٔ باعذرا و در آنجا پشته‌ها و راهبان بسیار بوده و هر کس را که سگ می‌گزید به آنجا می‌بردند و راهبان آنجا وی را درمان می‌کردند و اگر از چهل روز می‌گذشت درمان‌پذیر نبود و در آنجا روستایی و کشتزاری بوده است.

دیر کوم، نزدیک عماریه در سرزمین هکاریه از اعمال موصل در نزدیکی قریه‌ای

به نام کوم.

دیر لبی، دیر کهنی در مشرق فرات از منازل بنی تغلب.

دیر اللج، در حیره از ساختمان‌های نعمان بن منذرکه در دوران پادشاهی خود ساخته و در حیره دیری از آن زیباتر و باصفاتر نبوده است.

دیر مارت مروتا، در بالای کوه جوشن مشرف بر شهر حلب و برعوجان. دیر کوچکی بوده و دو جایگاه داشته یکی برای زنان و یکی برای مردان و به همین جهت به آن بیعتین هم می‌گفته‌اند و بستان‌های کوچک و کشتزار زعفران داشته است.

دیر مارت مریم، دیر کهنی از ساختمان‌های خاندان منذر در نواحی حیره در میان خورنق و سدیر و قصر ابی‌الخصیب مشرف بر نجف.

دیر مارفاثیون در حیره در پایین شهر نجف.

دیر مانخایال یا بانخایال در بالای موصل در یک میلی آن، مشرف بر دجله، دارای موزارها و جای باصفایی بوده و آن را دیر میخائیل هم می‌گفته‌اند و سه نام داشته است.

دیر مارسرجیس، در مطیره نزدیک سامرا، یا در شهر عانه در کنار فرات که دیر زیبا و باصفایی بوده و راهبان بسیار داشته و مردم از هیت و جاهای دیگر برای گردش به آنجا می‌رفته‌اند.

دیر متی، در مشرق موصل بر سر کوه بلندی که به آن کوه متی می‌گفته‌اند و از آنجا روستای نینوا و مرغزار آن دیده می‌شده است. بیشتر سراچه‌های آن را در تخته سنگ‌ها کنده بودند و در آنجا نزدیک صد راهب می‌زیسته‌اند و خوراک خود را در جایگاه تابستانی و زمستانی با هم می‌خورده‌اند و آنها را نیز در سنگ کنده بودند و همهٔ راهبان در آنجا جا می‌گرفتند و در هر جایگاهی بیست میز برای خوراک از سنگ تراشیده بودند و در پشت هر یک از آنها بر هر رفی قباله‌ای بود و دری که بر روی آن می‌بستند و در هر قباله‌ای آلات خوانی بود که روبه‌روی آن بود از گل خوشبوی و قاب‌ها و ظرف‌های خوراک که هر آلتی از آلت دیگر جدا بود و در بالای دیر میز ظریفی در دکان

زیبایی بود در بالای خانه که یک تن بر سر آن می‌نشست و همهٔ آن از سنگ بود که روی آن را از گل اندود کرده بودند و هرگاه که کسی در آن دیر می‌نشست شهر موصل را می‌دید و تا آن شهر هفت فرسنگ مسافت داشت.

دیر مخراق از اعمال خوزستان.

دیر مدیان، در کنار نهر کرخایا نزدیک بغداد، دیر زیبایی بود که مردم برای خوش‌گذرانی به آنجا می‌رفتند.

دیر مرتوما، در دو فرسنگی میافارقین بر سر کوهی. مردم در آنجا گرد می‌آمدند و نذرها می‌کردند و از هر سو بدان‌جا می‌رفتند. در زیر آن آبگیرهایی بود که آب باران در آنها گرد می‌آمد و در آنجا گورهایی بود و ترسایان می‌پنداشتند که بیش از هزار سال از ساختمان آن می‌گذرد و مسیح به آنجا رفته است. در خزانهٔ آنجا چوبی بود که در را بر روی آن بسته بودند و تنها در روزهای عید می‌گشودند و نیمهٔ بالای آن آشکار بود و ایستاده بود وبینی و لبش بریده بود. گویند زنی دست به آن یافت و بینی و لب آن را برید و با خود برد و با آن سرایی در بیابان بر سر راه تکریت ساخت.

دیر مرجرجس، در مزرقه و در میان آن و بغداد چهار فرسنگ راه بوده است. مزرقه قریهٔ بزرگی بوده و در قدیم بستان‌های شگفت و میوه‌های خوب داشته و این دیر از جاهای باصفای بغداد بوده است.

دیر مرجرجیس، در بالای شهری در سه فرسنگی جزیرهٔ ابن عمر بر کوه بلندی که از چند فرسنگ پیدا بود. بر در آن درختی بود که نمی‌دانستند میوهٔ آن چیست و میوهٔ خوش‌گواری داشت و در آنجا مرغ زرزور فراوان بود که در زمستان و تابسان آنجا بودند و هیچ کس نمی‌توانست آنها را شکار بکند چه در روز و چه در شب؛ و افعی نیز فراوان بود و کسی نمی‌توانست شب در آنجا از ترس آنها سیر کند.

دیر مرقس، در نواحی جزر در سرزمین حلب.

دیر مرعبدا، در ذات‌الاکیراح در نواحی حیره منسوب به مرعبدابن حنیف بن وضاح لحیانی از کارگزاران پادشاهان حیره که به نام دیر ابن وضاح نیز

معروف بوده است.

دیر مرماجرجس، در مطیره از نواحی سامرا که نام آن را دیر مرجرجس هم نوشته‌اند.

دیر مرماری، در نواحی سامرا که دیر آبادی بوده و راهبان بسیار در آنجا می‌زیسته‌اند.

دیر مرماعوث، درکنار فرات از جانب غربی در جای باصفایی که آبادی در گرداگرد آن کم بوده وگروهی از راهبان در آن می‌زیسته‌اند وکشتزارها داشته و در بالای آن نقش زیبای عجیبی بوده است.

دیر مریحنا، در حوالی تکریت درکنار دجله و دیر بزرگ آبادی بوده که ساختمان‌های بسیار و راهبان بسیار داشته که خوشرو و مهمان‌نواز بوده‌اند و مردم راهگذار در آنجا فرود می‌آمدند و از ایشان مهمانی می‌کردند و کشتزارهایی داشت و این دیر از آن نستوریان بود و بر در آن صومعهٔ عبدون راهب بود که مردی از ملکانیان بود و این صومعه را ساخته و در آنجا فرود آمده بود و به نام وی معروف شده بود.

دیر مریونان، که به آن عمر ماریونان هم می‌گفتند در انبار درکنار فرات که برج و باروی استوار داشت وکلیسای جامع پیوسته به آن بود.

دیر مزعوق که به آن دیر ابن مزعوق هم می‌گفتند، دیرکهنی بود در ظاهر شهر حیره.

دیر مسحل در میان حمص و بعلبک.

دیر مغان، در حمص، در ویرانه‌های بنی‌السمط و در زیر تل آن؛ و آن دیری بود که آن را بزرگ می‌داشتند و راهبان بسیار درآن بودند و خاک آن داروی کژدم گزیدگی بود و آن را به شهرها می‌بردند و ترسایان در آنجا می‌زیستند وگورستانشان در آنجا بود.

دیر میخائیل در موصل که به آن دیر مارنخایال هم می‌گفتند.

دیر ملکیساوا، درکنار دجله بر بالای موصل و در یک فرسنگ و نیمی آن، دیر کوچکی بود.

دیر منصور، در مشرق موصل در بالای نهر خابور و آن دیر بزرگی بود که آباد مانده بود.

دیر میماس در میان دمشق و حمص در کنار نهر میماس، در جای باصفایی که می‌گفته‌اند حواریان عیسی به آنجا رفته‌اند و راهبان آنجا عقیده داشتند که بیماران را شفا می‌دهد.

دیر نعم، در رحبهٔ مالک بن طوق در میان دمشق و حلب و بغداد و رقه در کنار فرات.

دیر هزقل، نام آن در اصل دیر حزقیل بوده و سپس هزقل گفته‌اند. دیر معروفی بوده است در میان بصره و عسکر مکرم.

دیر هند صغری، در حیره نزدیک کوفه در جای با صفایی و آن را هند صغری دختر نعمان بن منذر ساخته بود. گفته‌اند که کسری بر نعمان بن منذر خشم گرفت و او را زندانی کرد و دخترش هند با خدا عهد کرد که اگر به پادشاهی برگردد دیری بسازد و در آنجا ساکن شود تا بمیرد. چون کسری پدرش نعمان را رها کرد این دیر را ساخت و در آنجا ماند تا مرد و وی را در آنجا به خاک سپردند.

دیر هند کبری، نیز در حیره و ساختمان هند مادر عمروبن هند بوده که دختر حارث بن عمرو بن حجر کندی بوده است و در بالای آن کتیبه‌ای بوده و برآن نوشته بودند که این جا را هند دختر حارث بن عمرو بن حجر ملکه خریده که دختر شاهان و مادر شاه عمروبن منذر از امت مسیح و مادر بندهٔ او و دختر بنده‌اش بوده است در پادشاهی شاهنشاه خسرو انوشروان در زمان مارافریم اسقف و خدایی که این دیر برای او ساخته شده از گناهان او بگذرد و بر فرزندش رحم آورد و از او بپذیرد و آن را نگاه دارد تا حق برقرار شود و تا جاودان خدا با او و فرزندش باشد.

دیر یونس، منسوب به یونس بن متی در ساحل شرقی دجله روبه‌روی موصل و دو فرسنگی دجله در محلی معروف به «نینوا» و آن را شهر یونس می‌دانسته‌اند و در زیر این دیر چشمه‌ای بوده است معروف به چشمهٔ یونس

و مردم برای آب‌تنی به آنجا می‌رفتند.

دربارهٔ این دیرها که در قلمرو ساسانیان و در سوریه و فلسطین و مصر بوده است در کتاب‌های تازی داستان‌ها و اشعار بسیاری هست که بیشتر آنها جنبهٔ افسانه دارد و حتی کتابی مستقل در این زمینه تالیف کرده‌اند و آن کتاب *الدیارات* تألیف ابوالحسن علی بن محمد شابشتی درگذشته در ۳۸۸ است که در بغداد در ۱۹۵۱ چاپ کرده‌اند. برخی از این دیرها تا دورهٔ اسلامی باقی مانده است که در عدهٔ معدودی از آنها راهبان نصارا هنوز معتکف بوده‌اند و بیشتر آنها متروک یا ویران بوده است.

فهرستها

۱. نامهای کسان

۲. اصناف مردم، اقوام، سلسله‌ها، ملتها

۳. نامجایها

۴. ادیان، فرق، نهادها، اصطلاحات...

۵. کتاب، رساله

۶. اسامی و اصطلاحات اروپایی